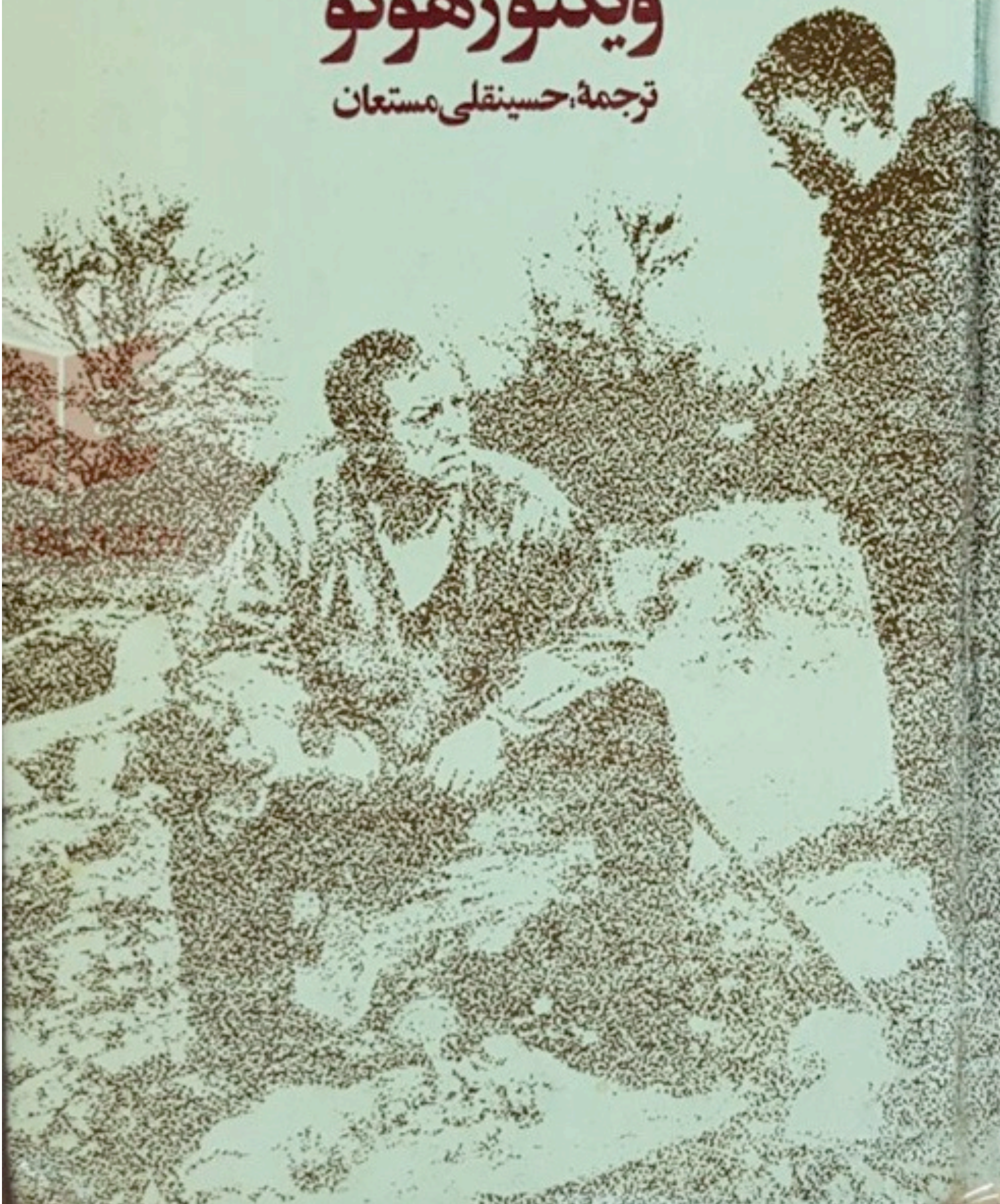
۳

بینوایان

ویکتور هوگو

ترجمه، حسینقلی مستعان



مجلد دوم

بینوایان

قسمت سوم

ماریوس

اثر ویکتور هوگو

ترجمه: حسینقلی مستعان

چاپ سیزدهم

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۶۴

هوگو ، ویکتور
بینوایان
ترجمهٔ حسینقلی مستعان
چاپ دهم ۱۳۴۵
چاپ سیزدهم ، ۱۳۶۳
چاپ‌وصحافی: چاپخانهٔ سپهر ، تهران

تعداد : ۶۶۰۰ نسخه

بسمه تعالی

قسمت سوم

ماریوس

کتاب اول

مطالعه در پاریس بوسیلهٔ مطالعه در آتم آن

- ۱ -

پاروولوس [1]

پاریس‌را کودکی است، وجنگل را پرنده‌یی؛ پرنده گنجشك نام دارد، کودك «لات»[2] نامیده می‌شود.

این دوفکررا، که یکی سراسرآتش سوزان است ودیگری سراسر نور سپیده دم، باهم جفت‌کنید، این دو شراره را، پاریس وکودکی‌رادرهم‌کوبید؛ موجودکوچکی ازآن بیرون می‌جهد.ـ پلوت[3] اگرباشد این موجود را «هومونچیو»[4] می‌نامد.

این موجود کوچك شادمان‌است، همه روزغذا نمیخورد، وهمه شب هرطور که پسندش افتد به‌تماشاخانه میرود. نه‌پیراهنی بتن دارد، نه‌کفشی بپا ونه سقفی بالای‌سر؛ مانند مگسهای آسمان است‌که هیچیك از اینهارا ندارند. ازهفت تا سیزده‌سال دارد،

۱ـ Parvulus لغت لاتن بمعنی « پسربچهٔ کوچك ».

۲ـ این کلمه برابر Gamin اختیارشده‌است زیرا که درفارسی کلمهٔ دیگری که این‌معنی‌رابرساند نداریم وکلماتی‌ازقبیل «ولگرد» و «کوچه گرد» کمتراز«لات» رسانندهٔ مقصودند، باتوجه‌به‌آنکه بچهٔ لات تهران نیز از جنبهٔ خوبی ، کم‌وبیش همین خصوصیات «گامن» پاریس را دارد.

۳ـ Plaute شاعر لاتن که اشعار مضحك داشته (در حدود ۲۵۰ تا ۱۸۴ پیش‌از میلاد).

۴ـ Homuncio لغت لاتن بمعنی «مرد کوچك».

با جماعت زندگی می‌کند، خیابان ذرع می‌کند، در هوای آزاد منزل می‌کند، شلوار کهنه‌یی بپا دارد که ازپدرش بارث برده است واز پاشنهٔ پایش پایین‌تر می‌آید، کلاهی دارد که یادگار یکی دیگر از پدرانش است وتا زیر گوشش می‌رسد؛ فقط یك لنگه بند شلوار از نوار زرد دارد، میدود، کمین می‌گشاید، تفتیش می‌کند، وقت تلف می‌کند، چپق‌هارا از زورکشیدن سیاه می‌کند، مثل یك دوزخی فحش میدهد، به‌خرابات میرود، دزدها را می‌شناسد، با دخترها خودمانی حرف میزند، به زبان آرگو[1] سخن می‌گوید، ترانه‌های منافی عفت می‌خواند، وهیچ چیز در قلب ندارد. حقیقت آنست که درجانش یك مروارید دارد و آن بی‌گناهی‌است، و مرواریدها هرگز در گل حل نمی‌شوند. آدمی تا کودك است، خدا می‌خواهد که بی‌گناه باشد.

اگرکسی ازشهر بزرگ بپرسد، این‌کیست؟ جواب خواهد داد، این‌کوچولوی من است.

- ۲ -

بعض نشانه‌های خاص او

لات پاریس، کودك پست‌قد غول است.[2]

گزاف نگوییم، این «کروبی» جویبار، گاه پیراهنی دارد، اما جز همان یك پیراهن‌نیست؛ گاه کفش‌هایی دارد، اما آن‌کفش‌ها تخت و پاشنه ندارند؛ گاه خانه‌یی دارد وآن خانه‌را دوست میدارد زیرا که مادرش‌را آنجا می‌یابد، اما کوچه را ترجیح می‌دهد زیرا که «آزادی» را آنجا پیدا می‌کند. برای‌خود بازیهای‌خاص وشیطنت‌های گوناگون دارد که اساسشان‌کینه ورزیدن نسبت به‌توانگران است؛ استعاراتش مخصوص بخودش است؛ مردن به‌اصطلاح او «کاهوخوردن از طرف ریشه» است. مشاغل خاصش صداکردن درشکه، پایین‌آوردن پله‌های کالسکه‌ها، دربارانهای سخت برای گذرانیدن مردم ازیك‌طرف خیابان بطرف دیگر حق راهداری‌گرفتن، ویا بقول خودش «پل‌خر بگیری ساختن»، نطقهایی‌را که دولت بنفع ملت‌فرانسه ایراد کرده‌است فریاد کنان بازگفتن، وسط تکه‌های سنگفرش‌را خالی‌کردن؛ پولی مخصوص بخود دارد که مرکب است ازهمه تکه‌های‌کوچك مس ساخته شده‌یی که درشارع عام می‌توان یافت. این‌پول قابل ملاحظه که نام «پاره»[3] بخود می‌گیرد، نزد این‌کودکان کوچك آواره، نرخی تغییرناپذیر وبسیار مرتب دارد.

۱ــ آرگو ــ زبان واصطلاحات مخصوص اصناف وطبقات پایین.

۲ــ لات را بموجودی کوتاه قد وپاریس‌را بغولی درشت‌پیکر تشبیه می‌کند.

۳ــ این کلمه برابر واژهٔ Loques بمعنی تکه‌پاره اختیار شده که نام آرگوی همین‌پول مخصوص بچه لات‌های پاریس بوده است.

ازاین‌گذشته یك جانور شناسی مخصوص بخود نیز داردكه درگوشه و کنار با نهایت دقت بکارش می‌بندد؛ « جانور خدا » شپشه وعنکبوت گیاهان است؛ «شیطان» حشرهٔ سیاهی‌است که با پیچیدن دمش که مسلح به دوشاخ است تهدید می‌کند. برای خود یك‌جانور افسانه‌یی دارد که‌زیرشکمش دارای فلس‌است، اما سوسمار نیست،ـ که روی پشتش دملهایی دارد اما قورباغهٔ سیاه نیست، ـ که درسوراخهای کوره های قدیم آهك و در چاههای خشك شده منزل می‌کند، سیاه است، پشم‌آلود است، لزج است، خزنده‌است، گاه کنداست، گاه تند، فریاد نمی‌کند، اما نگاه می‌کند، وچندان ترس آوراست که هرگزکسی او را ندیده است؛ این عجیب‌الخلقه را «کر» می‌نامد. میان سنگها دنبال «کر» گشتن تفریحی خطیراست. یك تفریح دیگرش، بلند کردن یك تکه ازسنگفرش خیابان و دیدن خرخاکی‌است. هرناحیهٔ پاریس بمناسبت جانورهای جالبی‌که‌درآن می‌توان یافت اسمی‌دارد. درکارگاههای «اورسولین» گوش‌خیزك بسیار است، درپانتئون هزاربا فراوان‌است، درگودالهای «شان دومارس» بچه قورباغه هست.

اما از لحاظ کلمات، این بچه‌هم، مثل «تاله‌ران»، چیزهایی برای خود دارد. کمتر از او وقیح نیست، اما با شرف‌تر از اوست. کسی نمی‌داند مجهـز به‌چه شوخ و شنگی بی‌مانند است؛ ازخندهٔ دیوانه‌وارش دکاندار را بتنگ می‌آورد. مقام آهنگش عیارانه از «کمدی» اعلی میگذردوبه‌مسخره می‌رسد.

یك مراسم تدفین مرده صورت می‌گیرد. در ردیف همراهان مرده یك‌پزشك است.ـ یك‌لات فریاد میزند؛ « ـ اوهو! ازچه‌وقت پزشکا خودشون شاهکارشونوجابجا میکنن ! »

یك لات دیگر میان جمعیت است. یك مرد با وقار، آراسته به‌عینك وبندها و آویزها، با نفرت خودش را روباو می‌گرداند ومی‌گوید، بی‌سروپا، تو الان «کمر» زن منو گرفتی.

ـ من‌آقا!... بگردینم!

-۳-

دلپذیر است

شب، مرد کوچك، از برکت چند شاهی‌که همیشه وبهروسیله که باشد بدست می‌آورد وارد یك تماشاخانه می‌شود. همینکه ازآستانهٔ این درساحرانه می‌گذرد تغییر شکل می‌یابد؛ لات بود؛ ولنگار[1] می‌شود. تماشاخانه‌ها مانند بعض کشتی‌ها هستند که سرازیرشان کنند و اتاق زیرینشان دربالا قرارگیرد. دراین اتاق تنگ و تاریك است که کودکان ولنگار جمع می‌شوند. نسبت ولنگارها به‌لات‌ها مثل نسبت شب‌پره به‌کرم

1ـ ترجمهٔ تقریبی کلمهٔ Titi که عنوان اختصاصی بچه لات‌های پاریس‌است.

آن‌است؛هردو همان موجود بالدار وپرواز کننده‌اند. تشعشع سعادتش،اقتدار وجد و شادیش، دست‌زدن شدیدش که به‌بال‌زدن شبیه‌است، برای‌آنکه این اتاق تنگ، بدبو، تاریك،چرکین، ناسالم، زشت ومکروه «فردوس»[۱] نامیده شود کافی‌است.

به‌یك موجود آنچه‌را که بی‌فایده است بدهید، و آنچه را که‌لازم است از وی بگیرید، یك «لات» خواهید داشت.

«لات» از بعض ادراکات ادبی، بی‌نصیب نیست. با آن مقدار تأسف که شایسته است می‌گوییم‌که ذوق ادبیش هیچ نزدیك به‌ذوق « کلاسیك » نیست. بحکم طبیعتش کمتر « آکادمیك » است. ازاین‌قرار، برای‌آنکه شاهد آورده‌باشیم، باید بگوییم که عمومیت مادموازل‌مارس[۲] درایـن دستهٔ کوچك بچه‌های پرهیـاهو، آمیخته با قدری تمسخر بود. لات پاریس، اورا مادموازل «موش»[۳] می‌نامید.

این‌موجود قیل‌وقال می‌کند، مسخره می‌کند، به‌ریش همه می‌خندد، میجنگد، مثل یك کودك شیرخوار زیرپوشهای کثیف، ومثل یك‌فیلسوف، جامهٔ ژنده دارد،در گنداب‌روها ماهی میـگیرد ، در منجلابها شکار می‌کند، از زبـاله شادمـانی استخراج می‌کند، چهارراههارا با شور وشرش پرآشوب می‌سازد، شوخی می‌کند ومیگزد، سوت میزند،میخواند، هلهله می‌کند ودشنام می‌گوید،هللویا[۴] را بوسیلهٔ «ماتان تورلورت»[۵] فرو می‌نشاند ، همه نواهارا از «ده پروفوندیس»[۶] مردگان، تا «شیانلی»[۷] می‌خواند، بی‌جستجو کردن می‌یابد، آنچه‌را که نمی‌داند، میداند، تاحد شیادی «اسپارتی» است، تا حد عقل دیوانه است، تا حد کثافت نغمه‌سرا است، اگـر روی « اولمپ » چمباتمه نشیند خودرا در پهن میغلتاند و پس از ستاره بیرون می‌آیـد. لات پاریس «رابلهٔ»[۸] کوچك است.

اگر جیب مخصوص ساعت نداشته‌باشد از شلوارش ناراضی است.

کم متعجب می‌شود، کمتر میترسد ، خرافات را مسخره می‌کند. بـاد غلو را می‌خواباند، به‌اسرار پوزخند میزند ، برای ارواح بازگشتهٔ مردگان زبانش را بیرون

۱ـ بالاترین طبقهٔ تماشاخانه هارا که راهرویی تنگ است «پارادیParadis» می‌نامند که بمعنی فردوس یا بهشت است.

۲ـ کمدی باز فرانسوی کـه در آن عصر معـروف بـود و مغلق و آکادمیـك حرف میزد.

۳ـ Muche ـ بزبان عامیانه بمعنی « عالی» و «باشکوه» است.

۴ـ Alleluia یك کلمهٔ عبری که بمعنی «خدای ابدی را بستایید» است و در عبادات و اعیاد مذهبی استعمال می‌شود وبین‌نصاری در ایام عید پاك بابعض عبادتهای کلیـا مخلوط می‌شود تا شادمانی کـسانی را که مسیح به آنان گفته است. « ای فقـرای معنوی، ملك آسمان متعلق بشماست» برساند.

۵ـ Matanturlurette یك برگردان تصنیف عوامانهٔ قدیم ، با گیتار.

۶ـ به‌حاشیهٔ صفحهٔ ۷۲۴ رجوع شود.

۷ـ یك‌تصنیف رکیك تفریحی.

۸ـ Rabelais نویسندهٔ هزل‌نویس فرانسوی.

می‌آورد، برای کلمات مغلق شیشکی می‌بندد، به‌خشونتهای حماسی صورت کاریکاتوری می‌بخشد. نه‌گمان رودکه منکرلطف شعراست ، ازاین‌مرحله دوراست اما شبح تمسخر را جانشین رؤیای پر طمطراق شاعـرانه میسازد. اگـر «آداماستور»[1] بر وی ظاهـر گردد این لات می‌گوید: « اوهو! لولو خور خوره! »

- ٤ -

میتواند مفید باشد

پاریس از ساده‌لوح شروع می‌کند وبه لات منتهی میسازد. دوموجود که هیچ شهردیگر لیاقتشان‌را ندارد؛ خوش‌باوری کامل که بانگاه‌کردن راضی میشود، وابتکار پایان‌ناپذیر؛ پرودم[2] و فویو[3] ـ فقط پاریس است که این را درتاریخ طبیعیش دارد. همـه اساس سلطنت در وجود ساده‌لوح است. همه هرج ومرج طلبی دروجود «لات» است .

این‌کودك پریده‌رنگ حومهٔ پاریس، زندگی میکند و توسعه می‌یابد، بی‌پروا در رنج داخل میشود و ازآن بیرون میآید، در پیشگاه واقعیـات اجتماعی و امـور بشری، شاهدی‌است متفکر.شخصاً خودرا بی‌قید میشمارد، اما چنین نیست. نگاه می‌کند، آماده برای خندیدن؛ آماده برای چیزدیگر نیز. شما هرکه باشید اگر نامتان پیش‌داوری، تمدن، پیشرفت، فشار، بی‌انصافی، استبداد، نادرستی، تعصب یاستمگری است، از لات بی‌چاك دهن برحذر باشید!

این کوچولو بزرگ خواهد شد.

وجودش از چه‌خاك خمیر شده‌است؟ از نخستین لجنزاری که‌در دسترس بوده است. یك‌مشته گل ویك‌نفخهٔ ربانی «آدم» بوجود آورد. کافی‌است که یك خداخدایی کند. همیشه خدایی برای لات خدایی‌کرده‌است . بخت دراین موجود کوچك کار می‌کند. بوسیلهٔ این کلمهٔ «بخت» تا حدی بماجرا پی میبریم. این کوچولو که از خاك نخالهٔ عمومی خمیر شده ، وجاهل، بی‌فهم، مبهوت، عامی، و پست است، آیـا روزی، یك یونانی، یا یك بئوسین[4] خواهدشد؛ اندکی صبرکنید، « کوچه برمیگردد»، روح

۱ـ Adamastor ازاشخاص‌کتاب«لوزیادها » (اثـر کاموئنـس‌نویسندهٔ‌پرتقالی) که غولی‌است بزرگ ونگهبان دماغه‌یی است و راه بریکی از اشخاص کتاب‌می‌بندد .

۲ـ Prudhomme قهرمان کتاب « هانری مونیه » ومظهر بلاهت و خود ـ خواهی‌است و اشخاصی‌را که دارای این‌صفاتند به‌وی تشبیه میکنند.

۳ـ Fouillau مظهرولگردی وهرزگی وهرج ومرج.

۴ـ اهالی «بئوسی» Béotie مملکت یونان قدیم که به‌خشونت معروف‌بودند. «بئوسین» در زبان‌فرانسه به‌مردم بی‌اطلاع وبی‌اعتناء بظرافت وزیبایی اطلاق میشود.

پاریس، این شیطان که‌کودکان‌تصادف ومردان تقدیر بوجود میآورد بعکس کـوزه‌گر لاتن، از سبو، خم میسازد.

-۵-

مرزهایش

لات شهر را دوست میدارد، تنهایی را نیز دوست میدارد، زیـرا که بهـره‌یی از عقل دارد . مانند « فوسکـوس »[۱] « دوستدار شهر » است و مـانند «فلاکوس»[۲] « دوستدار صحرا ».

در حال تخیل سرگردان بودن، یعنی پرسه زدن، صـرف وقت نـیکویی برای فیلسوف است ؛ بویژه در آن‌گونه صحرا که قدری متلون، بسیار زشت، اما عجیب و مرکب از دو طبیعت مختلف‌است و پیرامون بعض شهرهای بزرگ ، خصوصـاً پاریس وجود دارد. مشاهدهٔ حومهٔ شهر، مشاهدهٔ یك موجود ذوحیاتین است. پایان درختان، آغاز بامها، پایان علف، آغاز سنگفرش، پایان کشتزارها، آغاز دکانها، پایان دست‌ـ اندازها، آغاز سوداها، پایان زمزمهٔ آسمانی، آغاز هیاهوی انسانی؛ از اینجا بهره‌یی خارق‌العاده حاصل میشود.

از اینرو در این نقاط که کمتر دلفریبند و از طرف راهگـذران بـا وصف « حزن‌آور » نشان شده اند گـردش های خیالبافان که ظاهراً بی‌مقصد است صورت می‌گیرد .

کسی‌که این سطور را مینگارد مدتها در حدود پاریس ول‌گشته و این برایش سرچشمه‌یی‌است ازخاطراتی عمیق. این چمنهای کوتاه، این راههای سنگلاخ، این‌گل سفیدها، این‌خاکهای آهکی، این‌سنگهای گچ، این یك نواختی ناهنجار علفزارهـا و زمینهای آیش داده، این‌گیاهان نورس صیفی‌کارها که ناگهان درکنجی دیده میشوند، این‌آمیزش توحش وشهرنشینی، این زمینهای خلوت و پهناور که درآنها صدای طبل پادگان برای تعلیمات نظامی شنیده میشود وشمه‌یی ازغرش‌های نبرد بگوش میرساند، این خلوتگاههای روز و دزدگاههای شب، آسیاب از هم دررفته‌یی که با باد میچرخد، چرخهای استخراج معادن سنگ، میخانه‌های‌کنار قبرستانها، لطف اسرارآمیز دیوار‌ـ های بزرگ تیره کـه زمینهای وسیع بیسر وبن، پوشیده از آفتاب وپر از پروانه را سراسرقطع میکنند، اینها همه اورا جذب میکردند.

تقریباً هیچکس درروی زمین این‌نقاط غریبرا، «گلاسیه‌ر» را، «کونه‌ت»را،

---

۱ ـ Fuscus دانشمند نحوی و شاعر لاتن که یك رسالهٔ «اوراس» در خصوص عشق صحرا بعنوان اوراست

۲ـ Flaccus لقب «اوراس» شاعر معروف لاتن .

دیوار زشت «کرنل» را که ازضربات گلوله چون پوست ببر شده است، مونپارس را ، «فوس اولو» را، «اوبیه» را بر ساحل سراشیب مارن، نمیشناسد از همان قبیل است «مونسوری»، « تومب ایسوار »، پیرپلات دوشاتیون ، که درآن یك معدن سنگ ته کشیدهٔ کهن‌دیده میشودکه مصرفی جز رویاندن قارچها ندارد، وبرسطح زمین دری‌از تخته‌های پوسیده می‌بندد. صحرای روم یك تصور است ، حومهٔ پاریس تصور دیگری است؛ درآنچه یك افق‌جلوچشم ما نمایان میسازد چیزی جز کشتزارها، خانه‌ها، یا درختان تدیدن بمنزلهٔ ماندن برسطح است؛ همه مناظر اشیاء، افکار خداوندند. مکانی که درآن یك‌جلگه به‌یك‌شهر ملحق میشود همیشه از‌کسی نمیداند چه‌نوع، حزن‌نافذ نشان دارد. آنجاطبیعت وانسانیت دفعتاً باشما سخن می‌گویند. آنجا بدایع خاص محلی آشکار میشوند.

هرکس‌که، چون‌ما، دراین‌خلوتگاه‌های پیوسته به‌حومه‌های‌شهرمان که می‌توان حواشی پاریسشان نامید پرسه زده باشد، آنجا در گوشه وکنار، در متروك‌ترین نقاط، در غیر مترقب‌ترین مواقع، پشت یك‌چپر کوچك، یا در زاویهٔ یك‌دیوار زشت، کودکانی پرهیاهو، پریده رنگ،گل‌آلود، غبار آلود، ژنده‌پوش و درهم وبرهم دیده است که هریك تاجی ازگل‌گندم برسر نهاده‌اند و سرگرم بازی «تیله‌قلعه» باپولند[1]. اینها همه کودکانی‌هستند که ازخانواده‌های فقیرگریخته‌اند. بولوار خارجی مرکزشان است؛ حومهٔ شهر به‌آنان تعلق‌دارد. آنجا یك‌مدرسهٔ دایم صحرایی تشکیل می‌دهند. آنجا بسادگی، همه ترانه های زشتی را که میدانند میخوانند. آنجا، دور از هر نگاه هستند، یا بهتر بگوییم زندگی میکنند، در روشنایی زیبای اردیبهشت یا خرداد ، بزانو درآمده پیرامون سوراخی روی زمین، سرگرم قل‌دادن گلوله‌های کوچکی با شستشان، ویا گرم کتك‌کاری برسرپول، بی‌آنکه مسئولیتی احساس کنند، گریخته از هر گرفتاری، رها ازهر قید، خوشوقت؛ و همینکه شمارا ببینند بیاد می‌آورند که حرفه‌یی برای‌خود دارند، و باید پولی برای زندگی بدست‌آورند،وپیش‌میآیند، ویك جوراب پشمی کهنه پر از زنبورهای طلایی یا یك دامن گل یاس برای فروش بشما عرضه میدارند. درحوالی پاریس برخورد با این‌کودکان عجیب، لطفی دلپسند دارد، وهم درآن حال تأثرآور است.

گاه میان این تودهٔ پسربچگان، دختران کوچکی نیز هستند.ـ آیا خواهران آنانند؛ اینان تقریباً دخترانی تازه سالند، لاغر، تبدار، خشکیده دست و پا، پر از لکه‌های سرخ، آراسته سر با خوشه‌های چاودار و شقایق، شاد، سرکش و پا برهنه. عده‌یی از آنان دیده میشوند که میان‌گندمها گیلاس میخورند. هنگام غروب صدای خنده‌شان شنیده میشود. این‌دسته دختران که از آفتاب نیمروز گرم وروشنند مدتی دراز مرد متفکر را بخود مشغول‌میدارند،واین‌مشاهدات رؤیایی باتصوراتش‌می‌آمیزد.

---

۱ ــ Pigoche بازی «پیگوش» یك‌نوع قماراست‌که بین‌لاتهای پاریس مرسوم است. بچه ها هرکدام چند پول سیاه در دایره‌یی که روی زمین رسم می‌کنند می‌گذارند ویکی پس‌از دیگری، با مراعات نوبت می‌کوشند تا با یك‌سکهٔ دیگر آنهارا ازخط بیرون‌کنند. هر بازیکن پولهایی‌را که بتواند از دایره‌بیرون براند برده‌است.

پاریس مرکزاست وحومهٔ پاریس محیط آن ؛ اینجاست که برای این کودکان بمنزلهٔهمهٔ کرهٔ زمین‌است. هرگز ازاین حد فراتر نمیروند. همچنانکه ماهی‌ها نمی‌توانند از آب خارج شوند. اینان نیز نمی‌توانند ازهوای پاریس بیرون روند. برای آنان در دو فرسخی دروازه‌های شهر، هیچ وجود ندارد، ایوری، ژانتی یی، آرکوی، بل‌ویل، اوبرویلیه، منی‌مونتان، شوازی‌لروا ، بیلانکور ، مودون، ایسی، وانو، سور، پوتو، نویی، ژانو ویلیه، کولومب، رومن ویل، شاتو، آس نی‌یر، بوژی وال، نانتر، آنگین، نوازی‌لوسك، نوژان، گورنه، درانسی، گونه‌س، آنجاست که همه عالم تمام می‌شود .

-٦-

کمی تاریخ

درعصری که تقریباً میتوان عصر معاصرش نامید و درخلال آن، حوادث این کتاب وقوع می‌یابد، مانند امروز درگوشهٔ هرکوچه‌یك سرپاسبان دیده نمیشد (نعمتی که‌اکنون مجال بحث در آن‌نیست) ؛ کودکان سرگردان درپاریس‌فراوان بودند. بموجب آمار، در آن‌زمان بطورمتوسط، هرسال دویست و شصت کودك بی‌مأوا از طرف دوایر پلیس، از زمین‌های نامحصور، ازعماراتی که دردست ساختمان بودند، از زیر پلها، جمع‌آوری میشدند. یکی ازاین لانه‌ها که مشهور ماند « چلچله‌های پل آرکول » را به‌وجود آورد. براستی نکبت‌آلودترین مظهر اجتماع دراین‌مرحله است. همه‌جنایات آدمی ازهرزه‌گردی کودکان شروع می‌شود.

با اینهمه، پاریس را مستثنی کنیم. با مراعات یك میزان نسبی و با وجود خاطره‌یی که یادآوری کردیم، این‌استثناء صحیح‌است. درصورتیکه درهرشهربزرگ دیگر، یك بچهٔ هرزه‌گرد یك‌مرد تباه است، در صورتیکه تقریباً همه‌جا کودکی که بخود واگذاشته شده باشد ازبعض جهات به‌یك نوع غوطه‌وری شوم در عیوب عمومی تسلیم میشود که ریشهٔ شرف ومایهٔ وجدانش‌را میخورد، «لات پاریس» باآنکه ظاهری خراب وفرسوده دارد، در باطن تقریباً دست نخورده است. امر بدیعی که باید مورد تصدیق قرار گیرد، و امری است که در سایهٔ درستی تابناك انقلابات عمومی ما، میدرخشد، اینست که یك‌نوع «خاصیت فساد نپذیرفتن» از فکری که درهوای پاریس است حاصل میشود، مانند نمکی که در آب اقیانوس است ـ. پاریس‌را تنفس کردن، روح را حفظ می‌کند.

آنچه اینجا میگوییم چیزی‌ازآن دلفشردگی نمیکاهدکه آدمی درهر برخورد بایکی از این کودکان‌که گویی‌پیرامونشان ریشه‌های گسیختهٔ خانواده‌های درهم‌شکسته موج میزنند احساس میکند. درمدنیت کنونی که هنوز نواقص بسیار دارد چندان‌غیر طبیعی‌نیست‌که خانواده های متلاشی‌شده، اعضاء خویشتن را درظلمت افکنند، ندانند

که کودکانشان چه میشوند، وجگرگوشگانشانرا درشارع عام رها کنند. سرنوشتهای تاریك از اینجا شروع میشوند. این‌امر غم‌انگیز که خود یك‌جمله برای‌خود تشکیل داده است، « رهاشدن میان کوچه‌های پاریس » نامیده میشود.

ضمناً بگوییم‌که این‌رهاکردن کودکانرا سلطنت قدیم هیچ مانع نمیشد.وجود قدری از مصر و «بوهم»[1] درنواحی‌پست، موجب آسایش مقامات عالی بود و بکاراقویا میآمد. عداوت نسبت به‌تعلیم و تربیت کودکان توده اعتقاد اساسی بود. « این نیمه روشناییها برای چه خوبند؟» این کلام ورد زبان بود، مثل یك « اسم شب » رسمی بود وحال‌آنکه کودك سرگردان نتیجهٔ مستقیم کودك نادان است.

ازطرف دیگر سلطنت،گاه به‌کودکان حاجت داشت، وآنوقت بود که‌کوچه‌هارا کفگیری میکرد[2].

درعصر لوی چهاردهم، برای‌آنکه ازآن زمان دورتر نرویم، شاه میخواست با دلائلی‌چند، نیروی دریایی کاملی تشکیل‌دهد. فکر خوبی‌بود، اما وسیلهٔ اجرایش را ببینیم. اگر پهلوی کشتی شراعی که بازیچهٔ باد است برای کشیدن آن‌در مواقع ضرورت، کشتی‌هایی که همه‌جا دنبال آن بروند، خواه پارویی، یا بخاری، نباشند جهازات دریایی وجود نخواهند داشت. در آن‌زمان کشتی‌های جبرکار برای نیروی دریایی بمنزلهٔ کشتیهای بخار امروز بودند. پس کشتی‌های جبرکارلازم بود؛ اما این کشتیهای جبرکار حرکت نمیکنند مگر بوسیلهٔ جبرکاران، پس وجود جبرکاران لازم بود. «کولبر»[3] بوسیلهٔ کارگزاران شهرستانها وبوسیلهٔ انجمنهای محلی تا می‌توانست جبرکار فراهم میآورد. هیئت‌قضات دراین مورد حسن خدمت بسیار نشان میداد. اگر مردی‌هنگام عبور یك‌دسته روحانی‌کلاه ازسر برنمیداشت، وباصطلاح وضع پروتستان بخود میگرفت اورا برای جبرکاری میفرستادند ؛ کودکی را در کوچه میدیدند. اگر سنش پانزده بود و نمیدانست که کجا بخوابد به‌جبرکاریش میفرستادند. چه سلطنت بزرگی، چه عصر بزرگی!

در زمان لوی پانزدهم کودکان در پاریس گم میشدند؛ پلیس آنان را، کسی نمیداند برای چه‌کار اسرار آمیز، میبرد. مردم با وحشت بسیار سرگوشی چیزهایی میگفتند وفرضیات مخوفی راجع به‌حمام‌های ارغوان شاه اظهار میداشتند[4]. باربیه[5] با سادگی تمام ازاین قضایا سخن میگوید. گاه اتفاق می‌افتاد که افسر پلیس چون کودکان ولگرد نمی‌یافت، کودکان پدر دار را میبرد. پدران تا امید به افسران پلیس اعتراض میکردند ودنبال آنان میرفتند. دراینگونه موارد پارلمان دخالت میکرد و فرمان میداد که بدار آویزند، کهرا؟ افسران پلیس را؟ نه. پدران را.

۱ـ اشاره به‌بدی وضع کودکان بی‌سرپرست وطبقات پست دراین‌کشورها.
۲ـ کودکان را بهکفی که روی آب جمع شود تشبیه کرده‌است.
۳ـ Collbert وزیر لوی چهاردهم پادشاه فرانسه.
۴ـ (مقصود) آنست که شاه با خون کودکان استحمام میکرد!
۵ـ Barbier شاعرفرانسوی (۱۸۰۵-۱۸۸۲).

-۷-

لات پاریس میتواند در طبقه‌بندی هنود مقامی داشته باشد

اصول لاتی پاریسی مثل‌اصول طبقاتی هندی‌است. میتوان گفت، برای هرکس که بخواهد میسر نیست.

این کلمهٔ لات، اولین‌دفعه بسال ۱۸۳۴ چاپ شد، واز زبان عوام به‌لسان ادبی رسید. ــ در رساله‌یی موسوم به«کلودگدا» بود که این‌کلمه ظهور کرد. هیاهوی بسیار روی نمود. کلمه پیش برد.

عناصری که موجب احترام لاتها بین خودشان میشوند، تنوع بسیار دارند. ما یکی از آنان‌را شناختیم و مورد مطالعه قرارش دادیم که بسیار محترم وبسیار قابل ستایش بود زیرا که‌سقوط مردی‌را ازفراز برج «نتردام» دیده‌بود؛ دیگری‌راشناختیم که توانسته‌بود وارد حیاط خلوتی شود که موقتاً مجسمه‌های گنبد «انوالید» را در آن گذاشته‌بودند واز سرب آنها بدزد؛ یك‌لات سوم را شناختیم که سرنگون شدن دلیجانی را دیده بود؛ دیگری‌را شناختیم زیرا که اوسربازی را میشناخت‌که در ترکاندن‌چشم یك‌مرد بورژوا قصور کرده بود.

این چیزی‌است‌که این‌کلام تعجب آمیز یك لات پاریسی،کلام جامع نیکویی که عوام بی‌آنکه معنیش‌را بفهمند به‌آن میخندند شرح میدهد: « ــ خدا خدا! چقدر من بدبختم، کجا میشه‌گفت که من‌هنوز کسی‌رو ندیده‌ام که از یه‌طبقهٔ پنجم بیفته!» (کلمهٔ چقدر «چقد» تلفظ می‌شود، وپنجم «پنچم»).

مسلماً این‌یکی‌نیز کلام روستایی خوبی است:

ــ باباقلان، زنتون ناخوش‌شد ومرد؛ چرا دنبال طبیب نفرستادین؟

ــ ای‌آقا، واسه‌چی! ماها خودمون میمیریم.

اما اگر همه‌تأثر تمسخرآمیز روستایی دراین‌کلام احساس می‌شود، به‌یقین‌همه هرج ومرج‌طلبی‌وآزادفکری بچهٔ حومهٔ شهر دراین‌کلام دیگرنهفته‌است. یك‌محکوم به‌اعدام در گردونه‌یی، گوش به‌کشیش مرشدش داده‌است. بچهٔ‌پاریس فریادکنان می‌گوید: « یارو با عرقچین بسرش حرف میزنه. اوه! بچه ننه!»

یك‌نوع سرکشی دربارهٔ مذهب، قدر «لات» را بالا میبرد. روح قوی داشتن مهم است.

حضور در مراسم اعدام تشکیل وظیفه‌یی میدهد. گیوتین را به‌یکدیگر می‌نمایند و میخندند. همه‌گونه اسم کوچك به‌این‌آلت اعدام می‌دهند، آنرا، ــ «آخر عاقبت آبگوشت»، « بدعنق»، ــ « مادر آبی‌پوش » (آسمانی)، «لقمهٔ آخر»، وغیرآن می‌نامند. برای‌آنکه هیچ چیز از جریان از نظرشان پوشیده نماند از دیوارها بالا

می‌روند، خودرا توی مهتابی‌ها می‌کشانند، بالای درختها میروند، به‌طارمی‌ها آویزان می‌شوند، به‌بخاری‌ها می‌چسبند. «لات» آهن‌کوب مادرزاداست همچنانکه ملوان مادرزاد است نه‌یك شیروانی‌میترساندش نه‌یك دکل. هیچ جشن‌نیست‌که‌برایش ارزش «گرو»[1]را داشته‌باشد. شمشون[2] و«آبه‌مونتس»[3] اسمهایی هستندکه واقعاً عمومیت دارند.ـ لات آدم بردباررا هو میکند تا جرأت به‌وی بخشد. گاه نیزتحسین‌می‌کند، «لاسونر»[4]که یك‌لات بود چون دیدکه «دوتن»[5] مخوف با شجاعت جان میدهد، این کلام‌را که‌آینده‌یی در آن خفته‌است برزبان آورد، «من بهش حسودیم شد.»

دراصول لاتی کسی ولتر را نمیشناسد، اما «پاپاووان»[6] را میشناسد. در یك افسانهٔ واحد، سیاست‌هارا باجنایتکاران‌درهم میآمیزند. میدانندکه‌هرکس‌درهنگام اعدام چه‌لباس بتن‌داشته‌است، میدانندکه «تولرون» یك‌کلاه آتش‌اندازی، «آوویل» یك‌کلاه پوست سمور «لوول»، یك‌کلاه‌گرد برسرداشت، میدانند که «دلاپورت» پیر، سربرهنه و بی‌مو بود، که «کاستن» بی‌اندازه زیبا وسرخ‌رو بود، که «بوری» به‌سبك رومانتیك بر چانه ریش داشت، که ژان «مارتن» بند شلوارش‌را نگاه داشته‌بود، که «لکوفه» و مادرش نزاع میکردند. یك‌لات‌فریادکنان به‌آنان‌گفت، «بیخودی خودتونو واس‌خاطر زنبیلتون سرزنش ندین (یعنی «سرهیچ وپوچ دعوا نکنید») یك لات دیگر برای تماشای عبور «دباکر»[7] که از بس کوچك بود میان جمعیت پیدا نبود ستون چراغ ساحل‌راگرفت و ببالارفتن ازآن پرداخت. یك ژاندارم اورا دید وابرو درهم‌کشید. لات‌گفت، «آق ژاندارم . بذارین برم بالا» وبرای‌آنکه این‌مقام‌رسمی‌را نرم‌کند گفت «نخواهم افتاد». ـ ژاندارم جواب داد، ـ «من به‌افتادنت اهمیت نمیدم.»

در زندگی لاتی یك حادثهٔ قابل‌ثبت کاملا بحساب میآید. شخص به‌اوج احترام

۱ـ میدانی بود در پاریس‌که محکوم شدگان‌را درآن اعدام می‌کردند واکنون میدان «کنکورد» نام دارد.

۲ـ Samson (شمشون) یا «سامسون» قاضی عبری‌که به‌زور بازو مشهوربود. زندگی او مملو از حوادث شجاعت‌آمیز بود. مثلا فك خری را مانند چماق برای سرکوبی هزارتن از اهالی فلسطین‌بکاربرد. موهایش موجب زورمندی طبیعیش بودند ومعشوقهٔ خائنش دلیله باین راز پی برد واورا باقطع موهایش ناتوان ساخت و بدست دشمنانش انداخت وآنان بوضعی فجیع‌کورش‌کردند. پس‌از بلندشدن موی‌سرش و باز-آمدن قوتش دریك روزجشن‌رسمی‌که امراء وبزرگان فلسطین در پرستشگاه‌گردآمده بودند ستون‌هارا خراب کرد و خودرا با عدهٔ بی‌شماری زیر خرابه‌های پرستشگاه مدفون ساخت.

۳ـ l' abbé Montès اسم کسی‌است که با تهور جان داد.

۴ـ Lacenaire یکی ازهرج ومرج طلبان‌که سرانجام اعدام شد.

۵ـ Dautun یکی از هنگامه‌جویان فرانسوی‌که اعدام شد.

۶ـ Papavoine یك هنگامه‌جو و هرج ومرج طلب.

۷ـ افرادیکه از شش‌سطر پیش تا اینجا نام برده شده‌اندکسانی بوده‌اندکه به گناه شرارت، آشوب‌طلبی، آدم‌کشی اعدام شده‌اند.

میرسد اگر اتفاق افتد که یك عضوخودش‌را بسختی ببرد، «یعنی تا استخوان.»
مشت، برای جلب احترام عنصرکوچکی‌نیست. یکی‌ازچیزهایی که لات‌غالباً از ته دل میگوید اینست، «ببین که‌چه قشنگ زوردارم!». چپ بودن شمارا جداًمورد غبطه میسازد؛ لوچ‌بودن چیزی‌گرانبهاست.

- ۸ -

آنجا که یك کلام فریبنده ازشاه اخیر خوانده میشود

لات پاریس هنگام تابستان به‌قورباغه تغییرشکل می‌یابد واز عصر تا اول شب جلو پلهای اوسترلیتز و «ینا» از بالای ترن‌های زغالی و زورقهای‌رختشویی خودرا سرازیر دررودخانهٔ سن میاندازد وتا میتواند آیین حیا ومقررات پلیس‌را نقض می‌کند. با اینهمه‌مأموران پلیس‌شهر مراقبت میکنند وازاین مراقبت وضعی‌چنان‌عجیب ودیدنی حاصل میآیدکه یك‌دفعه موجب‌یك‌فریاد برادرانه وقابل‌ملاحظه شد؛ این‌فریاد درحدود سال ۱۸۳۰ بدرجهٔ شهرت رسید ومثل یك‌اعلان لشکرکشی بین لاتها دهان بدهان‌منتشرشد؛ مثل یك‌شعر هومر باآهنگی‌که تقریباً مانند نواهای‌یونانی«الوزیاك» پاناته[1] نامفهوم بود تقطیع شد و در آن «اووهه»[2] عتیق یافته میشود. آن کلام چنین است، « آهای! ولنگار، آهـای! باد نزله اومد، تك‌خال اومد! پاشنه‌هاتو ورکش و بزن بچاك! یه‌راست ازطرف گنداب‌رو! »

بعض‌اوقات این‌بچه مگس (لقبی‌است‌که لات بخود میدهد) سواد خواندن‌دارد، گاه میتواند بنویسد، اماهمیشه میتواند عکس بکشد. معلوم نیست‌که‌درسایهٔ چه تعلیم وتربیت دوبدو، همه هنرهایی‌را که ممکن‌است برای امر عمومی مفید باشد، بی‌تردید فرا می‌گیرد؛ از ۱۸۱۵ تا ۱۸۳۰ صدای بوقلمون را تقلید میکرد؛ از ۱۸۳۰ تا ۱۸۴۸ با نقاشی‌کثیفی یك‌گلابی روی دیوارها می‌کشید. عصریك‌روز تابستان، لوی فیلیپ پادشاه فرانسه هنگامی که پیاده به‌کاخ سلطنتی بـاز می‌گشت یك لات کوچك پاریس را دید بایك وجب قدوبالا که برای کشیدن عکس یك گلابی بسیار بزرگ با زغال بریکی از جرزهای‌طارمی «نویلی» خودرا بالا میکشاند وعرق‌میریخت. شاه با خلق خوشی‌که ازهانری چهارم بارث برده بود، به‌کودك لات کمك کرد تا گلابیش را

---

۱ ـ Panathénées عید بزرگ‌آتنی بافتخار«مینرو» دخترزوپیتر وربةالنوع عقل‌که مراسم‌آن درآغاز، چهارسال یك‌دفعه وبعدها همه‌سال اجرا میشد. دراین‌جشن بزرگ همه‌حاضران‌نواهای بدیع «الوزیاك» (منسوب به‌الوزیس، محلی درشمال غربی آتن) را می‌خواندند.

۲ ـ Evohé فریاد وهلهله.

بپایان رساند، سپس یك لوی طلا بهوی داد و گفت ، «گلابی روی این هم هست»[1].
لات، های وهوی‌را دوست‌میدارد. هر وضع وخیم موجب خوش‌آیندش‌است. ازکشیش ها متنفراست. یك‌روز درکوچهٔ « اونیورسیته » یکـی‌از این‌متقلب‌های کوچولو یك علامت « شست به‌بینی »[2] روی درکالسکه‌رو شمارهٔ «۶۹»[3] می‌کشید. یك‌راهگذر از او پرسید، ـ چرا این‌عکس‌را روی این درمیکشی ؛ کودك جواب داد ، واسه اینکه اینجا یه «کشیش هست.» براستی درهمان خانه بودکه سفیر پاپ سکونت داشت. بـا وجود این، مسلك ولتری لات هراندازه باشد، اگرموقعی پیش‌آیدکه بخواهند کودك سرودخوان کلیسایش‌کنند ممکن‌است بپذیرد، و دراین‌صورت با نهایت ادب در آیین قداس حاضـر میشود. دو چیـز است کـه لات همیشه «تانـتال» آنهاست[4] و همیشه آرزومندشان است بی‌آنکه هرگز به‌آنها برسد، سرنگون‌کردن دولت ودوختن چاك شلوار خود.

لات پاریـس وقتی‌که بحدکمال‌لاتی‌رسد همه‌افراد پلیس پاریـس‌را دردست‌دارد، وهروقت‌که بایکی‌ازآنان برخوردکند میتواند اسمش‌را برزبان‌آورد. با نوك انگشت سرشماریشان میکند. اخلاقشان را مورد مطالعه قرارمیدهد و برای هرکدام از آنـان یادداشت‌های خاصی دارد. نهاد پلیس‌برای او مانند کتابی‌است که جلورویش بازباشد. با سلامت وبی‌اشتباه بشما میگوید: « این‌یکی خائنه، اون یکـی شر وشوره؛ فلونـی کلفته؛ اون یکی مزخرفه.» (همه این کلمات: خائن، شروشور، کلفت، مزخرف، در دهان او، پذیرش خاصی دارند)ـ « این یکی خیال میکنه‌که «پل‌جدید» ملك پدرشه وهیچکسو نمیگذاره روی کیلویی‌های پشت دیوارهٔ پل گـردش کنه؛ اون یکی کـرم عجیبی داره که گوش مردمو بکشه؛ وغیره وغیره».

۱ـ Poire (گلابی) بمعنی احمق نیزهست. لوی فیلیپ لطیفه‌یی گفته واشاره کرده‌است که روی سکهٔ پول‌هم تصویر یك‌احمق یعنی تصویر شاه هست.

۲ـ علامت تمسخر «Pied de nez» که عبارتست‌ازگذاشتن‌نوك انگشت شست بنوك بینی وبازکردن پنجه.

۳ـ ۶۹ (69) یا « سواسان نف » در فـرانـسه یك‌نوع شهوتـرانی بین‌زن و مرد است با دخالت دهان. و « لات » با کشیدن عـلامت « شست بـه بینی» بالای در شمارهٔ ۶۹ و با جوابی که به راهگذر گفته‌است کشیش خوری را باین‌عمل متهم‌کند.

۴ـ تانتال پادشاه لیـدی طبق اساطیر یونان قدیم بفرمان ژوپیتر رب‌الاربـاب میان شط بزرگی سرنگون شد و محکوم به‌تشنگی و گرسنگی ابـدی بود . آب وغذا پیوسته به‌دهانش نزدیك میشدند وتا اومیخواست بیاشامد یابخورد میگریختند.مقصود ازعبارت متن آرزو داشتن چیزی ونرسیدن به‌آنست.

-۹-

روح کهن «گل»[1]

در «پوکلن»[2] پسر بازارها، اثری ازاین کودك دیده میشد؛ در بورمارشه[3] نیز این اثر بود. لاتی، رنگی ازرنگهای روح اهل «گل» است. ـ مانند الکلی که‌با شراب آمیخته شود گاه چون باعقل سلیم ممزوج شود قوتش را افزون می‌سازد. گاه نقص است. هومرگفتهٔ دیگران را تکرارمی‌کند، چنین باشد؛ می‌توان گفت که«ولتر» لات‌وار سخن می‌گوید. کامی دمولن[4] بچهٔ حومه بود؛ شامپیونه[5] که نسبت به‌معجزات با خشونت رفتار می‌کرد، ازکنار خیابانهای پاریس برخاسته بود. وی هنگامی که بسیار کوچك بود، رواقهای سن‌ژان دوبووه، وسنت اتین دومون[6] را خیس کرده بود ؛ با محفظهٔ آثار سن ژنوویو[7] خودمانی رفتار کرده بود تا بتواند بر شیشهٔ سن‌ژانویه[8] تسلط یابد. [9]

لات پاریس، محترم، مسخره وگستاخ‌است. دندانهای زشتی دارد زیراکه‌غذای بد می‌خورد ومعده‌اش رنج می‌برد، وچشمان زیبایی دارد ، زیرا که‌دارای هوش است. اگر درحضور «یهوه» هم باشد لی‌لی‌کنان از پله‌های بهشت می‌جهد . در لگد اندازی

۱ـ «گل» اسم قدیم کشور فرانسه.

۲ـ Poquelin اسم خانوادگی «مولیر» کمدی نویس معروف فرانسوی است زیرا که اوپسر ژان پوکلن استاد فرش‌باف بود.

۳ـ Beaumarchais نویسندهٔ بزرگ فرانسوی که آثار وکتب معروفی از جمله نمایشنامهٔ «ریش‌تراش سویل» دارد (۱۷۹۹ـ ۱۷۳۲).

۴ـ Desmoulins وکیل مدافع وشب‌نامه‌نویس، وروزنامه نگار فرانسوی که دراوایل انقلاب فرانسه فعالیت بسیار کرد وسرانجام اعدام شد(۱۷۹۴ـ۱۷۶۰)

۵ـ Championnet ژنرال فرانسوی (۱۸۰۰ـ۱۷۶۲).

۶ـ کلیسای بزرگ پاریس کمحفظهٔمعروف یادگارهای مقدس «سنت‌ژنوی‌یو» درآن قرار دارد.

۷ـ زن روحانی معروف، و حامی پاریس که عید ۳ ژانویه بنام او است. (۵۱۲ـ۴۲۰).

۸ـ «سن‌ژانویه» از اسقف‌های نصاری‌که درسال ۳۰۵میلادی شهید شد.اورا سرپرست شهر ناپل می‌دانند ودرآن‌شهریك شیشه ازخون خشك شده‌اش رانگاهداری کرده‌اند وافسانه‌ای‌نیز به آن می‌بندند ومی‌گویند این‌خون خشك شده درروزعید او و همچنین درمواقعی‌که حکم‌ناحق وظالمانه‌یی‌دربارهٔ شهرصادر شود،مبدل بمایع‌می‌شود.

۹ـ اشاره به‌فتوحات «شانپیونه» که‌در ناپل، قلمرو سن ژانویه، یك جمهوری برقرار ساخت.

قوی است. هرگونه رشد برای او ممکن است. در جویباری بازی می‌کند و بوسیلهٔ شورش از جای بر می‌خیزد؛ بی حیاییش تا جلو گلوله دوام دارد؛ یك ولگرد کثیف بوده، حالا پهلوانی عظیم شده است. مثل آن کوچولوی اهل «تب»[1] پوست شیررا تکان می‌دهد؛ «بارا»ی طبال[2]، یك لات پاریس بود؛ فریاد می‌زند، به‌پیش! همچنانکه اسب «اگریتور»[3] می گوید: «واه!» و در یك لحظه از کودکی بغولی می‌رسد.

این طفل دنائت، طفل «ایده‌آل» نیز هست. این فاصله را که از «مولیر» تا «بارا» امتداد دارد بسنجید.

بطورکلی و برای آنکه همه را دریك کلمه خلاصه کنیم می‌گوییم، لات موجودی است که تفریح می‌کند زیرا که بدبخت است.

-۱۰-

این پاریس، این مرد

باز هم برای آنکه مطلب را خلاصه کنیم می‌گوییم: لات پاریس امروز مثل بچهٔ یونانی «روم» در روزگار گذشته، تودهٔ تازه سالی است که بر پیشانیش چین دنیای پیررا داشته باشد.

لات برای ملت، یك لطف، وهم درآن حال یك مرض است، مرضی که باید درمانش کرد. چگونه؟ بوسیلهٔ نور.

نور، سالم می‌کند.

نور، روشن می‌کند.

همه نور افشانی‌های عالی اجتماعی، از دانش، از ادب، ازهنر، از آموزش و پرورش بیرون می‌آیند. مرد بسازید، مرد بسازید. مردم را بنور معرفت روشن‌کنید تاگرمتان کنند. دیریا زودمسئلهٔ عالی تعلیم وتربیت جهانی، با برتری مقاومت‌ناپذیر مطلق واقعی جای خودرا خواهد گرفت؛ و در آن موقع کسانی که زیر مراقبت فکر فرانسوی، فرمانفرمایی خواهندکرد، ناچار باید یکی از این دورا برگزینند، کودکان

۱ـ Thebes پایتخت قدیم بئوسی که یك روز با اسپارت جنگید، ومطلب‌متن اشاره به‌شجاعت یکی از سربازان جوان این جنگ است.

۲ـ Bara طفل چهارده سالهٔ فرانسوی که در نیروی جمهوری خواهان اوایل انقلاب فرانسه ابراز شجاعت کرد وکشته شد وبپاس شجاعتش مجسمه‌ها از اوساختند. وی پیش ازکشته شدن فریاد می‌زد: «زنده باد جمهوری فرانسه.» سلطنت طلبان که گرفته بودندش هرچه اصرار ورزیدندکه مرده باد بگوید نگفت تاکشتندش.

۳ـ کتاب عهد عتیق وعهد جدید مسیحیان.

فرانسه را، یا لات‌های پاریس را، شعله‌هایی را که در تورند یا آتش‌های بی‌مغزی راکه در ظلماتند.

لات، پاریس را توصیف می‌کند وپاریس دنیا را.

زیرا که پاریس یك حاصل جمع است. پاریس سقف نوع بشر است. همه‌این شهر خارق‌العاده خلاصه‌یی از طبایع قدیم و طبایع جدید است.[۱] کسی که پاریس را می‌بیند گمان می‌کند که زیرهمه تواریخ را دیده و آسمان وبروج را در فواصل آن مشاهده کرده است، پاریس یك کاپیتول[۲] دارد که هوتل‌دوویل[۳] است ، یك‌پارتنون[۴] یعنی نتردام ، یك مون آوانتن[۵] یعنی حومهٔ سنت آنتوان، یك آزیناریوم [۶] یعنی لاسوربون [۷] یك پانتئون یعنی پانتئون[۸] ، یك راه مقدس[۹] یعنی بولوار ایتالیایی‌ها، یك برج بادها [۱۰] یعنی‌افکار عمومی دارد، وهجورا جانشین‌ژمونی[۱۱] می‌سازد.ماژوی[۱۲] آن خوش لباس نامیده می‌شود. ترانسن ته‌ورن[۱۳] آن بچهٔ حومه تمام دارد، باربر[۱۴] آن به‌گردن کلفت بازار [۱۵] موسوم است، لازارون[۱۶] آن طبقهٔ پست،کوکنی [۱۷] آن ،

۱ـ از اینجا به‌بعد مصنف کوشیده است تا برای هرچیز معروف وممتاز وهر فرد برجسته که درکشورهای عتیق بوده است نظیری در پاریس پیدا کند. البته بعض این اسامی آنقدر جنبهٔ‌تاریخی ندارند که با مراجعه به‌کتب موجود هم توضیحی راجع به‌آنها توان نگاشت.

۲ـ Capitole پرستشگاه وارك «ژوپیتر» ویکی ازهفت تپهٔ روم قدیم.

۳ـ عمارت شهرداری پاریس واگر اسم عام باشد عمارت شهر داری هر شهر.

۴ـ پارتنون معبد مشهورآتن.

۵ـ Mont_Aventin یکی ازهفت تپهٔ رم قدیم.

۶ـ Asinarium آزیناریوم دانشگاه روحانی در روم قدیم.

۷ـ La Sorbonne مرکز چند دانشکده ازدانشگاه پاریس.

۸ـ معبد بزرگ روم وعمارت معروف درپاریس.

۹ـ Voie Sacrée راه «روم» ازطرف «پالاتن» به «کاپیتول»

۱۰ـ Tour des vents برج تعیین جهت بادها.

۱۱ـ Gemonies پلکانی نزدیك «کاپیتول» روم بود که اجساد محکومان‌را روی‌آن می‌گذاشتند تا پس ازمشاهدهٔ مردم به رود تیبر اندازند، ودر لغت « کسی را روی ژمونی » گذاشتن بمعنی رسوا کردن او است . و مقصود مؤلف از این تعبیر این است که در پاریس به‌جای آنکه‌کسی را برای رسوا کردن اوروی «ژمونی»گذارند هجوش می‌کنند.

۱۲ـ Majo آقای آراسته در روم قدیم .

۱۳ـ Transtévérin ساکن شهر «ترانستهومر» روم قدیم .

۱۴ـ Hammal ـ حمال‌ـ باربر مشرق زمین.

۱۵ـ لقب باربرهای پاریس .

۱۶ـ Lazzarone «طبقهٔ پست» در ناپل.

۱۷ـ Cockney اسم مرد عیاش وجاهل انگلستان.

جوان پولدار نامیده می‌شود. هرچه‌درجای دیگر هست در پاریس هم هست. زن‌ماهی فروش کتاب، دومارسه[۱] می‌تواند جواب زن گیاه فروش کتاب اوریپید[۲] را بدهد، وژانوس[۳] پهلوان گردافکن درقالب «فوریوزو» بندباز ظاهر شده است، ترابونتی گونوس‌میل[۴] بازو دربازوی «وادبوتکور»[۵] بمب‌انداز می‌اندازد، «داماژیپ»[۶] دست - فروش اگر خرده فروشهای پاریس را ببیند خوشوقت می‌شود. ونسن[۷]، ممکن است، سقراط را دستگیر کند همچنانکه «آگوارا»[۸] ممکن است دیدرو را دربند کشد، «گریمودولارهنیر»[۹] کباب گوشت گاو باپیه‌را کشف کرده همچنانکه «کورتوس»کباب خارپشت را اختراع کرده بود، می‌بینیم‌که زیر بالون طاق اتوال ذوزنقه‌یی‌که در کتاب پلوت است باز پدیدارمی‌شود، خورندهٔ قدارهای پوچیله[۱۰] که‌آپوله[۱۱] اورا دیده بود، بلعندهٔ، شمشیرهای پل جدید است، برادرزادهٔ «رامو»[۱۲] و«کورکولیون»[۱۳] مفتخوار تشکیل‌یك‌جفت‌می‌دهند،«ارگاژیل»ممکن‌است درقالب اگرفوی[۱۴]خود رابه‌کانباسرس[۱۵] معرفی کند، چهارخوش گذران روم، «آلسزی‌مارکوس»، «فودروموس» «دیابولوس» و«آرگریپ» ازکورتیل[۱۶] باکالسکهٔ پستی «لاباتو» وارد پاریس می‌شوند. آولوژلله[۱۷]

۱ـ Dumarsais ادیب فرانسوی.

۲ـ Euripide شاعر تراژیك یونان.

۳ـ Vejanus مرد زورمند روم قدیم.

۴ـ Thrapontigonus Miles یك سرباز رومی.

۵ـ Vadeboncoeur یك سرباز فرانسوی

۶ـ Damasippe نام یك آماتور وفروشندهٔ اشیاء هنری در روم‌قدیم.

۷ـ Vincennes محلی در نزدیکی پاریس که کوشك تاریخی آن معروف است ودیدرو مصنف دائرة المعارف درآن زندانی شد.

۸ـ Agora میدان عمومی معروف آتن که زیر دروازه‌های آن، قضات انجمن میکردند وسقراط نیز همانجا محکوم شد.

۹ـ Grimod de la Raynière متفنن وخوش خوراك فرانسوی.

۱۰ـ Poeile رواقهای معروف ونقاشی شدهٔ آتن.

۱۱ـ Apulee نویسندهٔ لاتن درقرن دوم، مؤلف رمان معروف و عجیب «خرطلایی».

۱۲ـ Rameau موسیقی‌دان بزرگ فرانسوی.

۱۳ـ راجع به‌کمدی «کورکولیو» Curculio تصنیف «پلوت».

۱۴ـ Aigrefeuille یك مرد روحانی فرانسوی که در «مون پلیه» میزیست‌و با «کانباسرس» مربوط بود.

۱۵ـ Cambacérès قاضی وسیاستمدار انقلابی فرانسه (۱۷۶۳ـ۱۸۲۴).

۱۶ـ کورتیل قسمتی از حومهٔ پاریس قدیم و Descente de la Courtille وارد شدن به پاریس پس از انعقاد جشن ماسك داران قبل از ایام پرهیز در محل مزبور است.

۱۷ـ Aulu ـ gelle منقد وادیب قرن دوم لاتن.

جلو کونگریو [۱] بیش از شارل نودیه[۲] جلو پولی شینل [۳] نایستاد؛ مارتون[۴]یك ماده ببر نیست ، اما پاردالیسکا [۵] هم یك اژدها نبود ؛ پانتولابوس مسخره در قهوه خانهٔ انگلیسی نومانتانوس عیاش، بذله‌گویی می‌کند، «هرموژن» درشانزه‌لیزه شش دانك خوان است وپیرامون او «ترازیوس» [۶] گدا، لباس « بوبش »[۷] می‌پوشد و اعانه جمع می‌کند؛ سرخری که در حدود تویلری شما را با چسبیدن تکمهٔ لباستان نگاه می‌دارد، بعد از دوهزار سال خطابه « تسپریون» را تکرار می‌کند که گفت ، «کیست که‌عجله کند و گریبان مرا بگیرد؟» شراب سورسن، شراب «آلب» را تقلید می‌کند، پیمانهٔ لبالب شراب سرخ‌دزوژیه[۸] باجام‌بزرگ بالاترون معادل است؛قبرستان پرلاشز زیر باران های شبانه همان روشنایی های اسکیلی [۹] را نمایان می سازد ، و « گودال فقیر » که برای پنج سال خریداری می‌شود[۱۰] به‌قیمت تابوتی است‌که برای غلام کرایه می‌شد.[۱۱]

چیزی بجویید که پاریس نداشته باشد؛ طشت تروفونیوس[۱۲] حاوی چیزی نیست‌که درطشتك مسمر [۱۳] نباشد ؛ «ارگافیلاس» بصورت «کاگلیوسترو»[۱۴] زندگی‌از سرمی‌گیرد ؛ «وازا فانتا » برهمن در قالب کنت دوسن ژرمن [۱۵] ظاهر می‌گردد؛

۱ـ Congrio اسم یك طباخ درکتاب «پلوت».

۲ـ نویسندهٔ فرانسوی درقرن نوزدهم.

۳ـ یك هیکل مسخره.

۴ـ Marton یك زن شجاع فرانسوی.

۵ـ Pardalisca یك زن شجاع یونانی.

۶ـ سه اسم اخیر اسامی یونانی هستند.

۷ـ Bobèche یك مسخرهٔ معروف فرانسوی در قرن نهم.

۸ـ دزوژیه، تصنیف ساز فرانسوی.

۹ـ قبرستانی دررم قدیم.

۱۰ـ درپاریس مردم بی‌بضاعت برای مردگان خود یك قبر را برای مدت پنج سال اجاره میکردند ودرانقضای مدت استخوانهای این مردگان درگودال‌عمومی ریخته میشد.

۱۱ـ درروم قدیم چنین رسم بود.

۱۲ـ Trophonius پهلوان ومعمار یونان قدیم که خاکسترش خواصی داشت وبرادرانش غاری ساخته بودند که اسرارآمیز بود و از آنجا بوضعی که بر همه کس مجهول بود بدزدی‌می‌رفتند.

۱۳ـ Mesmer مسمر پزشك معروف آلمانی (۱۸۱۵ـ ۱۷۳۳) که طریقهٔ مانیتیزم را به‌وجود آورد، وطشتك عجیبی در پاریس ساخت که میگویند بیماران را کنار آن شفا میداد.

۱۴ـ Cagliostro پزشك وحقه باز ایتالیایی در فرانسه.

۱۵ـ کنت دوسن ژرمن ماجراجو وحقه باز معروف در قرن هیجدهم‌که‌همکار کاگلیوسترو بود.

قبرستان «سن‌مدار»همان معجزات‌نیکویی رادارد که‌به‌مسجدعمومیهٔ دمشق‌منتسب‌است.
پاریس یك ازوپ[۱] دارد که مایو[۲] است و یك کانیدی[۳] دارد که مادموازل لنورمان[۴] است. مانند دلف[۵] ازحقایق درخشان رؤیا مبهوت می‌شود ؛ میزها را می‌چرخاند همچنانکه «دودون»[۶] سه‌پایه را می‌چرخاند. زن هرزه را برتخت‌مینشاند همچنانکه روم فاحشه را برسریر سلطنت جای میداد، وبطورکلی اگرلوی پانزدهم پادشاه‌بدتر ازکلودامپراتور[۷] است، مادام دوباری[۸] برمسالین[۹] ترجیح دارد. پاریس در یك مسطورهٔ بی‌نظیرکه بوجودآمده‌وما نیز ازکنار آن گذشته‌ییم، برهنگی‌یونانی، جراحت عبری‌و لودگی‌گاسکون[۱۰] را باهم جمع وجور کرده‌است. پاریس، دیوژن[۱۱] ایوب[۱۲] وپایاس[۱۳] را مخلوط میکند، یك شبح[۱۴] را با لباسهای کهن مشروطیت می‌پوشاند و «کودروك دوکلوس»[۱۵] می‌سازد.
اگرچه پلوتارك[۱۶] می‌گوید، «ستمگر هرگز به‌پیروزی نمی‌رسد»، روم‌درزمان

۱ـ ازوپ Esope افسانه سرای افسانه‌یی یونانی که می‌گویند بسیار زشت و قوزدار والکن بود.

۲ ـ مایو Mayeux ـ هیکل قوزی مسخره یی که از انقلاب ۱۸۳۰ در فرانسه‌ایجاد شد. این هیکل، بورژواهای آن زمان را مجسم می‌ساخت وکلمات قانون و آزادی را برلب داشت.

۳ـ Canidie اسم یك زن زیبای فتان وساحر درکتاب اورانوس.

۴ ـ Lenormand دختر زیبای فرانسوی که قصه های جذاب می‌گفت (۱۷۷۲ -۱۸۴۳)

۵ـ Delpes شهر یونان قدیم.

۶ـ Dodone شهر اپیر یونان قدیم که معبدی کنار جنگل بلوطی داشت و زمزمهٔ شاخ وبرگ درختان آن جنگل، ندای آسمانی شمرده می‌شد.

۷ـ کلود امپراتور روم.

۸ـ معشوقهٔ لوی پانزدهم.

۹ـ Messaline مسالین زن کلود امپراتور روم که فحشاء اومعروف است. مقصود اززن هرزه درجملهٔ پیشین مادام دوباری ومقصود از فاحشه مسالین است.

۱۰ـ اهل‌گاسکونی‌ایالت قدیم فرانسه.جملهٔبعد درمتن، توضیح‌این‌جمله‌است.

۱۱ـ دیوجانس فیلسوف برهنهٔ یونانی‌که‌گویند درخم زندگی می‌کرد.

۱۲ـ ایوب پیامبر که رنج بسیار کشید وجراحات بسیار براووارد‌شد.

۱۳ـ پایاس paillase مظهرمردم لوده وبی‌ایمان درفرانسه.

۱۴ـ مقصود لوی هیجدهم است.

۱۵ـ Chodruc Duclos دیوژن جدید، جوانی خوشگل وشجاع وماجراجو که ازاین جهات در زمان انقلاب فرانسه نامش برزبانها بود.

۱۶ـ پلوتارك مورخ و نویسندهٔ بزرگ یونان (۱۲۵-۵۰) مؤلف کتاب «زندگی مردان نامی».

سیلا[1] وهمچنین در زمان دومی‌سین[2] سرتسلیم فرودمی‌آورد وبارضای دل‌آب درشراب خود میریخت[3] تیبر[4] اگر مدح وثنای واروس ویسبیکوس[5] را که تا حدی جنبهٔ دینی داشت دربارهٔاش باور کنیم یك «لته»[6] بود وی می‌گوید، «تیبر» گراکوس[7] را فرا گرفت، آبش بدهید، مینوشد وطغیانش را فراموش میکند.» پاریس همه روزه‌یك میلیون لیتر آب مینوشداما این،درفرصت مناسب‌ازنواختن کوس‌جنگ وبصدا درآوردن زنگ مصیبت بازش نمی‌دارد.

ازاین گذشته پاریس بچه‌خوبی‌است. همه چیزرا شاهانه می‌پذیرد؛ در موضوع «ونوس» مشکل پسند نیست؛ دلبرخوش اندامش زن هوتنوت[8] است؛ در صورتی‌که بخندد اغماض میکند؛ زشت رویی مسرورش میسازد؛ عدم تناسب تهییجش می‌کند؛ نقص تفریحش میدهد؛ مسخره باشید خواهید توانست همنشین بزرگان باشید؛ ریا، این وقاحت بزرگ نیز، بخشمش نمی‌آورد؛ چندان ادبی‌است که بینیش راجلو بازیل[9] نمی‌گیرد، و پیش ازآنکه اوراس از سکهٔ پریاپ[10] بیم نداشت، او نیز از عبادت تارتوف[11] نمی‌اندیشد. هیچ خط برسیمای عالم نیست که پاریس فاقد آن باشد.مجلس رقص مابیل[12] رقص اسلوب پولیمنی[13]در ژانیکول نیست، اما در آن مجلس، زنی که

---

۱ ـ سیلا ـ دیکتاتورروم که‌بسال ۸۸ پیش ازمیلادقنسول‌شدوبر «میتریدات» غلبه‌کرد وچندی‌نگذشت‌که باوجودکوشش‌های رقیب خود ماریوس، مالك رقاب‌روم ویونان شد.

۲ ـ Domitien امپراتور خونخوار روم از ۸۱ تا ۹۶ میلادی.

۳ ـ یعنی‌آرام بود، شرارت نمی‌کرد وبا فقر وقناعت می‌ساخت.

۴ ـ Tibre یابقول ایتالیایی‌ها «تـه وه ره» رودی است در ایتالیا که از روم‌می‌گذرد.

۵ ـ Varus Visbicus یك نویسندهٔ رومی.

۶ ـ Léthé بموجب افسانه‌های یونان قدیم یکی ازنهرهای جهنم است که نهر فراموشی نامیده می‌شود وارواح ازآن‌آب می‌آشامند و گذشته را ازیاد می‌برند.

۷ ـ Graccus خطیب معروف یونانی.

۸ ـ ازسیاهان افریقا که بی‌اندازه زشت‌رویند.کلمه‌یی که «دلبرخوش اندام» ترجمه شده Callipyge است که از القاب «ونوس» و بمعنی زنی است که سرین زیبا داشته باشد.

۹ ـ بازیل مظهرریا وتزویر وطمع وازاشخاص کمدی معروف «ریش تراش ـ سویل».

۱۰ ـ Priape رب‌النوع بوستانها دریونان قدیم که بی‌اندازه بدشکل‌بود.

۱۱ ـ Tarttufe کمدی معروف و شاهکار مولیر ، تارتوف که شخص مهم این کتاب است مظهرفساد اخلاق وبدکاری وتزویروریا درظاهری‌آراسته ومحترم است.

۱۲ ـ Mabille یکی ازمجالس رقص پاریس.

۱۳ ـ «پولیمنی»یکی‌از «موز»های نه گانه‌است‌که ربةالنوع‌های هنرهای زیبای یونان شمرده می‌شدند. پولیمنی«موز» اشعار عاشقانه است وباوضعی متفکرانه نمایانش میسازند. «ژانیکول» هم یکی ازهفت تپهٔ روم قدیم کنار رود تیبربوده است.

خریدار و فروشندهٔ زینت آلات است به آن خانم زیبای سبکسر همچنان مینگرد که «استافیلا» دلالهٔ محبت در کمین «پلانزیوم» باکره بود . سرحد رزم، یك کولیزه[۱] نیست، اما آنجا مثل اینکه « سزار » رویا روی شخص است درندگی می‌کنند. خانم مهمانخانه‌دار سوریه‌یی،بیش از«ننه ساگه» ملیح است، اما اگرویرژیل درمیخانهٔ رومی رفت و آمد می‌کرد داوید دانژه[۲] و بالزاك[۳] و شارله[۴] در میخانهٔ کثیف پاریسی پشت میز نشسته‌اند. پاریس فرمانروایی‌می‌کند. نوابغ درآن شعله می‌افکنند.سرخدم‌ها[۵] درآن سعادتمند می‌شوند. آدونایی[۶] باگردونه‌اش که دوازده چرخ رعدوصاعقه دارد از آنجا می‌گذرد،سیلن[۷] با ماچه الاغش واردآن می‌شود. سیلن را، رامپونو[۸] بخوانید.

پاریس‌مرادف «کس‌مس»[۹]، است.پاریس، آتن وروم وسیباریس[۱۰] وبیت‌المقدس و پانتن[۱۱]است. ـ همه مدنیت‌ها درآن خلاصه شده‌اند، همه توحش‌ها نیز مظهری در آن دارند. پاریس اگر یك گیوتین‌برای اعدام نداشته‌باشدبسیار خشمگین‌خواهدشد.

اندکی از میدان «گرو» خوب است. این‌جشن ابدی، بی‌این چاشنی‌چه خواهد شد؛ قوانین ما، دراین مورد تهیهٔ عاقلانه‌یی دیده‌اند، ودر سایهٔ آنها این ساطور، روی این شادمانی عمومی[۱۲] خشك‌می شود.

---

۱ ـ تماشاخانهٔ بزرگ رم قدیم که در آن نمایشهای مختلفه از جمله جنگ با درندگان انجام می‌یافت و معروف است که در آن عیسویان را پیش درندگان می‌انداختند .

۲ ـ David d'Angers داوید دانژه ـ مجسمه‌ساز معروف فرانسه.

۳ ـ بالزاك ـ رمان نویس معروف فرانسه.

۴ ـ شارله. نقاش وطراح فرانسه (۱۸۴۶ ـ ۱۷۹۲).

۵ ـ یك نوع از مقلدها که گیسوی ساختگی داشتند و دنبالهٔ آنرا با نوار سرخ می‌بستند .

۶ ـ Adonaï اسمی‌که یهودیان بخدا داده‌اند.

۷ ـ Silène یکی‌از خدایان یونان قدیم که‌للهٔ «باکوس» ودر دربار رب‌الارباب مقلد درباری بود. وی همیشه برماچه‌خری سوار میشد وبسیار بدشکل بود.

۸ ـ Ramponneau یك میخانه‌چی‌که در اواخرقرن هیجدهم در فرانسه بین بیماران معروف بود.

۹ ـ Cosmos عالم آفرینش ـ مفهوم عبارت چنین است : « پاریس یعنی همه عالم » .

۱۰ ـ Sybaris یك شهرقدیم‌ایتالی.

۱۱ Pantin شهرکوچکی‌است‌درفرانسه‌نزدیك‌پاریس‌که‌دارای‌صنایع‌بسیاراست.

۱۲ ـ Mardigras روز سه‌شنبه قبل از ایام پرهیزمسیحیان وروز کارناوال .

-۱۱-

مسخره کردن، فرمانروایی کردن

ازسرحد تا پاریس هیچ است. هیچ شهررا این تسلط نیست که گامگاه کسانی را که منقاد میسازد مسخره کند. اسکندرفریاد میزد: «آی آتنی‌ها، خوش آیند شما!». پاریس بالاتر از قانون میسازد، «مد» میسازد؛ پاریس بالاتر از «مد» میسازد، چیره‌دستی بوجود می‌آورد. پاریس، اگرلازم بیند، میتواند هرطور دلش می‌خواهدحیوان باشد؛ گاه تسلیم این هوس می‌شود؛ آنوقت همه عالم نیز با او حیوان است؛ سپس پاریس دوباره بیدار می‌شود، چشمش را میمالد، میگوید: «من بیشعورم!» و بروی نوع بشر بقهقهه می‌خندد. چه شهرعجیبی است این شهر! عجیب آنستکه این وقار واین استهزاء مجاور یکدیگرند، که همه این حشمت را این مضحکه برهم نمیزند، ویك دهان واحد میتواند امروز در صور اسرافیل بدمد و فردا در نی‌لبك. - پاریس یك بهجت عالی‌دارد. نشاطش ازصاعقه است ومسخره‌اش عصای‌سلطنت بدست می‌گیرد. طوفانش غالباً ازیك اخم بیرون می‌آید. انفجاراتش، وقایع بزرگش، شاهکارهایش، عجایبش، داستانهایش تاآخر دنیا میروند، وهم در آن حال چرند و پرندهایش نیز این راه را می‌پیمایند ودر عالم پخش می‌شوند. خنده‌اش دهانهٔ آتشفشانی‌است که مواد خود را بر سرزمین میگستراند. هزلیالش شرارهٔ آتش است. کاریکاتورهایش را نیز مانند ایده‌آلش برملل تحمیل می‌کند؛ رفیعترین آثار مدنیت بشری تمسخراتش را می‌پذیرند و ابدیتشان را درمعرض هرزگی او می‌گذارند. فاخراست؛ چهاردهم ژویهٔ[۱] خارق‌العاده‌یی دارد که کرهٔ زمین را نجات میدهد؛ همه ملل را، به عقد یك «پیمان توپ بازی»[۲] وادار می‌کند؛ شب چهارم اوتش[۳] درسه ساعت هزار سال ملوك‌الطوایفی را از میان برمیدارد؛ با منطقش عضلهٔ ارادهٔ متحد را تشکیل میدهد؛ خود را بهر-صورت جلیل میآراید، واشنگتن[۴] را، کوسیوسکو[۵] را بولیوار[۶] را، بوتزاریس[۷] را

---

۱ - ۱۴ ژویهٔ ۱۷۸۹ اولین شورش پاریسی‌ها درانقلاب کبیر فرانسه.

۲ - Serment de jeu de paume وکلای فرانسه در ۲۸ ژوئن ۱۷۸۹ هنگامی که مجلس ملی‌ازطرف شاه فرانسه بسته شده بود درتالار مخصوص توپ بازی جمع شدند وسوگند یاد کردند که ازآنجا خارج نشوند تامشروطیت فرانسه‌را باتدوین قانون اساسی تثبیت کنند.

۳ - شب ۱۴ اوت شبی‌بود که مجلس قسمت عمدهٔ امتیازات ملوك الطوایفی واشرافی فرانسه از قبیل حق محاکمهٔ اعیان، حقوق مالیاتی، حقوق صید، حق خرید مالیات مشروعه، امتیازات ولایتی، امتیازات فردی، حق خرید و فروش مشاغل وغیره را ملغی کرد.

۴ - واشنگتن اولین رئیس‌جمهور اتازونی امریکا از۱۷۸۹ تا ۱۷۹۷. ←

ریوگو[1] را، بم[2] را مانن[3] را، لوپز[4] را ، ژون‌براون[5] را ، و گاریبالدی[6] را از نور خود سرشار می‌کند، هرجا که سعادت نور افشانی کند او آنجاست، در ۱۷۷۹ دربوستون[7]، در ۱۸۲۰ درجزیرهٔ لئون[8]، در ۱۸۴۸ درپست[9] ودر ۱۸۶۰ درپالرم[10] است؛ رمزعالی آزادی رادرگوش طرفداران منع بردگی امریکا که درکشتی «هارپرس فری» جمع شده‌اند ودرگوش وطن‌پرستان آنکون[11] که درسایهٔ «آرشی» جلوکاروانسرای «کوزی» درساحل دریا گـرد آمده‌اند می گوید؛ کاناریس[12] میآفریند؛ کیروگا[13] خلق می‌کند، پیزاکان بوجود می‌آورد؛ سطح زمین‌را ازنور عظمت روشن می‌کند؛ بایرون[14] ازآن جهت‌در میسولونگی[15] میمیرد و «مازت» ازآن‌سبب در بارسلون جان میدهد که بهرجا که دم او برانندشان میروند؛ پاریس زیرپای « میرابو» بمنزلهٔ کرسی خطابه است، وزیرپای «روبسپیر» بمنزلهٔ دهانهٔ آتش فشان؛ تئاترش، هنرش، ادبیاتش، فلسفه‌اش، دفترمعرفت نوع بشر است؛ پاسکال، «رنییه» « کورنی»، «دکارت»، «ژان ـ ژاك » و «ولتر» برای همه دقایق، و «مولیر» برای همه قرون دارد؛ زبانش را در دهـان عالـم بسخن گفتن وامیدارد واین زبان «ورب»[16] می‌شود؛ درهرروح فکرترقی را ایجـاد می‌کند؛ اصول

→ ۵ ـ Kosciuszko ژنرال لهستانی که برروسها شورید ودر۱۷۹۴ دیکتاتور شد.

۶ ـ بولیوار ژنرال امریکایی که ونزوئلا و «نوول گرونار» را ازتصرف اسپانی بیرون‌آورد ودر۱۸۱۹ جمهوری کلمبی را تأسیس کرد وبرای تامین آزادی در امریکا بسیار کوشید .

۷ ـ Botzaris یکی‌از پهلوانان جنگ استقلال یونان (۱۸۲۴ ـ ۱۷۸۸)

---

۱ ـ Riego ژنرال وطن‌پرست اسپانیایی که در۱۸۲۱ بحکم شاه کشته شد.

۲ ـ Bem ژنرال فرانسوی (۱۸۵۰ – ۱۷۹۴) واز راهبران بـزرگ نجات لهستان ازفشار روس.

۳ ـ Manin وطن‌پرست ایتالیایی، رئیس جمهور ونیز در ۱۸۴۸ .

۴ ـ Lopez ازوطن پرستان اسپانیایی.

۵ ـ John Brown از وطن‌پرستان امریکا و از مبارزان بزرگ ضد بردگی.

۶ ـ گاریبالدی وطن‌پرست مشهور ایتالیایی (۱۸۸۲ ـ ۱۸۰۷)

۷ ـ شهر اتازونی که نخستین مبارزات استقلال طلبی از آنجا شروع میشود.

۸ ـ جزیره‌یی است دراقیانوس اطلس که انقلاب ۱۸۲۰ ازآنجا تولید شد.

۹ ـ Pesth شهرهنگری که در۱۸۴۷ برضد اتریش طغیان کرد.

۱۰ ـ Palerme پایتخت سیسیل که در ۱۸۶۰ پیش از همه، درهای خود را بروی گاریبالدی گشود .

۱۱ ـ Ancone شهرایتالیا، بندر آدریاتیك.

۱۲ ـ Canars ملاح یونانی قهرمان جنگ استقلال یونان درمقابل ترکها.

۱۳ ـ Quiroga ژنرال اسپانی (۱۸۴۰ ـ ۱۷۷۴).

۱۴ ـ بایرون شاعرمعروف انگلیسی.

۱۵ ـ Missolonghie شهریونان‌که لرد بایرون معروف درآن درگذشت.

۱۶ ـ Verbe که دراین‌مورد باحازوسکول‌نوشته می‌شود بمعنی «کلمة‌الله» است.

آزادی ونجاتی‌که او بقالب میریزد، برای اعقاب به‌منزلهٔ شمشیرهای زیر سرند، و باجان متفکران وشعرای اوست کــه ازسال ۱۷۸۹ ببعد همه قهرمـانان جمیع ملـل بوجود آمده‌اند؛ اینها همه از«لاتی» بارش نمی‌دارند؛ واین «ترقی» بزرگ که پاریس نـامیده می‌شود هم درآن حال که دنیایی را بانورش دگرگون میسازد، بیتی«بیوژیشه» راروی دیوارمعبد «تزه» بازغال می‌کشد وروی اهرام مینویسد، « کره دویل حتد».

پاریس همیشه دندانهایش رانشان میدهد؛ هنگامی‌که نمیترد میخندد.

این است پاریس. دودهای بامهایش افکار عالم است. میتوان تودهٔ گل وسنگش هم نامید، اما برفراز اینها همه، یك موجود اخلاقی است. پاریس ازبزرگ بزرگتر است، بیکران است. چرا؟ زیرا که جرأت دارد.

جرأت داشتن؛ ترقی باین قیمت بدست میآید.

همه فتوحات عالی‌کمابیش بقیمت تهور حاصل شده‌اند. برای آنکــه انقلاب فرانسه ایجاد شود،کافی نیست که « مونتسکیو» از پیش احساسش کند، کــه «دیدرو» به تبلیغش بپردازد، که «بومارشه» اعلامش دارد ، که «کوندرسه»[1]، حسابش کند،که «آروئه»[2] آماده‌اش سازد، که «روسو» از پیش بفکرش باشد باید که «دانتون» قدم جرأت در میان گذارد

فریـاد «شهامت»، یك «کن فیکون»[3] است. نوع بشربـرای آنکه قدم پیش گذارد باید برفراز قلل، بطور ثابت، سرمشقهای عالـی جرأت پیش روی خود داشته باشد. بی‌پروایی‌ها تاریخ را خیره می کنند ویکی از انوار بزرگ بشرند. فجرصـادق وقتی‌که طلوع می‌کند جرأت میورزد. کوشیدن، خطررا حقیرشمردن، پافشاری کردن، اصرار ورزیدن، به‌خویشتن وفاداربودن، سینه پیش تقدیرسپرکردن، حوادث رابوسیلهٔ نترسیدن از آنها مبهوت ساختن، گاه اقتدار ناشایسته راپست شمردن، گـاه پیروزی مستانه را دشنام گفتن، استوار ماندن ، پایمردی داشتن، اینست سرمشقی‌که ملل‌به‌آن محتاجند،ونوری که نیروی الکتریسیته درآنان بوجود می آورد.ـ همان صاعقهٔ مخوف است که ازمشعل پرومته[4] به‌کلمهٔ کانبرون[5] میرسد.

- ۱۲ -

آیندهٔ پنهان در توده

اما تودهٔ پاریسی، اگربصورت یك فرد درآید، همیشه لات است. ترسیم این

۱ـ Condorcet فیلسوف وریاضی‌دان بزرگ فرانسوی (۱۷۹۴ ـ ۱۸۴۳).

۲ـ Arouet اسم‌خانوادهٔ «ولتر» معروف.

۳ـ Fiat Lux جملهٔ‌لاتین‌بمعنی«روشنایی‌بوجودآی»که‌معنی‌کن‌فیکون‌نیزمی‌دهد.

۴ـ «پرومته» خدای آتش بموجب افسانه‌های قدیم یونان.

۵ـ بحاشیهٔ صفحهٔ ۵۵۴ همین کتاب رجوع شود.

کودك بمنزلهٔ ترسیم همه شهراست، وبرای همین است کـه ما نیز این عقاب را دراین گنجشك سبکبال مطالعه کرده‌ییم.

بویژه درحومه (دراین باره اصرار ورزیم) ریشهٔ پاریسی آشکار میشود؛ خون خالص آنجاست؛ قیافهٔ واقعی آنجاست که این ملت‌کار می‌کند و رنج میبرد، ورنج، وکار دوچهرهٔ آدمیند. آنجا مقداربی‌شماری ازموجودات ناشناس هستند و میان آنان عجیب‌ترین طبقات، ازبارېر «راپه»[1] گرفته تاپوست کن‌مون فوکون[2] درهم میلولند. سیسرون[3] می‌گوید: «فضولات شهر»، «بورك» بانفرت برگفتهٔ او می‌افزاید، «تودهٔ - پست»، ازدحام عوام، طبقات پایین. این کلمات را زود گفتیم، اما باشد، چه اهمیت دارد ! بـرای من چه فرق می‌کند کـه آنان پا برهنه راه میروند؟ خواندن نمیدانند؛ بدرك! آیاشمابه‌این‌دلیل‌رهاشان‌خواهیدکرد آیاازفلاکتشان لعنتی‌برایشان‌خواهیدساخت؛ آیـا نور معرفت نمیتواند دراین توده‌ها نفوذ کند ؟ به‌این کلمه باز گردیم وبا صدای بلندگوییم، نورمعرفت! وروی این کلمه پافشاری کنیم: نورمعرفت! نورمعرفت! ازکجا معلوم است که روزی این کثافت شفاف نخواهد شد؟ مگر انقلابـات بمنزلهٔ تغییرشکل نیستند؟ بروید ای‌فلاسفه، تعلیم کنید، درخشان سازید، نورمعرفت در دلها بیفروزید، عالی‌فکر کنید، بلندحرف بزنید، شاد وخندان زیر اشعهٔ آفتاب بدوید، بـا اماکن عمومی الفت گیرید، خبرهای نیکو را اعـلام دارید، «الف با» زیردست و پای مردم بریزید، حقوق حقمرا اعلام کنید، سرودهای انقلابی بخوانید، تخم حمیت دردل مردم بکارید . از درخت‌های بلوط شاخه‌های سبز بکنید. طوفانی از افکار ایجاد کنید. این تودهٔ مردم میتواند دگرگون شود و به‌عظمت گراید. باید بدانیم که این هم آغوشی عظیم اصول وفضایل را که دربعض ساعات میدرخشد ومیلرزد چگونه باید بکارگرفت. این پا برهنه‌ها، این برهنه بـازوها، این ژنده پوشان، این نادانان، این فرومـایگان، این تیره جانان میتوانند برای پیروز شدن و در آغوش کشیدن شاهـد مطلوب مفید باشند. ازطرف تودهٔ ملت نظرکنید حقیقت راخواهید دید. این رمل بی‌مقدار را که زیر پایش میمالید، بردارید و در کوره اندازید، آنجا ذوب می‌شود،میجوشد وسرانجام بلوری تابناك‌خواهد شد، ودرسایهٔ همین بلوراست که «گالیله»[4] و«نیوتون»[5] ستارگان را کشف خواهند کرد.

۱ـ Rapée یکی از قراء فرانسه.

۲ـ Montfaucon یکی از قراء ناحیهٔ «موز» فرانسه.

۳ـ سیسرون (یاچیچرو) ـ بلیغ‌ترین خطیب روم قدیم.

۴ـ گالیله دانشمند ریاضی وفلکی بزرگ ایتالیا که اکتشافات معروف دارد.

۵ـ «نیوتون» ریاضی‌دان وفیزیسین ودانشمند فلکی‌وفیلسوف بزرگ‌انگلیسی وکاشف قانون جاذبیت عمومی.

-۱۳-

گاوروش کوچک[۳]

تقریباً هشت یا نه سال پس ازحوادثی که درقسمت دوم این تاریخچه حکایت کردیم دربولوارتامپل ودرنواحی «شاتودو» پسربچهٔ کوچکی یازده یا دوازده ساله دیده میشد که لاتی تصوری را که درفصول گذشته شرح دادیم بخوبی صورت حقیقت میداد؛ بشرط آنکه باوجود لبان خندان کودکانه‌اش قلبی بکلی تیره وتهی نمیداشت.

این بچه نیز دریك شلوارمردانه فرورفته بود اما این شلوار را از پدرش بارث نبرده بود، ویك بلوززنانه پوشیده بود، اماآن نیز ماترك مادرش نبود. بعض اشخاص این جلها را ازراه احساس بوی پوشانده بودند. با اینهمه یك پدر و یك مادر داشت. اماپدرش بفکراونبود، ومادرش هیچ دوستش نمیداشت. یکی از آن کودکان شایان ترحم بود که هم پدردارند وهم مادر، وهم در آن حال یتیمند.

این بچه هیچگاه خودرا بیش ازموقعی که درکوچه بود خوشوقت نمیدید.
سنگفرش کوچه برای اوازقلب سنگین مادرش نرمتربود.
پدر ومادرش بایك لگد به‌عرصهٔ زندگی پرتش کرده بودند.
بخودی خود بزرگ شده بود.

این، یك بچهٔ پرهیاهو، پریده رنگ، چابك، بیدار، شوخ، متلك‌گو، تند و ناتندرست بود، میرفت می‌آمد، می‌خواند، بازی میکرد، کف جویها را ناخن میزد، قدری دزدی می‌کرد، اما مثل گربه وگنجشك یعنی باشادمانی. هرگاه که به‌اومیگفتند، «پسرتخس»، میخندید، هروقت که هرزه‌اش مینامیدند متغیر میشد. خانه‌نداشت،نان نداشت، آتش نداشت، عشق هم نداشت، اما شادبود زیرا که آزاد بود.

وقتی که این موجودات مسکین مرد میشوند، تقریباً همیشه آسیاب نظام اجتماعی باآنان مصادف میشودوخردشان می‌کند. اماتا بچه‌اندچون کوچکند میگریزند. کوچکترین سوراخ نجاتشان میدهد.

با اینهمه، این بچه، هرچند که متروك بود. گاه اتفاق میافتاد کـه هردویا سه ماه یك‌دفعه‌میگفت، «خب دیگه، میرم ماما‌نو ببینم!» آنوقت بولوار وکنار رودخانه وپورت سن‌مارتن را ترك میگفت، به‌اسکله‌ها فرود می‌آمد، ازپلها میگذشت، به‌حومه میرفت ، وارد سالپتریه‌ر میشد، سرانجام بکجا میرسید؟ درست جلو خانهٔ شمارهٔ «۵۰ـ۵۲» که خواننده میشناسدش؛ به خانه خرابهٔ گوربو.

درآن زمان عمارت «۵۰ـ۵۲» که معمولا خلوت و پیوسته آراسته به‌صفحهٔ آگهی «اتاقهای کرایه‌یی» بود، اتفاقاً چندتن سکنه داشت، واین چند مستأجرچنانکه نظیرشان همیشه در پاریس فراوان است هیچ ارتباط بـا یکدیگر نداشتند. همه این

---

۳ ـ Le petit Gavroche



هیچ نداشت ، اما شاد بود زیرا که آزاد بود

مستأجران‌ازطبقهٔ فقیری بودند که ازآخرین طبقات شهرنشینان تنگدست بیرون‌آمده، از فقری به فقردیگر واز رنجی به‌رنج دیگردچار شده، در پرتگاه‌های اجتماع غوطه خورده وسرانجام باین دو موجود بدبخت که همه اشیاء مادی تمدن به آنــان منتهی می‌شوند یعنی به مأمور گنداب روی کـه گل‌ها را جاروب میکند و به کهنه چینی‌کـه پارچه‌های ژنده را جمع می‌کند رسیده‌اند.

مستأجراصلی‌زمان ژان‌والژان‌مرده بودوپیرزن دیگری‌کاملانظیر اوجانشینش شده بود. نمیدانم‌کدام فیلسوف است که گفته است، « هرگز دنیا بی‌پیرزن نمی‌شود.»

این پیرزن جدید خانم « بورگون» نامیده میشد و در زندگیش چیزی قابـل ملاحظه نداشت، جزیك خاندان طوطی‌مرکب ازسه طوطی‌که یکی‌پس ازدیگری برجانش حکومت کرده بودند .

بین بینواتر ازهمه کسانی‌که درخانه خرابه ساکن بودند یك‌خانوادهٔ چهارنفری پدر، مادر، ودو دختربزرگ، بودند که هرچهار دریکی از آن « سلول‌ها» که قبلا شرح دادیم سکونت داشتند.

این خانواده در نظر اول چیزی جالب توجه جز فقر بی‌اندازه نداشت؛ پدر خانواده هنگام اجاره کردن اتاق گفته بود که نامش «ژوندرت»[1] است. چندی پس‌از حمل‌اثاثه‌اش‌که‌مرکب ازاشیایی‌غریب‌بود، چنانکه‌میتوانیم جملهٔ‌قابل‌یادداشت«مستأجر اصلی» را بمرعایت گیریم وگوییم: «اسباب کشی کردند اما هیچ چیز واردخانه نشد» این ژوندرت به‌آن پیرزن که مانند سلفش،هم دربان بود و هم پلکان رامیروفت‌گفت،

ـ ننه فلان، اگرکسی اومد اینجا وسراغ یك لهستانی‌یایك ایتالیایی‌وشاید یك اسپانیایی‌رو گرفت بدونین که منو میخواد.

این خانواده، خـانوادهٔ آن کودك خندان پابرهنه بود. وی باین‌خانه میرسید ودرآن، فلاکت میدید، وغم‌انگیزتر‌آنکه هیچ لبخند نمیدید. بخاری سرد. قلبهای سرد. وقتی‌که وارد می‌شد ازوی می‌پرسیدند، ازکجا میآیی؟ جواب میداد، از کوچه. وقتی‌که میرفت‌ازوی میپرسیدند:کجا میروی؟جواب میداد،ـ به کوچه. مادرش میگفت، باز اینجا اومدی چکنی؟

این کودك، مانند گیاهان پریده رنگی‌که در سرداب‌ها میرویند دراین فقدان محبت میزیست. از این گونه زندگی رنج نمیبرد واز هیچکس توقع مهربانی نداشت.

درحقیقت نمیدانست که پدرو مادرچگونه باید باشند.

ولی‌مادرش خواهرانش را دوست میداشت.

فراموش‌کردیم‌بگوییم‌که‌در بولوار«تامپل»این‌کودك‌را«پتی‌گاوروش»می‌نامیدند.

چرا اسمش « گاوروش » بود؟ شاید به آن جهت‌که پدرش ژوندرت‌نام داشت.

گویا گسستن رشتهٔ فرزندی، غریزهٔ بعض خانواده‌های بینوا است.

اتاقی‌که درخانه خرابهٔ گوربو مسکن ژوندرت بود،آخرین اتاق ته دهلیزبود. حجرهٔ کناری راجوان بی‌چیزی گرفته بود که مسیو ماریوس نامیده میشد.

بگوییم که مسیو ماریوس که بود.

---

[1] Jondrette

کتاب دوم

بورژوای بزرگ

- ٦ -

نود سال و سی و دو دندان

در کوچهٔ «بوشرا»، و کوچهٔ نورماندی و کوچهٔ «سنتونژ» هنوز تنی چند از ساکنان قدیم هستند که پیرمردی موسوم به مسیو ژیو نورمان[1] را درخاطر دارند واز وی با ملاطفت سخن می‌گویند. هنگامی که اینان جوان بودند آن مرد پیربود. این شبح برای کسانی‌که بانگاهی‌سودایی، درهم لولیدن سایه‌هایی را مینگرند که «گذشته» نام دارند، هنوزکاملا از کوچه‌های پیچاپیچ مجاور تامپل (که در زمان لویی‌چهاردهم اسامی همه شهرستان‌های فرانسه را به آنها بسته بودند، همچنانکه امروز، در زمان ما اسامی همه پایتخت‌های اروپا را روی کوچه‌های کوی جدید « تیوولی» گذارده‌اند، وضمناً بگوییم که این خود پیشرفتی است بدلیل آنکه ترقی در آن نمایان است) نابود نشده است.

مسیو ژیو نورمان که درسال ۱۸۳۱ درقید حیات بود، یکی‌ازمردانی بود که فقط بدلیل‌آنکه مدت درازی زندگی کرده‌اند قابل دیدنند ، وغریبند زیرا که پیش از این به همه دنیا شباهت داشتند و امروز به هیچکس شبیه نیستند. این، پیرمردی ممتاز وواقعاً از مردان قرن دیگربود، یك ارباب‌کامل وتاحدی متفرعن قرن هیجدهم بشمار میرفت؛ وضع بورژوازی زمانی‌را که «مارکی‌ها» مقام مارکیزای خود را ازآن به یادگار داشتند حفظ کرده بود. بیش از نود سال از عمرش می‌گذشت، راست راه میرفت، بلند حرف میزد، خوب میدید، شراب خالص مینوشید، می‌خورد، میخوابید وخرخر می‌کرد. سی‌ودو دندانش را دردهان داشت. جزبرای خواندن عینك نمی - گذاشت. طبعاً عاشق پیشه بود اما میگفت که ازده سال باین طرف بکلی‌اززنان کناره کرده است؛ می‌گفت، دیگر نمی‌تواندکاری کند که زنان ازاو خوششان آید. دراین مورد نمی‌گفت ، من بسیارپیرم؛ میگفت، بسیار فقیرم؛ و برگفته‌اش می‌افزود: «اگر بی‌چیز نشده بودم... هی‌هی!..» براستی جز سالی پانزده هزار لیور درآمد برایش نمانده بود. رؤیایش این بود که میراثی‌بدست آورد و هر سال دست کم صد هزار

---

1 - Gillenormand

فرانك عایدش شود تابتواند چندین معشوقه داشته‌باشد. چنانکه می‌بینیم وی‌از آن‌انواع هشتاد سالکان علیل نبود که مثل آقای ولتر در همه مدت حیات در شرف مردنند؛ طول عمرش مثل طول‌عمرکوزهٔ شکاف‌خورده نبود؛ این پیرمرد بانشاط همیشه تندرست بود. سبکسر، چالاك، وبه‌خوشی‌تندخو بود. درهرموضوع به‌مشاجره میپرداخت وغالباً این مشاجره، بیموقع وبناحق بود. وقتی کـه خلاف رأیش سخن می‌گفتند عصایش را بالا میبرد؛ مثل قرن بزرگ[1]، مردم را کتك میزد. دختری داشت که سال عمرش از پنجاه‌گذشته‌بود وشوهرنداشت و وی هرگاه‌که خشمگین‌میشد بانهایت شدت‌کتك‌میزد وازصمیم قلب تازیانه پیچش می‌کرد. مثل این‌بود که دخترش کودك هشت ساله‌است. باحمیت تام سیلی به بناگوش خدمتکارش مینواخت ومیگفت: «آه! تنه‌لش.» یکی از فحشهایش این بود: «ای برقوزك پایت لعنت» آسودگی‌های عجیبی داشت؛ همه روز ریشش را بوسیلهٔ دلاکی میتراشید که سابقاً دیوانه بود وازوی نفرت داشت زیـرا که بعلت زنش که یك آرایشگرلوند بود به مسیو ژیـو نورمان حسد میورزید. مسیو ژیو نورمان نیروی ممیزهٔ خاص خودرا درهرمورد تمجید میکرد وخویشتن را بسیاربصیر میدانست. این‌یکی‌از اقوال او است: «حقیقتاً من بی‌اندازه تیزهوشم؛ اگر یك کیك رویم بنشیند وبکزدم فوراً می‌فهمم که ازروی کدام خانم بلند شده وروی من نشسته است». کلماتی‌که غالباً برزبان می‌آورد عبارت‌بودند از: «مرد حساس» و «طبیعت». به‌کلمهٔ اخیرحسن قبول بزرگی‌را که این کلمه درعصرما دارد نمیداد، اما آن رابشیوهٔ خود در هجویات کوچك کنار آتش داخل می‌کرد: میگفت: «طبیعت بـرای آنکه تمدن، اندکی ازهمه چیز داشته باشد ، نمونه‌هایی هم از بربریت فرح‌بخش به‌آن عطا می‌کند. اروپا نمونه‌های کوچکی از آسیا و افریقا دارد. گربه یك ببرسالون است ، سوسمار یك اژدهای جیبی‌است. رقاصه‌های نمایشگاه، مثل زنان وحشی سرخ پوست هستند. اینها مردهارا نمیخورنداما بادندان نرمشان می‌کنند. یابهتر بخواهیم‌ساحره‌اند؛ مردان را مبدل بصدف می‌کنند. ومیبلعندشان؛ «کارائیب‌ها»[2] چیزی‌جز استخوان برجای نمی‌گذارند، این زنها فقط فلس‌را باقی‌میگذارند. اخلاق ما اینطوراست. ما نمی‌بلعیم، میجویم، نمی‌کشیم باچنگال پاره می‌کنیم.

-۲-

همچو آقا، همچو خانه

وی در«ماره»، درکوچهٔ دختران «کالور»شمارهٔ ۶ منزل داشت. خانه‌ازخودش

۱ ـ عصرلوی چهاردهم راقرن بزرگ میگویند.

۲ ـ «کارائیب‌ها» بومیهای وحشی جزایر آنتیل در آمریکا که گوشت آدمی میخورند .

بود. این‌خانه یك‌دفعه خراب‌شده وهمانوقت از نوساخته شده‌بود و شماره‌اش شاید در انقلابات شمـاره‌گذاری که بر کوچه‌های پاریس تحمیل‌شد عـوض شده‌بود، شامل یك آپارتمان وسیع کهنه درطبقهٔاول بین‌کوچه‌ها وباغها بود پوشیده شده تاسقف ازقالیچه‌ـ های دیوارکوب «گوبـلن» و «بووه» با تصاویر زندگی چوپانی؛ موضوع های تصاویر سقف‌ها و دیوارها با قطع‌های کـوچك برصندلی‌ها تکرار شده بود. تختش را بوسیلهٔ پاراوانی باپرده‌های تازه ازلاك‌کوروماندل می‌پوشاند. پرده‌های بلند پرداممنه‌یی جلو پنجره‌ها آویخته شده‌بودکه باچین‌های شکستهٔ بسیاربدیع درآنجا جلوه‌گری میکرد. باغ که بیفاصله زیرپنجره‌ها واقع بود به‌یکی ازاین پنجره‌ها که‌کنار افتاده‌بود بوسیلهٔ پلکانی با دوازده پله متصل میشدکه صاحب‌خانه بسیار راحت ازآن پایین میرفت وبالا می‌آمد. علاوه بریك‌کتابخانه که پیوسته به‌اتاقش بود، یك‌اتاق پذیرایی خصوصی‌داشت که به‌آن بسیار علاقه‌مند بود، واین، خلوتگاه زن پسندی‌بود با دیوارهایی آراسته به کاغذ کاهی اعلای گل زنبقی گلدار که درکشتی جبرکار زمان لوی چهاردهم وبسفارش مسیو «دوویوون»[1] بوسیلهٔ جبرکاران او برای مترسش ساخته شده بود. مسیو ژیو ـ نورمان اینرا ازیك‌خالهٔ بزرگ‌تندخوی مادری‌که صدساله مرده‌بود بارث برده‌بود. دو زن گرفته‌بود. آدابش حدوسطی بود بین‌مرد درباری‌که وی هرگزنبود ومرد دیوانی، که شاید میتوانست باشد. هر وقت که دلش میخواست، شاد و نـوازشگر میشد. در جوانیش ازمردانی‌بود که همیشه از زنشان فریب میخورند وهرگز ازمترسشان فریب نمیخورند، زیرا که کج‌خلق‌ترین شوهرانند و دلرباترین دلدادگان. نقاشی‌شناس بود، در اتاقش تصویری بدیع ازیك شخص مجهول از کارهای ژوردانس[2] داشت کـه باقـلم موی درشت، با میلیون‌ها تفصیل به‌سبك مغشوش و قـلم انداز کشیده شده بود. لباس مسیوژیو نورمان لباس اسلوب‌لوی پانزدهم ولباس دوران‌لوی شانزدهم نیز نبود، بلکه لباس جوانان خودآرای دوران «دیرکتوار» بود. تاآن‌وقت خودرا ازجوانان دانسته‌و « مد » را پیروی‌کرده بود. قبایش‌از ماهوت نازك، دارای لب برگردان‌های بزرگ و پشت دامنی بلند وباریك بود. با این‌قبا یك شلوار کوتاه و یك‌جفت کفش سگك‌دار بپا میکرد. همیشه دستهایش را درجیب‌های جلیقه‌اش میگذاشت. با تفرعن میـگفت: « انقلاب فرانسه توده‌یی از بیسرو بی‌پاها است. »

-۳-

«لوك اسپری»

در شانزده سالگی، یك‌شب در اوپرا این‌خوشبختی به‌وی روی‌آور شد که در

---

۱ ـ Vivonne مارشال فرانسوی‌که مدتی کاپیتن و ژنرال کشتی جبرکاربود.

۲ ـ Jordaens نقاش فلاندری (۱۶۷۸ ـ ۱۵۹۳)

یکدم دور بین‌دو زن‌خوشگل، «کامارگو» و «ساله»، که در آن‌موقع جاافتاده ومشهور وستوده شده بوسیلهٔ «ولتر» بودند، متوجه اوشد. چون بین‌دو آتش گرفتارشده‌بود، با عقب‌نشینی شجاعانه‌یی رو به‌یك‌دختربچهٔ رقاص خوشگل موسوم به «ناهانری» کرد که مثل‌خودش شانزده سال‌داشت ، مانند یك‌گربه بی‌نام ونشان بود ووی عاشقش بود. خاطرات بسیار از روزگار گذشته داشت؛ با شور و شوق میگفت: « چه خوشگل بود آن‌گیمارد ـ گیماردینی ـ گیماردینت، آخرین‌دفعه که در «لونشان» دیدمش، پرپیچ وتاب دراحساسات جلوگیری شده، با آن چیزهای فیروزه‌یش که بیا و ببین! با آن پیراهن برنگ لباسهای تازه بدوران رسیده‌ها، وآن دست پوشهای اضطراب آورش.» درزمان بلوغ یك نیمتنهٔ کوتاه «نن‌لوندرن»[1] پوشیده بودکه ازآن برغبت وباهیجانِ احساسات حرف میزد. میگفت، « مثل یك ترك خاوری لباس پوشیده بودم. «مادام دوبلوفر» که اتفاقاً یك‌دفعه دربیست سالگی دیده‌بودش گفته‌بود،«یك دیوانهٔ جذاب!» همهٔ اسم هایی‌را که درسیاست و درمقامات عالی میدید چون درنظرش پست و متعارف بودند با جاروجنجال مسخره میکرد. روزنامه ها یا بقول خودش « خبرنامه‌ها » و « ورق‌پاره‌ها » را میخواند و از قهقههٔ خنده خفه میشد. میگفت: اوه! این جعلق‌ها کیستند! «کوربی‌یر!»، «هومان!» «کازیمیرپه‌ریه»! اینها برای شما یعنی وزیر! من هم در یك روزنامه مینویسم: «مسیوژیو نورمان، وزیر!» خوشمزه خواهد شد. اما آنقدر این‌مردم خرند که اینرا قبول‌خواهندکرد! با گشاده‌رویی همه‌چیز را بی‌پرده با اسم پاکیزه یا ناپاکیزه‌اش نام میبرد واز زنان هم پروا نمیکرد . کلمات رکیك، حرفهای منافی عفت، وسخنان شرم‌آور را با وضعی چنان‌آرام وعاری ازتعجب برزبان میآورد که‌این‌خود ظرافتی باومیداد. مظهر بی‌شرمی‌وددریدگی عصرش‌بود. این‌موضوع قابل ملاحظه است‌که عصرعفت‌کلام درشعر، عصر بی‌پردگی درنثر بود. پدرتعمیدیش پیشگویی کرده بود که‌وی از نوابغ خواهدشد، و دوکلمهٔ ممتاز « لوك، اسپری »[2] را بعنوان اسم کوچك به وی داده بود.

ـ ٤ ـ

آرزومند صد سالگی

دربچگی جوائزی درکالج شهر مولدش گرفته بود، و دوك « دونی‌ورنه » که وی «دوك دونو ور» مینامیدش بدست‌خود نشان برسینهٔ او نصب‌کرده بود. نه مجلس کنوانسیون، نهمرگ لوی‌شانزدهم، نه‌ناپلئون، نه بازگشت بوربون‌ها، هیچیك نتوانسته بود یاد این نشان‌گرفتن‌را ازخاطرش بزداید. دوك «دونو ور» برای اوتصویر بزرگ

۱ـ Nain ـ Iondrin ماهوت نازك که‌درلندن ازپشم اسپانیایی ساخته میشد.
۲ـ Luc ـ Esprit روشن روان.

قرن بود. میگفت: «چه‌آقای بزرگ دلپسندی، وچه خوش‌نما بود با حمایل آبیش!»
در نظرمسیوژیو نورمان، کاترین دوم جنایت تقسیم لهستان را بوسیلهٔ خریداری راز اکسیر طلایی از « بستوشف » ببهای سه‌میلیون منات جبران‌کرده بود. دراین‌موضوع بهیجان می‌آمد و میگفت:

« ـ اکسیر طلایی، تنتور زرد «بستوشف»، قطره‌های ژنرال لاموت، این، در قرن هیجدهم، به‌بهای هریك شیشهٔ نیم اونس یك لوی‌طلای، داروی بزرگی برای سوانح عشق ویك معجون ضدونوس[1] بود. لوی پانزدهم دویست شیشه‌اش‌را برای پاپ فرستاد. اگرمیدانست‌که این اکسیرطلایی چیزی جز « پرکلورور دوفر» نیست متغیر می‌شد واز جا در می‌رفت.»

مسیوژیو نورمان بوربن هارا می‌پرستید و۱۷۸۹ را مخوف میشمرد؛ پیوسته حکایت می‌کردکه در زمان «ترور» چگونه خودرا نجات داده‌بود، و چقدر لازم بوده است‌که‌نشاط فراوان وهوش‌فراوان داشته‌باشد برای‌آنکه بتواند سرش‌را به‌بریدن‌ندهد. اگرجوانکی درحضور اوجمهوریت‌را تمجیدمی‌کرد رنگش‌کبود می‌شد وتاحد مدهوش شدن خشمگین می‌گردید. گاه به‌کنایه ازنود سالگیش حرف میزد و می‌گفت: کاملاً امیدوارم که نود وسه را دودفعه نخواهم دید[2]. گاه به‌بعض أشخاص می‌گفت که انتظار دارد صدسال عمرکند.

-۵-

باسك ونیکولت

نظریاتی داشت یکی از نظریاتش این‌بود:

« یك‌مرد وقتی که زنی‌را دوست میدارد، وخود زنی دارد کـه چندان طرف
« توجهش نیست، یعنی‌زشت، ناهموار، قانونی، پرازحقوق، جایگزیده درپناه قوانین
« و در هـر مورد حسود است، جـز یك راه بـرای نجات دادن خود و آسوده شدن
« ندارد وآن اینست که بندهای کیسهٔ پولش‌را دراختیار زنش گـذارد. این واگذاری
« آزادش می‌کند. آنوقت زن مشغول میشود ، با پولها عشقبازی می‌کند، دست زیر
« پول فرو می‌برد وآنرا زیرورو می‌کند، به‌کارهای مباشر ودهقان رسیدگی می‌کند،
« وکلای مدافع‌را می‌طلبد، اعضاء دادگستری را ملاقات می‌کند، در مرافعات حاضر
« می‌شود، اجازه‌نامه مینویسد، قرارداد تنظیم می‌کند، خودرا اختیاردار احساس می-
« کند، میفروشد، میخرد، نظم‌ونسق میدهد، حکم میکند،وعده میدهد وجنجال می-

---

۱ـ یعنی مرد را از زن بی‌نیاز می‌کرد.

۲ـ یعنی تا سال ۱۸۹۳ زنده نخواهم ماند که بار دیگر سال ۹۳ را ببینم. سال موحش انقلاب فرانسه وکشتارهایی‌که شد ۱۷۹۳ بود.

« کند، می‌بندد و فتح می‌کند، وا میدهد، وا میگذارد وپس میدهد، بند و بست می‌
« کند، مرتب میکند، بر هم میزند، پول جمع میکند، ولخرجی میکند؛ مرتکب
« حماقت‌هایی‌میشود وآنرا « سعادت‌آمرانه وشخصی‌خود » میشمارد، واین، تسلیتش
« میدهد. هنگامی که شوهرش حقیرش میشمارد او از خانه « خراب کردن شوهرش
« راضی است.»

مسیوژیو نورمان شخصا این‌نظریه‌را بمورد عمل گذاشته بود و این، تاریخچهٔ زندگیش بود. زن دومش، دارایش را چنان بدست‌گرفته بود که چون‌روز سعادت در رسید ومسیو ژیو نورمان بی‌زن شد، فقط مقداری‌که برای زندگیش کافی‌بود باقی‌ماند، یعنی بقدری‌که باسپردن همهٔ آن میتوانست تا پایان عمرش سالی پانزده‌هزار فرانك درآمد داشته‌باشد که سه‌ربع‌آن میبایست باخودش تمام شود. چون‌آنقدرها اهمیت به گذاشتن میراث نمیداد دراختیار این‌رویه تردید بخود راه نداد. ازطرف دیگر دیده بودکه ارث‌پدری سرگذشت‌هایی داشته وغالباً جزو اموال‌عمومی شده‌است. ازصورتهای عجیبی که بهرهٔ رسمی دولتی بخود میگرفت آگاه بود ودفترکل دیون دولتی‌را معتبر نمیدانست.میگفت کوچهٔکنکانپوا[1] بهتراز همهٔ اینهاست.گفتیم‌که خانه‌یی‌که درکوچهٔ دختران کالور داشت متعلق به‌خودش بود. دوخدمتکار داشت، « یکی ماده ویکی‌نر» وقتی‌که خدمتکار تازه‌یی وارد خانه‌اش میشد مسیو ژیو نورمان از نو اورا تعمید می‌کرد؛ به‌مردها اسم شهرستانشان را میداد، از قبیل «نیموا»، «کنتوا» ، « پواتوِن »، «پیکار». پیشخدمت اخیرش، مردی درشت ومتورم وسینه‌گیر که بیش از پنجاه وپنج سال داشت، نمیتوانست بیست قدم بدود، اما چون در «بایون» متولد شده‌بود مسیو ژیو نورمان «باسك» می‌نامیدش. کلفت‌هایش، همه نیکولت نامیده میشدند تا مانیون، که بازهم از اوسخن خواهیم‌گفت. یك‌روز یك‌زن آشپز مغرور بسیار ماهر که نسب عالیش به‌یکی از « بابا قاپوچی‌های قدیم» میرسید خودرا برای خدمت عرضه داشت. مسیوژیو نورمان از وی پرسید: ماهی چقدر میخواهی؟ جواب‌داد: ماهی سی‌فرانك. پرسید: اسمت چیست؟ جواب‌داد: « اولمپی » ـ مسیوژیو نورمان گفت: ماهی پنجاه فرانك بهت خواهم‌داد، واسمت نیکولت خواهدبود.

- ٦ -

جایی که مانیون ودوبچه‌اش دیده میشوند

درو‌جود مسیو ژیو نورمان، درد باخشم ابراز میشد ؛ ازمأیوس بودن غضبناك بود؛ همه گونه پیش‌داوری و تصدیق بلاتصور داشت وازهرچیزبهانه میگرفت. یکی‌از چیزهایی‌که مایهٔ رونق بیرونی‌ورضای درونیش بشمار میرفتند چنانکه گفتیم،این بود

1 ـ مرکز یکی ازبانکهای بزرگ.

که همیشه، باوجود پیری،کاملا زن دوست بماند ودراین باب جداً زبانزدمردم باشد.او خود، اینرا «شهرت شاهانه داشتن» مینامید. این شهرت شاهانه، گاه نعمت‌های غریبی برایش حاصل میداشت. یك روز دریك سبد ، مثل یك ظرف مملو از صدف، یك پسربچهٔ درشت نوزاد ژنده‌پوش که فریاد میزد و شیطان را مینامید برایش آوردند و این بچه راکلفتی‌که شش ماه پیش ازخانه‌اش اخراج شده بود بوی نسبت داده بود. مسیو ژیو نورمان درآن موقع هشتاد وچهارسال تمام داشت. پیرامون خانه مسیو ژیو نورمان اظهارنفرت وداد وفریاد راه افتاد. مردم می‌گفتند: «این زنکهٔ نادرست بیحیا بچهٔ حرامزاده‌اش‌را به چه‌کس میخواهد بچسباند؟ چه بی‌شرم است! چه‌افترای زشت!» اما مسیو ژیو نورمان غضبناك نشد. مانند نیکمردی که افترایی براو بسته شده باشد تبسم محبت‌آمیزی برلب‌آورد، قنداقهٔ بچه را نگریست وبه اطرافیان گفت: « خوب، مگرچه شده است؟ چیست؟ چه خبر است! چه اتفاق افتاده است؟ بی‌اندازه متحیر شده‌یید! واقعاً مثل اینست که هیچ نمیدانید . مسیو لودوك دانگولم پسر حرامزادهٔ اعلیحضرت شارل نهم درهشتاد وپنجسالگی‌با یك دخترپانزده ساله مزاوجت کرد. یك نمونهٔ دیگر :مسیو «ویرژینال مارکی دالوی» برادرکاردینال دوسوردیس مطران‌بوردو، درهشتاد وسه سالگی‌ازیك دختربچهٔ پیشخدمت رئیسهٔ ژاکن، یك‌پسر، یك‌زادهٔ عشق داشت که شوالیه دو «مالت» ووکیل کشور شد. یکی‌از رجال بزرگ این قرن «آبه ـ تابارود » پسریك مرد هشتاد وهفت ساله است. این چیزها بسیار عادی است. کتاب مقدس هم شاهد است[1]. البته من اعلام میدارم کـه این‌آقا کوچولو ازمن نیست. اما دستورمیدهم که ازش مواظبت شود؛ او تقصیرندارد.» این رفتار بسیار ملایم بود. زن خدمتکار کـه مانیون نام داشت سال بعد یك بچهٔ دیگر فرستاد . این نیز پسر بود . در نتیجه مسیو نورمان فراری گذاشت . دو بچه را به مادر داد و برعهده گرفت که ماهی هشتاد فرانك بـرای نگاهداری آن دو بهوی دهد باین شرط کـه آن زن دیگربچه‌یی برایش درست نکند. وبرگفتهٔ خود افزود: « امیدوارم که مادر با این دو بچه ، خوب رفتار کند . من گاه بگاه بهدیدنشان خواهم رفت.» و به وعده‌اش وفا کرد .

سابقاً یك برادرداشت که کشیش‌بود ومدت سی‌ودو سال رئیس آکادمی«پواتیه» بود ودرهفتاد ونه سالگی بدرود حیات گفته بود. مسیو ژیو نورمان می‌گفت: «برادرم جوان مرگ شد.» این برادر که یادگار بسیار کمی از او مانده است، خسیس سلیم ـ النفسی بود کـه چون کشیش بود خود را موظف میدانست که بهفقرایی کـه در راهش میدید صدقه دهد، اما هرگز جز سکه‌های خراب و پولهای از رواج افتاده به آنان نمیداد وباین ترتیب وسیله‌یی برای رفتن به دوزخ ازراه بهشت فراهم می‌آورد. اما برادر بزرگتریعنی مسیو ژیو نورمان برای صدقه دادن تاجر بازی نمی‌کرد و برغبت ونجیبانه صدقه میداد. خیرخواه، تند ومنفق بود واگر پول میداشت نیتش بسی عالی میبود. می‌خواست‌که هرچه باومربوط می‌شود بزرگ باشد، حقه بازی‌ها نیز. یك‌روز دریك موضوع میراث، یك کارپرداز، آشکارا وبصورتی زننده کیسهٔ او را خالی‌کرد؛

1 ـ اشاره به زکریای نبی‌که درکهولت اززن پیرش صاحب فرزند شد.

مسیوژیو نورمان بالحن مطمئن گفت:«آه! این کاربسیارکثیف بود! حقیقتاً من ازاین دله دزدی‌ها خجالت میکشم! همه چیز در این عصرخراب شده است، تقلب هم! خاك برسرتان! ازمردی مثل من نباید اینطوردزدی کرد. مثل این است که دریك‌جنگل خلوت دزد بمن زده باشد، اما بد دزدی کرده باشد. درجنگل هم باید حسابی دزدی کرد[1]»گفتیم که سابقاً دوزن داشت. اززن اولش یك دختر داشت که هنوز دختر بود، واز زن دوم یك دختر دیگر داشت که در سی‌سالگی مرده بود. این دختر، بسبب عشق، یا به‌حکم اتفاق، یا بدلیل دیگر، زن یك سرباز خوش طالع شده بود که در سپاه جمهوریت و امپراتوری خدمت کرده، در میدان «اوسترلیتز» نشان افتخار گرفته ودر نبرد «واترلو» سرهنگ شده بود. ارباب پیرمی‌گفت، «این ننگ خانوادهٔ من است.»

مسیو ژیو نورمان توتون فراوان استعمال می‌کرد وبا لطف خاصی پیش سینهٔ توری پیراهنش را باپشت دست مچاله می‌کرد.ـ بسیارکم به‌خدا معتقد بود.

-۷-

قانون: هیچکس را نباید پذیرفت مگر عصر

این گونه بود مسیولوك اسپری ژیو نورمان که‌موی سرش را ازدست نداده بود و بیش ازآنکه سفید مویش بتوان نامید خاکستری مو بود و همیشه مویش را بطرز «گوش سگی»[2] میآراست. رویهم وبا اینهمه که گفتیم، مردی محترم‌بود.

ازمردان قرن هیجدهم بود: جلف وبزرگ.

در نخستین سالهای بازگشت سلطنت، مسیو ژیو نورمان که هنوز جوان بود (در۱۸۷۴ بیش ازهفتاد و چهار سال نداشت) در حومهٔ سن‌ژرمن کوچهٔ سرواندونی نزدیك سن سولپیس منزل کرده بود. به«ماره» نرفت مگر پس‌از آنکه از دنیا کناره کرد واین درموقعی‌بود که هشتاد سالش کامل شد.

با کناره کردن ازدنیا در عاداتش پخته شده بود. عادت عمده‌اش که تغییر در آن روا نمیداشت این بود که روزها مطلقاً درخانه‌اش را می‌بست وهیچکس را دارای هرمقام ومرتبه که میبود، یاهرگونه‌کارکه میداشت، جزعصرها نمی‌پذیرفت. ساعت پنج بعد ازظهرشام می‌خورد. سپس درخانه را می‌گشود. این رسم عصرش بود، ونمی‌خواست که خلاف رسم رفتارکند. میگفت: روزمزخرف است وجزیك‌دربسته لیاقت هیچ چیز

---

۱ ـ ضرب‌المثل لاتن که درمتن به لاتن هم نوشته شده و این ترجمهٔ تقریبی آنست.

۲ ـ زلفی‌را گویند که جلوسر دوشقه شده، یکی‌بطرف راست و یکی بطرف چپ افتاده باشد.

را ندارند. وقتی‌که آسمان مشعل ستارگانش را می‌افزود مردم حسابی نیز چراغ روحشان را روشن میکنند. درمقابل همه‌کس، هم اگرچه شخص‌شاه میبود، سنگر می‌گرفت. اینهم یك ظرافت کهن عصر او بود.

-۸-

دو تا جفت نمیشود

اما دو دختر مسیو ژیو نورمان، هم‌اکنون از آنان سخن گفتیم.

این دو دختر با فاصلهٔ ده‌سال متولد شده بودند. درجوانی بسیارکم بیکدیگر شباهت داشتند واز حیث اخلاق نیز مانند صورت، کمتر خواهر یکدیگر بشمار میرفتند. خواهر کوچکتر روح بدیعی بود متمایل بهر آن چیزکه زیبایی وروشنایی بود، سرگرم گلها، واشعار وموسیقی، پروبال گشوده درفضاهای پرافتخار، مجذوب، دل نازك، نامزد شده از زمان کودکی درعالم ایده‌آل بایك چهرهٔ مبهم قهرمانی. خواهر بزرگتر نیز آرزویی برای خود داشت، یك مقاطعه‌کار، یك مأمور بزرگ ومتمول تجهیزات، یك شوهرکه حیوان مجللی‌باشد، یك میلیون که بصورت مردی درآمده باشد، ویا، بهتر ازهمه، یك استاندار؛ پذیراییهای والی، یك‌حاجب بزرگ که زنجیرمخصوص بگردن داشته باشد، میهمانی‌های رسمی، خطبه‌های شهرداری ؛ خانم والی بودن، همیشه در تصورش دور میزد. این دو خواهر هنگامی‌که دختران جوان بودند، هریك اینگونه، در رؤیاهای خاص خود غوطه‌ور بودند. هر دو پر و بال داشتند، یکی مانند فرشته، دیگری مانند غاز.

هیچ جاه‌طلبی لااقل دراین دنیا کاملا تحقق نمی‌پذیرد. درعصرما بهشت نصیب اهل‌زمین نمی‌شود. دخترکوچکتر به مردی موافق رؤیایش شوهرکرد، اما خود بزودی مرد. خواهربزرگتر اصلا شوهرنکرد. این خواهرهنگامی که وارد داستانی‌که حکایت می‌کنیم شد، یك پرهیزکار پیر، یك ظاهرالصلاح خشك وصاحب یکی‌ازنوك‌دارترین بینی‌ها و یکی از کندترین ذهن‌ها بود. یك موضوع ممتاز اینکه، درخارج از این خانوادهٔ محدود هیچکس اسمش را نمیدانست . «مادموازل ژیو نورمان بزرگ» می‌نامیدندش .

مادموازل ژیو نورمان بزرگ ازلحاظ افراط درپاکدامنی ازیك خانم انگلیسی هم تجاوز کرده بود. عفتش ازمبالغه، به‌نفرت گراییده بود. در زندگیش یك خاطرهٔ هولناك داشت؛ یك‌روز، مردی بند جورابش‌را دیده بود

کثرت سن، این عفت بیرحمانه را افزون ساخته بود. چادرش هیچگاه ضخیم‌تر ازاین موقع نبود و هرگز بلندتر ازاین دیده نشده بود. به جاهایی نیز که هیچکس تصوردیدنش را نمی‌کرد سنجاق وقزنقفلی بسیار میزد . ازخصایص ظاهرالصلاحی یکی اینست که هرجا که حصارکمترمورد تهدید است نگهبان بیشترگماشته شود.

با اینهمه، (هر کس که میتواند ، بیاید ایـن اسرار عصمت را تشریح کند) بی‌اکراه اجازه میداد که یك افسر نیزه‌دار که به‌جای فرزندش بود و«تئودول» نامیده میشد ببوسدش.

برغم این افسرمطبوع، عنوان «ظاهرالصلاح» کـه ما باین زن دادیم، کامـلا برایش شایسته‌است. مادموازل ژیونورمان یك‌نوع روح تاریك روشن‌بود ظاهرالصلاحی یك نیمه تقوی ویك نیمه عیب‌است.

بەظاهرالصلاحیش، خرمقدسی‌را میافزود که برای آن مثل یك‌آستر‌جوراست. خودرا ازبستگان مریم عذراء میدانست؛دربعض اعیاد،روبند سفید برچهره میآویخت. بعض ادعیه واوراد مخصوص را می‌خـواند. سن سان (خون مقدس) را در نظر مجسم می‌کرد. ساکره کور (قلب متبرك) را مقدس میشمرد. ساعات متمادی به تماشای یك محراب سبك‌ژزوئیت، دریك پرستشگاه‌خاص وفاداران، مشغول می‌شد؛ بدنش‌رادرپاره ابرهای کوچك مرمری درخلال اشعهٔ چوب مطلا بەپرواز درمی‌آورد.

یك دوست معبد داشت کـه مثل خودش باکرهٔ پیری بود موسوم به مادموازل ووبوا، مطلقاً خرف که مادموازل ژیو نورمان پیش‌او خوش داشت که مثل یك عقاب باشد.خارج‌ازدهای «آگنوس دەیی» (برهٔخدا) و«آوه ماریا» (سلام برمریم،) مادموازل «ووبوا» هنردیگری جزساختن چند رقم شیرینی‌نداشت. مادموازل ووبوا که یك فرد کامل نوع‌خود بود یك «قاقم یك دست سفید ابلهی» بود بی‌آنکه یك‌خال کوچك هم‌از هوش وعقل بر‌آن افتاده باشد[1].

این نکته رانیزبگوییم که مادموازل ژیونورمان چون پیرشد بیش‌ازآنکه ببازد برده بود. این‌خاصیت طبایع مطیع‌است. هرگزازیك شرارت که خود یك خوبی‌نسبی است بهره‌یی نداشت؛ بعلاوه مروردهور زوایارا هموار می‌کند، و ملایمت طـول عمر دروی ظاهرشده بود. بەحزن تیره‌یی مبتلا بود که خود رازش را نمیدانست. حیرتش از این جهت‌بود که پایان زندگیش را میدید درصورتی که‌آغازی برای‌آن ندیده‌بود.

خانهٔ پدرش رانگاهداری میکرد.مـسیو ژیو نورمان دخترش رانزدخود داشت، اینگونه خانواده‌های مرکب ازیك پیرمرد ویك پیردختر نادرنیستند وهمیشه بصورت دوضعفند که یکی‌بردیگری تکیه کرده باشد.

بعلاوه دراین خانه، بین این دختر پیرواین پیرمرد، یك بچه، یك پسر‌بچهٔ کوچك بود که همیشه درحضور مـسیو ژیو نورمان ساکت ولرزان بود. مـسیو ژیونورمان هرگزبا این بچه سخن نمی‌گفت مگرباصدای خشن، وگاه نیز عصایش را روی اوبلند می‌کرد، مثلا میگفت، بفرما اینجا آقا ! ـ گردن کلفت کثیف بدترکیب، پیش بیا! جواب بده متقلب ! پیش بیا تا ببینمت بی‌پدر و مادر ! ـ امـا بحد پرستش دوستش میداشت .

این بچه نوه‌اش بود.ـ بعدها این بچه راخواهیم دید.

---

۱ ـ چیزهای سفیدیك‌دست‌را بەقاقم سفید تشبیه می‌کنند.

کتاب سوم

پدر بزرگ و نوه

-۱-

یك محفل دیرین

وقتی که مسیو ژیو نورمان در کوچهٔ «سروانتونی» ساکن بود بـا چند محفل بسیارخوب وبسیارنجیب مراوده داشت. باآنکه بورژوا بود دراین محافل پذیرفته شده بود. چون دوروح داشت، یکی روح خودش ودیگری روحی که برایش قایل بودند، همیشه به‌حضورش اشتیاق داشتند واز وی پذیرایی شایان می‌کردند. هیچ‌جا نمیرفت جزباین شرط که درآن ریاست کند. افرادی هستند که بهرقیمت که باشد طالب نفوذند، وهمه کس نیز به‌آنان علاقه وتوجهی‌دارد؛ اینان آنجا که نتوانند قدرتی داشته باشند بذله‌گو می‌شوند. مسیو ژیو نورمان از اینگونه طبایع نبود. حکمرانیش در محـافل طرفداران‌سلطنت هیچ مناسبت با احترام شخصیش‌نداشت. همه‌جا مقتدر بود. گاه اتفاق میافتاد که با مسیو دوبونال[1] وبامسیو «بنژی پوی‌واله[2]» نیزطرف میشد.

در۱۸۱۷ بی‌تخلف هرهفته دو روز، بعد ازظهربه خانه‌یی‌که در همسایگیش درکوچهٔ «فه‌رو» بود میرفت. این،خانهٔ مادام لابارون دو«ت» بود کـه زنی درستکار و محترم بود وشوهرش درزمان سلطنت لوی شانزدهم وزیرمختار فرانسه دربرلن بود. بارون دو «ت» که درزمان حیاتش اموالش را باشیفتگی‌درراه کرامات علم «مانیتیزم» میداد درمهاجرت بی‌آنکه چیزی داشته باشد بدرود حیات گفت ویگانه مکنتی‌که از خود برجای گذاشت یادداشت‌های بسیار دقیق دربارهٔ «مسمر» و طشتك سحرآمیزش درده مجلد خطی‌با جلدهای ساغری سرخ و لبه‌های طلایی بود. مادام دو «ت» ایـن یادداشتها را بحکم درستکاریش منتشرنکرده بود و زندگیش با درآمد کوچکی اداره می‌شد که هیچکس نمیداند بچه وسیله باقی‌مانده بود. مادام دو«ت»کاملا دور ازدربار که « دنیـای مغشوش » مینامیدش در عزلتی نجیبانه، با مناعت و فقیرانه میزیست . بعض دوستانش هرهفته دوبار پیرامون این زن بیوه جمع می‌آمدند ویك محفل‌خالص طرفـدار سلطنت تشکیل میدادند. اینان در آن محفل چـای مینوشیـدند و برحسب

---

۱ ـ Bonald نویسنده و فیلسوف فرانسوی (۱۷۵۴-۱۸۴۰)

۲ ـ Bemgy_Puy_Vallée ازرجال طرفدار سلطنت درفرانسه.

آنکه وزش باد شدید یا خفیف میبود نالهها یا فریادهای وحشت و نفرتی درخصوص اوضاع عصر، در خصوص قانون اساسی، درباره طرفداران بناپارت، درخصوص فحشاء زنان آشپز با اربابها، راجع به ژاکوبن بودن لوی هیجدهم و غیر آن از دل برمی‌کشیدند؛ ونیز آهسته از امیدواری‌هایی‌که «مسیو» از زمان شارل دهم ببعد میداد سخن می‌گفتند.

با هیجان شعف تصنیف‌های عامیانه را که در آنها ناپلئون «نیکلا» نامیده میشد استقبال می‌کردند. بعض دوشسها که ظریف‌ترین ودلرباترین زنان روزگاربودند باقطعاتی ازاین قبیل‌که خطاب بهسربازان متفقین بود وجه می‌کردند:

«دامن پیراهنتان را که آویخته است،
«درشلوارهاتان فروبرید،
«تانگویند که وطن پرستان
«پرچم سفید افراشته‌اند!

آنجا با لغزهایی که مخوف بنظر میرسید، با کنایات معصومانه‌یی‌که زهرآلود انگاشتهمی‌شد، با رباعیات وبا تك‌بیت‌ها هم‌تفریح‌می‌کردند؛مثلادربارهٔ وزارت«دسول»، کابینهٔ تعدیل شده‌یی که آقایان «دکاز» و «دسر» نیز جزو آن بودند می‌گفتند:

«برای تثبیت تخت متزلزل‌سلطنت، برپایه‌اش
«باید خاك وچنگال وکلبه را عوض کرد[1]»

یاآنکه آنجا فهرستی‌ازاعضاء مجلس سنای پاریس، «مجلس زشت ژاکوبنی»، تشکیل میدادند ودرآن فهرست، اسامی‌را طوری باهم جمع می‌کردند که مثلا بتوانند چنین جمله‌یی تشکیل دهند: «داماس سابران. گوویون سن سیر»[2] و همه از این‌کار شادمان می‌شدند.

دراین محفل، انقلاب فرانسه را بصورت مسخره‌یی‌در می‌آوردند. نمی‌دانم چه هوس داشتند که همان خشم‌ها را با مفهوم مخالف تهییج می‌کردند. تصنیف کوچك «چه خوب است» خود می‌خواندند:

---

۱ ـ مصرع دوم این بیت عبارت است‌از: Il faut changer de sol et deserre es de Case واسم‌سه‌وزیرکه درمتن‌آمده‌است عبارت است از: Decazes و ـ Desserre و ـ Dessolles ـ برای مسخره کردن این‌سه وزیردرمصرع فوق de sol (خاك) de serre (چنگال) وde case (کلبه)کنایه ازاسامی وزراء یعنی «دسول» و«دسر» و«دکاز» است.

۲ ـ Damas, Sabran, Gouvion Saint_Cyr اسم سه تن ازاعضاء مجلس سنای فرانسه، اما اگراسم دوم (سابران) را اسم عام بگیریم معنی عبارت چنین میشود: «داماس درحال شمشیرزدن به گوویون سن سیر.»

«آه! چه خوب است! چه خوب است! چه خوب است!
«طرفداران بوئوناپارت، برچوبه‌دار!»

تصنیفها بمنزلهٔ گیوتینند؛ بی‌تفاوت، امروز این سررا و فردا آن سردیگر را قطع می‌کنند؛ این جزیك تنوع نیست.
درقضیهٔ «فوآلدس»[۱] که مربوط بسال ۱۸۱۶ بوداین انجمن طرفدار«باستید» و«ژوزیون» بود، زیرا که فوآلدس طرفدار بوئوناپارت بود. آزادیخواهان‌را، «برادران و دوستان» می‌نامیدند؛ این آخرین درجهٔ دشنام بود.
محفل مادام دو«ت» مانند بعض زنگوله‌های کلیسا دوخروس داشت؛ یکی‌مسیو ژیونورمان بود ودیگری کنت دولاموت والوا[۲] که دربارهٔ او با یك نوع احترام در گوش یکدیگر می‌گفتند: «میدانید؛ این همان لاموت قضیهٔ گردن‌بند[۳] است.» احزاب ازاینگونه اغماضهای عجیب دارند.
این‌را نیزبگوییم، در زندگی بورژوازی احترامات آبرومندان درنتیجهٔ روابط بسیار ساده تقلیل می‌یابد ، باید از کسی کـه باحسن قبول می‌پذیرندش احتیاط کرد. همچنانکه مجاورت باسرمازدگان ازحرارت‌انسان میکاهد، درمجاورت افراد حقیرنیز احترام‌آدمی درمعرض نقصان‌است. دنیای اشرافی قدیم ازاین قانون مانند همه قوانین دیگر تجاوز می‌کرد. «مارینیی» برادر «پومپادور» آمدورفت‌هایش را به‌خانهٔ پرنس دو «سوبیز» دارد. باآنکه؛ نه، برای آنکه[۴]. ـ دوباری[۵]. پدرتعمیدی «ووبرنیه»، مقدمش درخانهٔ مارشال دوریشلیو بسیار عزیزاست. آن دنیا اولمپ است.[۶] مرکور[۷]، وپرنس دو«گه‌مه‌نه»[۸] آنجا درخانهٔ خویشند. یك دزدآنجا پذیرفته شده‌است، اگرچه خدا باشد.
کنت دولاموت که بسال ۱۸۱۵ پیرمردی هفتاد وپنجساله بـود چیزی قابل

۱ـ Fualdès یك قاضی که در آن زمان کشته شد ، و ظاهـراً « باستید » و «ژوزیون» مذکور درمتن، قاتل او ویا ازکسانی بوده‌اند که او محکومشان کرده‌است.
۲ـ Lamothe-Valois
۳ـ قضیهٔ معروف گردن‌بند ملکهٔ فرانسه ماری‌آنتوانت. دراین قضیه بتفصیلی که در تاریخ آمده است بدست‌کاردینال دوروهان وکنتس دولاموت زن کنت دولاموت دسایس بزرگی انجام یافت.
۴ـ مادام دوپومپادور معشوقهٔ لوی پانزدهم وپرنس دوسوبیز طرف‌محبت مادام دوپومپادور ومحرم اسرار شهوت‌آمیزشاه بود. مفهوم قسمت اخیر ایـن جمله چنین است، «بـا آنکه میدانست پرنس دوسوبیز با خواهرش رابطه دارد بخانه‌اش میرفت، باآنکه‌میدانست؛ نه! برای آنکه میدانست.»
۵ـ دوباری‌کسی‌بودکه مادام «دوباری» زیبا رابرای‌لوی پانزدهم آورد وآن زن باربودن دل شاه مدتی‌در امورکشور دسیسه می‌کرد.
۶ـ جایگاه خدایان یونان قدیم، واینجا مقصود دربار سلطنت است.
۷ـ پسرژوپیتر، خدای‌فصاحت‌وتجارت‌وسرقت، و درمتن‌اشاره‌به‌وزیرخائن‌است.
۸ـ پرنس «دوگه مه‌نه» Guéménée اسم‌کاردینال دورهان معروف.

ملاحظه نداشت جزظاهر ساکت وباوقار، چهرهٔ زاویه‌دار و سرد، رفتار کاملا مؤدبانه، لباس تکمه شده تا زیر کـراوات، پاهای بزرگ خم شده دریك شلوار بلند آویخته به‌رنگ خاکی‌سوختهٔ «سی‌ین»[۱]؛ چهره‌اش نیزبه‌رنگ شلوارش بود.

این مسیو دولاموت دراین محفل «طرف توجه» بود. چرا؟ بعلت«معروفیتش» وغریب‌ترازهمه بعلت آنکه اسم «والوا» داشت.

اما مسیو ژیونورمان، احترامش مطلقاً تمام عیار بود. تفوق طبیعی داشت. با آنکه بسیار سبك بود و بی‌آنکه ازاین راه خللی در نشاطش راه یابد وجودی نافذ، درست، شریف وبراز غرور اربابی‌داشت؛ وکثرت سنش براین چیزها افزوده می‌شد. آدمی آسان‌آسان مظهریك قرن نمی‌شود. سالها سپری می‌شوند تـا پیرامون یك سر، یك مشته موی شایان احترام به‌وجود آید.

بعلاوه ازآنگونه کلمات‌داشت که کاملا شرارهٔ تخته سنگ کهنند. مثلا وقتی‌که شاه پروس پس ازباز گـرداندن لوی هیجدهم به سلطنت فرانسه، بااسم ساختگی کنت «دوروپن» به‌ملاقات این شاه‌آمد از طرف خلف لوی شانزدهم تاحدی مثل مارکی دو «براندبورگ» وباگستاخی‌طریقانه‌تری پذیرفته شد. مسیو ژیونورمان دراین خصوص گفت: « همه پادشاهان که شاه فرانسه نیستند شاه شهرستانند» . ـ یك‌روز این پاسخ وپرسش مبادله شد: «ـ مدیرروزنامه کوریه فرانسه بچه‌چیز محکوم شده بود؟» جواب دادند: «معلق شد.» مسیوژیونورمان‌گفت: «کاش آویزان می‌شد.»[۲] گفتن اینگونه‌کلمات وضع جالب توجهی‌به شخص میدهد.

در یکی از جشن‌های سالیانهٔ شکرانهٔ بازگشت سلطنت بوربن چون دید مسیو تالیران عبورمی‌کند گفت: جناب‌آقای کوفت‌آمد.[۳]

مسیو ژیو نورمان عادتاً بادخترش، همان مادموازل بلند بالا که چهل‌ساله بود وپنجاه ساله بنظرمیرسید ویك بچهٔ کوچك هفت ساله، سرخ وسفید، تروتازه، باچشمان سعادت‌آمیز وسرشار ازاعتماد به‌این انجمن می‌آمد، واین بچه هروقت که باین محفل وارد می‌شد، پیرامونش این‌کلمات را می‌شنید: «چه خوشگل‌است! چه حیف! بیچاره بچه!» . این پسربچه همان کودك است که قبلا چیزی ازاو گفتیم: «بیچـاره بچه!»اش می‌نامیدند، زیرا که پدرش یك «راهزن لوار» بود.

این‌راهزن لوار، داماد مسیوژیونورمان بود که ذکرش قبلا بمیان آمد ومسیو ژیو نورمان به‌صفت «ننگ خانواده» موصوفش میساخت.

---

۱ ـ «سی‌ین» Sienne شهرایتالیا .

۲ ـ ترجمهٔ این جمله بفارسی‌باحفظ لطفی‌که درزبان فرانسه دارد ممتنع‌است درزبان فرانسه معلق شدن Suspendre ودارزدن Pendreاست. کسی پرسیده‌است که مدیر روزنامه بچه محکوم شده دیگری جواب داده است à être Suspendu ـ مسیو ژیونورمان گفته است که «Sus» آن زایـد است یعنی کاش به être Pendu یعنی بـه دار زدن محکوم شده بود.

۳ـ اینجا کلمهٔ Mal بکاررفته‌است به‌معنی«بد»که به‌مرض‌سیفیلیس‌هم‌اطلاق‌می‌شده‌است.

-۲-

یکی از اشباح سرخ آن زمان

کسی‌که‌دراین‌عصر ازشهرکوچك ورنون گذشته و آنجا برآن پل‌زیبای‌آراسته به‌یادبودهای تاریخی‌که، چنانکه امیدواریم، بزودی یك‌پل عظیم راه آهن جانشینش خواهدشد، گردش‌کرده ونگاهش‌را از دیواره‌های پل بپایین انداخته‌باشد ممکن‌است مردی پنجاه ساله‌را دیده باشد با کاسکتی چرمی، ملبس به‌شلوار و نیم‌تنه‌یی ازماهوت ضخیم خاکستری که به‌آن چیزی زرد دوخته‌شده‌بود که سابقاً نوار سرخی‌بود، کفش چوبین‌بپا، سوخته ازتابش‌آفتاب، چهره تقریباً سیاه وموها تقریباً سفید، اثرجراحتی بزرگ ازپیشانی تا روی‌گونه‌ها رسیده، خم شده، گوژپشت، پیر شده پیش از اقتضای سن، تقریباً همه‌روز یك‌بیل و یك داسکاله بدست، درگردش دریکی‌ازآن قطعه‌زمین های محصور بین دیوارها که در مجاورت پل قرار دارند و مانند یك سلسله صفه‌های بلند، ساحل چپ رودخانهٔ سن‌را فرا می‌گیرند ومحوطه‌های زیبا ومملواز گل تشکیل می‌دهند که اگربزرگ باشند بیننده میگوید باغاست واگرکوچك باشند میگوید دسته گل‌است.ـ همه این‌محوطه‌ها ازیك طرف به‌رودخانه منتهی میشوند وازطرف دیگر به یك‌خانه. مرد نیمتنه‌پوش وکفش‌چوبی که‌وضعش‌را شرح دادیم بسال ۱۸۱۷ دریکی ازاین‌محوطه‌ها که کوچکترازهمه ودریکی ازاین خانه‌هاکه‌کوچکتر ازهمه‌بود سکونت داشت. آنجا، تنها، دورافتاده، ساکت و فقیرانه، با یك زن، نه‌جوان نه‌پیر، نه‌زیبا نه زشت، نه روستایی نه‌شهری که خدمتکارش‌بود زندگی‌میکرد. زمین مربعی‌که باغ خود می‌نامیدش، درسایهٔ زیبایی گل‌هایی‌که درآن کاشته میشد درشهر شهرت داشت. گلها مایهٔ سرگرمیش بودند.

به‌نیروی‌کار وپافشاری وتوجه، وبوسیلهٔ سطل‌های آب، توانسته بود بعدازخلق خالق چیزی بیافریند، یعنی‌چندنوع‌لاله وکوکب اختراع کرده‌بود که پنداشتی‌طبیعت آفریدنشان‌را ازیاد برده‌است. بسیارکاردان بود، درساختن قطعه‌زمین‌های برجسته از خاك برگ، برای کاشتن نهال‌های گرانبهای امریکا و چین از «سولانژ بودن»[1] نیز پیشی گرفته‌بود. ازآغاز روز درتابستان، درخیابانهای باغش بود ، سرگرم سوراخ کردن، بریدن، وجین‌کردن، آب پاشیدن، ومیان گلهایش، باوضعی حاکی‌ازخوشخویی وحزن و ملایمت، گاه ساعت‌ها متفکر و بی‌حرکت، گوش فرا داده به‌نغمه سرایی پرنده‌یی دریك درخت، یا به‌ریزه‌خوانی کودکی در یك خانه، یا چشمانش خیره شده به سرساقهٔ علفی، به‌یك‌قطره شبنم که شعاع آفتاب چون گوهر درخشانش میساخت.ـ سفرهٔ فقیرانه‌یی داشت، وشیر بیش‌از شراب مینوشید. یك‌پسربچه میتوانست مغلوبش

---

۱ ـ Saulange Bodin دانشمندکشاورزی‌وباغداری فرانسه(۱۸۶۷ـ۱۸۰۵) درکتب دایرةالمعارف نام این‌شخص «ژان» ثبت شده‌است.

کند. کلفتش باو میغرید. چندان محجوب بود که وحشی بنظر میرسید. بسیار کم از خانه بیرون میرفت وکسی‌را نمیدید جزفقرایی راکه بدر خانه‌اش می‌آمدند و«خوری» خود «آبمابوف» را که پیرمردی صالح بود. با اینهمه‌اگرمردم شهر یا بیگانگان یا اشخاصی که سابقه نداشتند و میخواستند لاله‌ها و سرخ گلهایش را تماشاکنند در خانهٔ کوچکش را میکوفتند،لبخند زنان درخانه‌اش را می‌گشود.این، «راهزن لوار» بود.

اگرکسی درهمان زمان، یادداشت‌های نظامی، شرح حال‌ها، روزنامهٔ مونیتور، وابلاغیه‌های ارتش کبیررا میخواند، بهاسمی برمیخورد که غالباً تکرارمیشد، واین اسم «ژرژپون مرسی» بود. این ژرژپون مرسی درآغاز جوانی سرباز هنگ سنتونژ بود. آتش انقلاب در گرفت. هنگ سنتونژ جـزو سپاه رن شد. زیرا کـه هنگهای قدیم سلطنتی اسامی‌خودرا که اسامی ایالاتشان‌بود، پس‌از سقوط سلطنت هم حفظ کردند و تیپ‌بنـدی نشدند مگـر بسال ۱۷۹۴. ــ پـون مرسی در «سپیر» ، در «وورم»، در «نوشتاد» در «تورخم» در «آلزه» ، در «مایانس» جنگید و دراین میدان از دویست مردی بود که پسقراولان «هوشار» را تشکیل میدادنـد . او کـه دوازدهمی بود مقابل نیروی پرنس دوهس، درپناه حصارکهنهٔ آندرناك مقاومت ورزید وعقب‌نشینی نکـرد مگر وقتی‌که توپ دشمن از دیوارهٔ پل گرفته تاسراشیب قلعه درهمه‌جا شکاف ایجـاد کرد. در «مارشیه‌ن» و در رزم « مون‌پالیسل » که درآن بازویش با یك‌گلولهٔ شمخال شکست ازافراد «کله‌بر» بود. سپس بمرز ایتالیا رفت ویکی از سی‌تن بمب‌اندازانی شدکه با «ژوبر» ازگردنهٔ تاند دفاع‌کردند.درنتیجهٔ این‌دفاع، ژوبرآجودان‌ژنرال شد وپون مرسی‌استوار. ــ پون مرسی‌روز نبرد «لودی»کنار «برتیه»،زیرباران گلولهٔتوپ بود واین همان‌روز بودکه بهاطلاع ناپلئون رساندند که «برتیه» ، هم توپچی بوده‌است هم سوار هم بمب‌انداز. ازپا درافتادن ژنرال‌قدیم خود «ژوبر» را در نووی، دید واین درلحظه‌یی بود که این‌ژنرال شمشیرش را بالا برده‌بود وفریاد میزد بهپیش! هنگامی که با گروهانش برای تهیهٔ احتیاجات اردو به‌یك‌کشتی سبك جنگی سوار شده بود و از «ژن» نمیدانم بکدام بندر ساحل میرفت بین‌هفت یا هشت کشتی شراعی انگلیسی گرفتار شد. فرمانده کشتی‌که اهل ژن بود میخواست توپهارا در دریا ریزد، سربازان را پنهان‌کند وکشتی را در پناه پل کشاند و بسادگی مانند یك کشتی بازرگانی عبور کند. پون‌مرسی دستور داد تاطناب دیرك وبیرق کشتی‌را بهرنگهای‌پرچم ملی‌آراستند وباسرافرازی از زیرگلوله‌باران کشتیهای جنگی‌انگلیسی عبورکرد. دربیست فرسخی آنجا تهورش‌فزونی یافت وباکشتی‌کوچکش به‌یك‌کشتی نیرورسان انگلیسی‌که نیرو به سیسیل میبرد وچندان مرد واسب‌درآن ریخته‌بودند که تالبه‌های‌عرشه‌هم مملوشده‌بود حمله‌ور شد وتصرفش کرد. در ۱۸۰۵ جزو لشکر «مالر» بودکه گونزبورگ را از آرشیدوك فردینان‌گرفت. در «ولتین‌ژن» هنگامی‌که تگرگی‌ازگلوله میبارید سرهنگ «مورتی»راکه دررأس‌گردان سواره‌نظام بسختی‌مجروح شده‌بود درآغوش‌گرفت‌ونجاتش داد. دراوسترلیتز، درآن‌پیشروی‌شایان تحسین‌زیرآتش دشمن، شجاعت بسیار ابراز داشت وخودرا طرف‌توجه‌کرد. وقتی‌که سواره نظام گارد امپراتوری روس یك‌گردان ازخط چهارم را درهم شکست، پون مرسی در ردیف‌آن عده بودکه باز گشتند و این گارد را سرنگون‌کردند. درآن موقع امپراتور بهوی نشان افتخار داد. ــ پون مرسی

بپایی اسیر شدن «وورمسر» را درمانتو، «ملاس» را در اسکندریه، و « ماك » را در «اولم» دید. سپس از افراد مهم دستهٔ هشتم ارتش کبیر شد که «مورتیه» فرمانده آن بود و «هامبورگ» را متصرف شد. بعد به هنگ ۵۵ که هنگ قدیم فلاندر بود وارد شد. در «اهلو» درقبرستانی بود که درآن کاپتین لوی هوگوی شجاع، عم مصنف این کتاب، به تنهایی با همراهانش که هشتاد و سه مرد بودند مدت دوساعت همه تلاش سپاه دشمن را متحمل شد. پون مرسی یکی ازسه نفری بود که از این قبرستان جان بدر بردند. در نبرد پیروزی « فریدلند » شرکت داشت. سپس «مسکو » و « برزینا» و «لوتزن» و« بوتزن » و«درسد » و«واشو » ولیپزیك وتنگه‌های «گلن هوزن»رادید. پس آنگاه در هنگامه‌های «مون میرای» و«شاتوتیه ری» و«کرون» و سواحل«مارن» وسواحل «اهن»، ودرگیر ودار خطیر «لائون»شرکت جست. در «آرنه لودوك»هنگامی که سروان بود با شمشیر، ده تن قزاق را قطعه قطعه کرد و نه فقط ژنرالش را بلکه سرجوخه‌اش را هم‌نجات داد. درآن هنگامه بسختی مجروح شد بطوریکه فقطازبازوی چپش بیست وهفت شکسته استخوان بیرون کشیدند. هشت روز پیش از تسلیم شهر پاریس با یکی از رفقایش تبدیل مقام کرد ووارد سواره نظام شد. درآن‌هنگام‌چیزی داشت که در رژیم قدیم «دست مضاعف» نامیده میشد یعنی قابلیتی که سرباز بتواند شمشیربه‌کار برد یا تفنگ، وافسر بتواند گردان سواررا اداره کند. یاگردان پیاده‌را. این استعداد که درسایهٔ تربیت نظامی تکمیل شده بود باعث شد که نیروهای خاصی تشکیل‌یافت؛مثلا سواره نظامی بوجودآمدکه هم‌سواربودوهم پیاده. ـ باناپلئون‌بجزیرهٔ آلب رفت. در «واترلو» رئیس یك گردان سوار نیزه‌دار از تیپ « دوبو » بود.هم او بود که پرچم ازگردان «لونبورگ » گرفت. او خود پرچم را آورد و بپای ناپلئون انداخت. سرتا پایش خون‌آلود بود. هنگامی که پرچم را بازور ازدست دشمن‌بیرون می‌آورد یك ضربت شمشیر برچهره‌اش خورده بود. امپراتور، راضی، با صدای بلند گفت: «توسرهنگی، توبارونی، تو افسر لژیون دونوری!» پون‌مرسی جوابداد«بخاطر زن بیوه‌ام ازشما تشکر می‌کنم!» . ـ یك‌ساعت بعد میان تپه ماهور «اوهن» از پای افتاد. اکنون ببینیم این«ژرژپون مرسی» که بود؟ همان راهزن لواربود.

سابقاً از سرگذشتش اندکی دانسته شد. بخاطر هست که‌ازراه مقعر « اوهن » بیرون کشیده شد وتوانست دوباره خودرا به ارتش برساند، وازآنجاآمبولانس به ـ آمبولانس کشانده شد تا بقرارگاه موقت نیرو در«لوار» رسید.

پس از بازگشتن خانوادهٔ بوربن منتظر خدمتش کردند، سپس برای اقامت یعنی تحت‌الحفظ بودن به « ورنون » فرستادندش . لوی هیجدهم چون همه عملیات حکومت صد روزهٔ ناپلئون را باطل می شمرد نه مقام افسری لوژیون دونور او را برسمیت شناخت، نه درجهٔ سرهنگیش را ونه‌عنوان بارونیش را. اونیز به‌سهم خوددر هرموقع از امضاء کردن « سرهنگ بارون پون مرسی» خویشتن داری نمیکرد.جز یك دست لباس آبی کهنه نداشت وهرگاه که از خانه بیرون می رفت گل کوچکی را که علامت‌لژیون‌دونوربود براین لباس‌نصب میکرد. دادستان‌کل‌بوی اخطارکردکه‌بعلت «استعمال غیرقانونی نشان لژیون دونور» تعقیبش خواهد کرد. وقتی که‌این اخطار به‌وسیلهٔ یك مأمور رسمی بوی ابلاغ شد پون‌مرسی لبخند تلخی زد وگفت: « راستی

نمی‌دانم که من فرانسه نمی‌شنوم یا شمابزبان فرانسه سخن نمی‌گویید، بهرحال‌حقیقت آنست که حرف‌شما را نمی‌فهمم.» سپس هشت روز پیاپی با علامت لژیون دونورش‌از خانه بیرون آمد. دیگرکسی جرأت نکرد بوی چیزی گوید. دو یا سه دفعه وزیر جنگ وژنرال فرمانده ایالت برایش نوشتند: «آقای کماندان پون مرسی.» کاغذراباز نکرده پس فرستاد. درهمان موقع ناپلئون نیزدرجزیرهٔ سنت هلن‌همین‌رویه‌را نسبت بنامه‌های «هودسن‌لوو» که بعنوان ژنرال‌بناپارت میرسید معمول‌می‌داشت. پون‌مرسی، بگذارید این کلام را بکار بریم، سرانجام آب دهان امپراتور را دردهان داشت.

همچنین در رم یك عده سرباز قرطاجنی زندانی بودند که ازسلام کردن به ـ «فلامینیوس» امتناع می‌ورزیدند وتاحدی روح «آنیبال» داشتند.

یك روز صبح پون‌مرسی، دادستان کل را در یکی از کوچه‌های ورنون دید. بوی نزدیك شد وگفت: «آقای دادستان کل، آیا اجازه دارم این اثر جراحت را برچهره داشته باشم؟»

هیچ چیز جز حقوق بسیار ناچیز انتظارخدمت ریاست گردان سوار نداشت. در «ورنون» کوچکترین خانه‌یی راکه یافته بوداجاره کرده بود. چنانکه دیدیم‌آنجا تنها زندگی می‌کرد. درزمان امپراتوری بین دو جنگ فرصتی بدست آورده و با «مادموازل ژیونورمان» عروسی کرده بود. ارباب پیرکه قلباً ناراضی بود ناچارراضی شده، آهی از دل برکشیده وگفته بود: «چه باید کرد! بزرگترین‌خانواده‌ها دراین مورد مجبورند.» بسال ۱۸۱۵ مادام پون مرسی که براستی‌زنی از هرجهت شایان تمجید وبا تربیت وکم نظیر وکاملا لایق شوهرش بود در گذشت و یك بچه از خود برجای گذارد. این کودك درکنج عزلت مایهٔ شادمانی کلنل بود اما جد بچه باکمال سختی نوه‌اش را خواست واخطار کرد که اگر بچه را بوی ندهند از ارث محرومش خواهد کرد. پدر،نفع‌فرزند را مقدم داشت وتسلیم شد،وچون دیگر نمیتوانست‌بچه‌اش را درکنار داشته باشد بدوست داشتن گلها پرداخت.

از این گذشته پشت پا بهمه چیز زد. هیچ فکر نمیکرد وهیچ سودا در سر نداشت. فکرش را بین‌کارهای‌معصومانه‌یی‌که می‌کرد وکارهای بزرگی که‌کرده‌بود تقسیم می‌کرد، روزگارش را با امیدواری بدرویدن یك گل میخك یا بیاد آوردن « میدان اوسترلیتز» بسر میبرد.

مسیوژیونورمان هیچ ارتباط با دامادش نداشت. سرهنگ برای اویك«راهزن» واو برای سرهنگ یك «بیشعور» بود. مسیو ژیو نورمان هرگز از سرهنگ سخنی نمی‌گفت مگر گاهی که کنایات تمسخرآمیزی راجع به‌لقب بارونی اوبرزبان‌می‌آورد. بخوبی معلوم شده بود که پون‌مرسی هرگز برای دیدن فرزندش وسخن گفتن با او کوششی نمی‌کند مبادا که وی از ارث محروم شود. برای ژیونورمان ها «پون مرسی» یك مبتلا به طاعون بود. می‌کوشیدند تا بچه را بشیوهٔ خود تربیت کنند. شایدکلنل در پذیرفتن این شروط مرتکب خبط شده بود، اما بهرحال متحمل می‌شد، و گمان می‌بردکه‌کارخوبی‌می‌کند وجزخود، دیگری را فدا نمی‌کند ـ میراث مسیوژیونورمان چندان‌مهم‌نبود اما میراث مادموازل ژیونورمان‌بزرگ‌اهمیت بسیارداشت. این‌خاله که دختر مانده بود از طرف مادر بسیار متمول بود وپسر خواهرش وارثش‌بشمار می‌رفت.

بچه که « ماریوس » نام داشت میدانست که پدری دارد اما جز این چیزی نمیدانست ؛ هیچکس در این باره، کلمه‌یی باوی نمیگفت با اینهمه در محلی که پدربزرگش باخود به‌آنجا می‌بردش ، نجوی‌ها ، کلمات کوتاه ، چشم برهم زدنها ، رفته رفته در ذهن کودك اثر بخشید و وی سرانجام چیزهایی فهمید و چون طبیعتاً افکار وآرایی که باصطلاح ، محیط تنفسش را تشکیل می‌دادند به آهستگی در وی نفوذ می‌کردند، رفته رفته به‌جایی رسید که به فکر پدرش نمی‌افتاد مگر با سرافکندگی وباقلب فشرده.

هنگامیکه ماریوس اینگونه بزرگ میشد ، هر دو ماه یا سه ماه یك دفعه سرهنگ میگریخت، مانند محکومی که ازمتفاوش بگریزد، مخفیانه به پاریس میآمد ودر «سن‌سولپیس»، در ساعتی که «خاله ژیونورمان» ماریوس را برای آیین قداس به‌کلیسا می‌برد کمین میکرد. آنجالرزان ازآنکه مبادا خاله سربگرداند ، پنهان شده در پس یك جرز ، بی‌آنکه جرأت نفس کشیدن داشته باشد ، به تماشای فرزندش میپرداخت . این جراحت دیدهٔ جنگ، ازاین پیردخترمیترسید.

اتحاد وصمیمیتش باخوری «ورنون»، «آبه مابوف»، ازهمینجا بود.

این‌کشیش صالح، برادریك وکیل صدقات‌کلیسای «سن‌سولپیس» بودکه چندین دفعه‌این مرد راکه غوطه‌ور درتماشای این‌بچه بود، واثرجراحتی راکه برچهره داشت وقطره اشکی را که درچشمش میدرخشید دیده بود.

این مرد که کاملا وضع مردانه داشت ولی مانند یك زن میگریست وکیل کلیسا را متأثرکرده بود. این صورت، درذهنش مانده بود . یك روز که برای دیدن برادرش به «ورنون» رفته بود، سرهنگ پون مرسی را روی پل دید ومردی‌را که در «سن سولپیس» دیده بود باز شناخت . وکیل کلیسا آنچه را که از وی میدانست به خوری گفت وهردو به بهانه‌یی ملاقاتی از سرهنگ کردند. این ملاقات ملاقاتهای دیگر را درپی‌آورد. سرهنگ که در دیدارهای نخست بسیار گرفته بود رفته رفته باز شد وکشیش و وکیل کلیسا موفق به دانستن سرگذشت او شدند ودریافتند که وی چگونه برای سعادت آیندهٔ فرزندش فداکاری کرده است. این باعث شد که کشیش محترمش شمارد و طرف محبتش قرار دهد وسرهنگ نیز محبت کشیش را در دل گیرد. ازطرف دیگرچون این دوصنف هردو ذاتاً صادق وصالحند، هیچ چیزنافذتر و واقعی‌تر ازآمیزش یك کشیش پیر ویك سرباز پیر نیست. این هردو در باطن یك مردند ؛ یکی برای وطن این جهانی جانفشانی میکند، دیگری برای وطن آسمانی؛ جزاین تفاوتی ندارند.

هرسال دوبار، درآغاز ژانویه ودرعید «سن ژرژ» ماریوس نامه‌هایی از روی وظیفه، به تقریر خاله‌اش برای پدرش مینوشت واین نامه‌ها چنان بود که میشد گفت همه از روی کتاب انشاء نگاشته شده است. این یگانه چیزی بود که میسوژیونورمان جلوش را نمیگرفت. پدر درجواب، نامه‌هایی بسیار شیرین و محبت‌آمیزمیفرستاد، اما مسیوژیونورمان همه را بی‌خواندن درجیبش فرومیبرد.

-۳-

استراحت

محل مادام دو «ت» همه چیزی بود که ماریوس پونمرسی از دنیا میشناخت. این یگانه روزنه‌یی بود که ازآن توانست به زندگی بنگرد. این روزنه، تیره بود و از این دریچه سرما بیشتر به اومیرسید تاگرمی، وتیرگی شب بیشتربر او نازل میشد تا روشنایی روز. این بچه که خود جزشادی وروشنایی نبود چون وارد این دنیای عجیب شد چیزی نگذشت که غمگین شد وبه صورتی کاملا مغایر سنش در آمد، یعنی خشن شد. چون این افراد تحمل ناپذیر و غریب احاطه‌اش میکردنـد باحیرتی شدید پیرامونش را مینگریست. همه چیز دست بهم میداد برای افزون ساختن این حیرت در او در سالون مادام دو « ت » خانمهای پیر ونجیب بسیار محترمی بودند موسوم به «متان» ، «نوح» ، «لەویس» که «له وی» تلفظ میکردنـد و«کانبیس» کـه کانبیز میگفتند. این چهره‌های عتیق واین اسامی انجیلی در ذهن این بچه با چیزهایی که ازکتاب عهد عتیق ازبرکرده بود می‌آمیخت ، وهنگامی کـه این پیرزنان هـمه روزه درآن‌محفل، دایره وارگـرد آتش بیفروغی می‌نشستند وچراغی باشیشهٔ سبز، روشنایی کمی برآنان می‌افکند ، وبانیمرخ‌های خشن، سرهای خـاکستری یا سفید، لباسهـای بلند مربوط‌به‌قرن دیگرکه جزرنگهای شوم چیزی‌ازآنهامشخص‌نبود، گاه‌بگاه‌کلماتی، هم باشکوه وهم ناهنجار برزبان می‌آوردند، ماریوس کـوچك با چشمی وحشت آلود نگاهشان میکرد ومی‌پنداشت‌که زن‌نمی‌بیند بلکه «بطریق» و«مغ» می‌بیند، موجودات واقعی نمیبیند بلکه اشباح می‌بیند.

بااین اشباح، چند کشیش که بااین محفل قدیم انس گرفته بودند ، و چند تن ازنجیب زادگان مخلوط میشدند؛ مارکی «دوساسونه» منشی سفارش‌های مادام دوبری، ویکونت دو «والوری» که به‌نام مستعار شارل آنتوان قصاید متحدالقافیه منتشرمیکرد، پرنس دو «برفون» کـه باهمه جوانیش ، سری جو گندمی وزنی زیبا و خـوش ذوق داشت که آرایشش بالباس مخمل ارغوانی ویراق‌های طلا، و سینه و بـازوی عریـانش ظلمت این محفل را منقلب میکرد ، مارکی دو «کوریولیس‌سپینوز» رجل فرانسه که از «رعایت تناسب درادب» سررشتهٔ کامل داشت ، کنت «داماندر» مردکی که چانه‌اش صورتی خیرخواهانه بوی می‌بخشید، شوالیه «پوردوگوی» که به کتابخانهٔ لوور موسوم به «کابینهٔ شاه» رفت وآمد بسیار میکرد. مسیو دو «پور دوگوی» که مردی بیمو بود وپیرزنی بیش از پیرمردی در حقش صادق می‌آمد حکایت میکرد کـه بسال ۱۷۹۳ هنگامی که بیش ازشانزده سال نداشت به عنوان متمرد درجبرگاه جـایش داده و با یك پیرمرد هشتاد ساله یعنی‌اسقف «میرپوا» بیك زنجیرش بسته بودند؛ این شخص‌نیز متمرد بود، اما یك کشیش متمرد، درحالی که خود یك سرباز متمرد بـود؛ این‌امر در «تولون» روی نموده بود. کارشان این بود که شبها روی تختهٔ سیاستگاه رونـد و

سرها واجساد کسانی راکه دراثناء روز باساطور «گیوتین» اعدام شده بودند جمع‌آوری کنند. این تنه‌های خون چکان رابردوش می‌کشیدند وازاینرو شنلهای سرخ مخصوص زندانشان همیشه برپشت شانه یك طبقه خون داشت که روزها خشك بود و شبها تر میشد. اینگونه داستانهای دلخراش درمحفل مادام دو«ت» فراوان بود؛ و درآنجا در سایهٔ لعنت بیشماری که نثار «مارا» میکردند، برای «ترستایون» دست میزدند. ـ چند وکیل مجلس ازنوع نایاب، بازی «ویست»[1] خود را انجام میدادند که‌عبارت‌بودند از، مسیو«تیبوردوشالار»، مسیو«لورماشان دوگومیکو». ـمسخرهٔ مشهور دست راست، مسیو «کورنه دنکور» ـ قاضی نظامی «فررت» بانیم شلوار کوتاه وساقهای لاغرش گاه وبیگاه ضمن رفت وآمد بخانهٔ مسیو «تاله ران» از این محفل عبور میکرد. وی سابقاً رفیق خوشگذرانی مسیو کنت «دارتوا» بود و برخلاف ارسطوی خم شده بزیر «کامپاسپ»[2]، «گیمار»[3] را واداشته بود تا چهار دست و پا راه برود و بدین وسیله فیلسوفی را که مورد انتقام یك قاضی نظامی قرارگرفته باشد به روزگاران نشان داده بود.

اماکشیشها عبارت بودند از آبه «هالما» یعنی همان کسی که همکارش مسیو «لاروز» در «صاعقه» بوی میگفت: «به ! آن کیست که پنجاه سال ندارد؟ شاید یك کشیش ساده لوح ؟». آبه «لتورنور» خطیب شاه ، آبه «فره سینوس» که هنوزنه‌کنت بود ، نه اسقف، نه وزیر، نه عضو سنا، ویك ردای کهنه داشت که تکمه برآن دیده نمیشد، وآبه «کراوتان» خوری سن ژرمن ده‌پره ؛ بعلاوه سفیرکبیر پاپ عالیجناب ایتالیایی «ماکی» مطران «نیزیبی» که بعدهاکاردینال شد وبدلیل بینی درازفکورانه‌اش قابل ملاحظه بود، ویك عالیجناب ایتالیایی دیگر موسوم به «پالمیوری» روحانی، کشیش وافسردرباری پاپ، یکی ازهفت تن متصدیان مشترك ثبت وارسال احکام مقام سلطنت مقدس روحانی، کاهن قانونی باامتیازات کلیسایی، خوانندهٔ دعای آمرزش، وکیل مقدسان، مدافع مقدسان، کسی که خود را بکارهای کاهنی نسبت میداد وتقریباً «مخبرکمیسیون» بهشت‌بشمار میرفت؛ ونیزدوکاردینال، مسیو دولا «لوزرن» و«مسیو دوکلرمون تونر». آقای کاردینال دولا «لوزرن» نویسنده‌یی بود که میباید چند سال پس‌ازآن‌افتخار امضاکردن مقالاتی را، کنارمقالات شاتوبریان درمجلهٔ «کنسرواتور» داشته باشد. آقای کلرمون تونر مطران تولوز بود وغالباً به عنوان تغییر آب وهوا به‌پاریس نزد برادرزاده‌اش مارکی «تونر» که وزیردریاداری وجنگ‌بود می‌آمد. کاردینال دوکلرمون تونر پیرمردی کوچك اندام وبانشاط بود که جورابهای سرخش را از زیر ردای بالا رفته‌اش نشان میداد؛ تخصصش دشمن داشتن دایرةالمعارف و بازی‌کردن بیلیارد بانهایت بیقراری بود واشخاصی که درآن عصر، شبهای تابستان از کوچهٔ مادام که عمارت کلرمون تونر درآن بود عبور میکردند، برای شنیدن صدای بهم خوردن‌گلوله‌های بیلیارد وصدای تیز کاردینال که فریادکنان به‌تابع خود عالیجناب

---

۱ ـ ویست Whist یك نوع بازی ورق شبیه به «بلوت».

۲ ـ Campaspe معشوقهٔ اسکندر.

۳ ـ Guimard رقاصهٔ مشهور اپرای پاریس.

کوترت‌اسقف افتخاری «کاریست» میگفت: «آبه، نگاه‌کن، من‌کاردانیل میزنم» پاسست میکردند. کاردینال دوکلرمون تونر بوسیلهٔ صمیمی‌ترین دوستش مسیو دو«روکولور» اسقف قدیم «سانلیس» ویکی‌از«چهل تن»[1] باین محفل آمده بودند. مسیودو«روکولور» بمناسبت قد بلندش وبمناسبت حسن نیتش درآکادمی قابل ملاحظه بود. ازخلال در شیشه دار سالون مجاورکتابخانه‌که درآن موقع جلسات آکادمی درآن تشکیل میافت کنجکاوان میتوانستند هر روز پنجشنبه این اسقف قدیم سانلیس را تماشا کنند، که معمولا ایستاده ، با ظرافت پودر زده ، جوراب بنفش پوشیده بود و ظاهراً برای آنکه یقهٔ کوچکش را بهتر نمایان سازد پشت بدرمیکرد. همه این روحانیان گرچه غالباً مرد درباری بودند نه مرد کلیسا ، بروقار محفل «ت» میافزودند وپنج سناتور فرانسه، مارکی دو «ویبرای»، و«مارکی دوتالارو» و مارکی «دربویل» و ویکونت «دانبره»، ودوك دو«والانتینوا» منظرهٔ اعیانی محفل را نمایان‌تر میساختند. این‌دوك دووالانتینوا هرچند که پرنس مناکو یعنی شاهزادهٔ فرمانروای اجنبی بود، فکری چنان بلند دربارهٔ فرانسه وعضویت مجلس سنا داشت، که همه چیزرا ازاین دو راه مینگریست. هم اوبود که میگفت: «کاردینالها، عضو سنای فرانسهٔ انگلستانند». ــ ازاینها گذشته چون لازمست که انقلاب درهر چیز ریشه بدواند ، این محفل ملوك ـ الطوایفی که به خوانندگان نشان دادیم محکوم حکم یك بورژوا بود. مسیوژیونورمان بر آن ریاست میکرد.

این مجمع، چکیدهٔ جامعهٔ پاریسی‌های سفید[2] بود. افرادمشهور و شاه‌پرستان نیزدرآن قرنطینه‌گذاشته‌میشدند. همیشه هرج ومرج بااشتهارمقرون‌است. شاتوبریان به‌آنجا وارد شد واثرپردوشن را درآن بخشید. با اینهمه چند تن از شاه پرستان سابق که باحکومت جمهوری موافق شده بودند برای تجدید عهد باین محفل سلطنت طلبی میآمدند. کنت «بوگنو» برای تأدیب به‌آنجا پذیرفته شده بود.

محافل«نجیب» امروزشباهتی به‌آن محافل ندارند. حومهٔ سن ژرمن درمعرض سوء ظن است. درمدح شاه پرستان امروزبگوییم که عوام فریبانند.

درمحفل مادام دو«ت» چون همه اعضاء عالیمقام بودند سلیقه‌ها نیزاعلی و دلپسند و مقرون به‌کمال ادب بود. آنجا عادات اعضاء بی‌اراده متحمل هرگونه تصفیهٔ غیرارادی میشد، واین‌رویهٔ قدیم بود که هرچند که نابود شده بود بازهم وجودداشت. بعض این عادات خصوصاً دربارهٔ زبان، عجیب به نظرمی‌رسیدند. کسانی که اطلاعات سطحی داشتند بجای اسم شهرستان عناوین پوسیده را روی خود میگذاشتند. یك‌زن مادام «لاژنرال» نامیده میشد. مادام کلنل نیزغیرمستعمل نبود. مادام دو «لئون» ملیح بی‌شك بیاد دوشس‌های «لونگویل» و «شوروز» این اسم را بر‌عنوان پرنسی خود ترجیح میداد. مارکیز«کرکی» نیزمادام‌کلنل نامیده میشد.

همین دنیای کوچك وعالی بود که درتویلری این حسن سلیقه را بکاربرد که در موارد خصوصیت شاه را le roi به صیغهٔ سیم شخص بگویندوهرگزاعلیحضرت بوی

---

۱ ــ اعضاء آکادمی فرانسه.

۲ ــ طرفداران سلطنت.

خطاب نکنند، زیرا که میگفتند این کلمات بدست غاصب چرکین شده است.[۱]

در این محفل، اعمال و افراد را زیرنظر میگرفتند و دربارهٔ آنها حکم میکردند. قرن حاضر را مسخره میکردند و این، لازمهٔ ادراک چگونگی آن بود. در موارد تعجب بهم‌کمک میکردند. مقدار معرفتی را که داشتند روی هم میگذاشتند ماتوسالم[۲] اپی‌منید[۳] راتعلیم میکرد؛ کر،کور را راه میبرد. زمانکوبلنتز[۴] بیمه را عصر پوچ مینامیدند. همچنانکه لوی هیجدهم درسایهٔ عنایت ربانی، دربیست وپنجمین سال سلطنتش بود، مهاجران نیز حقاً، در بیست وپنجمین سال بلوغشان بودند.

همه چیز هم‌آهنگ بود؛ هیچ چیز بیش از اندازه نمیزیست؛ کلام بزحمت بمنزلهٔ یك نفس بشمار میرفت؛ روزنامه‌یی‌که بامحفل موافق بود شباهت به‌یك پاپیروس[۵] داشت. افراد جوان نیز درآن بودند، اما تا حدی مرده بودند. در اتاق انتظار، پیشخدمتها همه پیر یا پیرنما بودند؛ این افراد که کاملا از روزگار گذشته بودند، خدمتگزارانی از نوع خود داشتند. اینها همه نشان میداد که اینان مدت مدیدی درقید حیات بوده‌اند و مقابل قبر پا فشاری میکنند. «حفظ کردن»، «حفاظت» و«محافظه‌کار» تقریباً همه دیکسیونرشان را تشکیل میداد. «بوی خوش داشتن» موضوع بحثشان بود. درحقیقت آراء این جماعات محترم، حنوط شده بود؛ افکارشان بوی داروی ضد حشرات میداد. این محفل یك دنیای «مومیایی» بود، آقایان، اجساد مومیایی شده و نوکران، هیکل‌های کاه انباشته بودند.

یك پیرزن حسابی، مارکیز مهاجر و ورشکسته، با آنکه دیگر جز یك‌کلفت نداشت همیشه صدا میزد. «بچه‌ها!»

درمحفل مادام دو «ت» چه میکردند؟ - «اولترا» بودند.

«اولترا» بودن؛ این کلمه، هرچند چیزیکه نمایش میدهد شاید هنوز معدوم نشده باشد، بازهم امروز مفهومی ندارد. این‌کلمه را تشریح‌کنیم.

«اولترا» بودن بمعنی افراط کردن است. حمله کردن به عصای سلطنت بنام تخت پادشاهی و به اکلیل خلافت بنام محراب است؛ بد راندن چیزی استکه با خود میکشانندش؛ لگدمال‌کردن زیردست و پای اسب است، بدگویی‌کردن به هیزمی است که درجایگاه سوزاندن ملحدان گذارده‌اند؛ ملامت کردن بت بملاحظهٔ کم بودن بت

۱ــ Roi درسوم شخص استعمال میشود، واعلیحضرت (Votremajesté) در دوم شخص، مثلاگفته میشود، «شاه میگوید» و«اعلیحضرت میفرمایید».

۲ــ Mathusalem پیشوای یهودی که بموجب کتاب مقدس ۹۶۹ سال زندگی‌کرد.

۳ــ Epiménide فیلسوف‌کرت‌که درقرن هفتم قبل‌ازمیلاد میزیست وگویند که پنجاه وهفت سال درغاری خفت. مفهوم عبارت چنین است،کوری نگرعصاکش‌کور دگر شده.

۴ــ Coblentz دماغهٔ پروس رنان و یکی از نقاطی‌که مهاجران درآن مجتمع شدند وقشون «کنده» را تشکیل دادند.

۵ــ یعنی مثل یك‌کاغذ نفیس مورد توجه بود.

پرستان او است؛ در پاپ بحدکفایت «پاپی» ندیدن، درشاه بحدکفایت «شاهی» ندیدن و درشب روشنایی بسیار دیدن است؛ ناراضی بودن از مرمر، از برف، از قو، و از یاس بدلیل سفیدی آنهاست، طرفداری از هرچیز تاحد دشمن شدن با آن است؛ طرفدارچیزی شدن است باهمان اندازه قوت که دیگران مخالف آنند.

روح «اولترا» بویژه نخستین منظر «بازگشت» را مشخص میسازد.

هیچ چیز درتاریخ، شبیه به ربع ساعتی نبوده است که در ۱۸۱۴ شروع شد و در ۱۸۲۰ با ظهور مسیو دو «وی‌یل»[1] مرد عملی دست راست، بپایان رسید. این شش سال مثل یك لحظهٔ خارق‌العاده بود؛ لحظه‌یی یکباره درخشان وتیره، پرهمهمه و خاموش، خندان ومکدر، روشن مثل اینکه نورسپیده دم برآن تابیده است، وهم در آن حال سراسر پوشیده شده درظلمات حوادث بزرگ که هنوز افق را پرکرده بودند و به آهستگی درگذشته ناپدید میشدند. درآن روشنایی و درآن سایه یك دنیای کوچك، تازه وکهنه، شاد و اندوهگین، جوان و پیر بودکه چشمانش را میمالید؛ هیچ چیز بیش از بازگشت، به بیدارشدن شبیه نیست؛ دسته‌یی بودکه فرانسه را با خلق تنگی مینگریست وفرانسه با استهزاء نگاهش میکرد. این دسته مرکب از جغدهای پیر، مارکی‌های پوسیده، بازگشتگان و بازآیندگان، سابقین[2] متحیر از همه‌چیز، اشراف شجاع ونجیب بودکه از بودن درفرانسه، هم متبسم وهم‌گریان بودند، از دیدن وطنشان شکفته و از نیافتن دستگاه سلطنتشان مأیوس بودند؛ نجابت جنگهای صلیبی بود که نجابت زمان امپراتوری یعنی نجابت شمشیر را به فضیحت دچارمیکرد؛ نژاد تاریخی بودکه معنی تاریخ را از دست داده بود؛ فرزندان یاران شارلمانی بودندکه یاران ناپلئون را تحقیر میکردند. شمشیرها چنانکه گفتیم دشنام را بخود بازمیگرداندند؛ شمشیر «فونتونوا» خنده‌آور بود وچیزی جز آهن‌پاره بشمار نمیرفت؛ شمشیر مارنگو «زشت» بود وقداره‌یی بیش نبود. پریروز دیروز را نمیشناخت. دیگرکسی نه برای آنکس‌که بزرگ بود احساسی داشت، نه برای آنکس‌که مهمل بود. آنجا کسی بودکه بناپارت را اسکاپن[3] نامید. آن دنیا دیگر وجود ندارد. بازهم میگوییم‌که امروزچیزی ازآن برجای نمانده است. وقتی‌که ما تصادفاً صورتی ازآن بیرون میکشیم ومیکوشیم تا درتصورمان جائی به‌آن دهیم، مانند یك دنیای پیش ازطوفان نوح؛ غریب بنظرمان میرسد. علتش آنستکه براستی آن نیز در طوفان نوحی غوطه‌ور شده است. زیر دو انقلاب نابودگردیده است. افکارچه امواج عجیبی هستند! با چه شتاب هرآنچه را که مأمورتخریب وتدفینشان هستند فرا میگیرند و باچه سرعت ورطات هولناك میسازند.

این بود قیافهٔ محافل آن زمانهای بعید وسلیم‌که درآن مسیو مارتن‌ویل[4] بیش از «ولتر» قریحه داشت.

۱ـ Villèle مرد سیاسی فرانسه رئیس اولترا رویالیستها (شاه‌پرستان افراطی) در زمان بازگشت سلطنت و رئیس دولت فرانسه از ۱۷۸۱ تا ۱۸۲۸.

۲ـ Les ci_devnat کسانی که در زمان انقلاب فرانسه به دولت سابق وابستگی داشتند.

۳ـ Scapin شخص‌مهم یکی‌از تئاترهای مولیرکه شخصی‌متقلب ولی‌قابل‌بود.

۴ـ Martainville روزنامه‌نگار فرانسوی‌مؤسس «پرچم‌سفید» درزمان‌انقلاب.

ایـن محافل، یك ادبیـات و یك سیاست مخصوص بخود داشتند. به فیووه[1] معتقد بودند. مسیو «آژیه» آنجا قانون وضع میکرد. آنجا کتاب مسیو «کولنه» کتاب کهنه‌فروش اسکلهٔ مالاکه را تفسیر میکردند. آنجا ناپلئون کاملا «غول جزیرهٔ کورس» بود. بعدها نگاشتن دیباچه برتاریخ «مسیومارکی دوبوئوناپارته» نایب لیوتنان، ژنرال نیروهای شاه، یك امتیاز بزرگ برای روح قرن بشمارمیرفت.

این محافل مدت درازی سالم نماندند. از ۱۸۱۸ چندتن صاحب مسلك رفته رفته غبار اضطرابی دراین محافل پراکندند. روششان شاه پرست بودن وممنون داشتن خود از این جهت‌بود. آنجا که اولتراها بسیار مغرور بودند، صاحبان مسلك اندکی سرافکنده بودند. روحی داشتند، سکوتی داشتند، اعتقاد سیاسی‌شان بشایستگی پیرایه‌یی ازتفرعن داشت. حقشان بودکه‌کامیاب شوند. دربستن‌کراوات سفید وپوشیدن لباس تکمه‌دار افراط میکردند و واقعاً این‌کارمفید بود. یك خطا، یا بدبختی بزرگ صاحبان مسلك، ایجاد «جوانی‌کهن» بود. صورت ظاهر عقلا را بخود میگرفتند آرزو داشتندکه روی اصل مطلق ومفرط، قدرتی معتدل پیوند کنند. غالباً باهوشمندی کم نظیری یك نوع‌آزادی خواهی محافظه‌کار را، مقابل‌آزادی خواهی مخرب قرار میدادند. شنیده میشدکه میگویند:

«منت، شاه پرستی رااکه بیش ازیك خدمت‌کرده است. شاه‌پرستی برای ما، سنت، آیین، مذهب و احترام‌آورده است. وفادار، شجاع، جوانمرد محبوب وصمیمی است. هرچندکه جای تأسف است، باعظمت‌های جدید ملت، عظمتهای‌کهن استبدادرا میآمیزد. البته این خطای او است که انقلاب را، امپراتوری را، پیروزی را، آزادی را، افکارجوان را، نسلهای جوان را، وقرن را ادراك نمیکند. اما آیا خطایی‌که او نسبت بما مرتکب میشود ما غالباً نسبت باومرتکب نمی‌شویم؟ انقلابکه ما وارث‌آنیم باید نسبت بهمه چیز هوشیارباشد. حمله‌کردن به شاه‌پرستی، سوء تعبیرآزادی‌خواهی است، چه خطا! وچه عدم بصیرت! فرانسهٔ انقلابی ازافتخارفرانسهٔ تاریخی، یعنی‌مادرش یعنی خودش، میکاهد. پس از پنجم سپتامبر، با طبقهٔ اشراف زمان استبداد همچنان رفتارکردندکه با اشراف زمان امپراتوری پس ازهشتم ژوییه رفتارشد. ـآنان نسبت به «عقاب» خلاف عدالت رفتارکردند وما نسبت به‌گل زنبق. پس همیشه چیزی برای طرد لازم است! تذهیب تاج لوی چهاردهم را محوکردن، صفحهٔ نشان‌های هانری چهارم را خراشاندن، آیاکارمفیدی است؟ ما مسیودو «ووبلان» رابباد تمسخرمیگیریم که چرا حرف «ن»[2] را ازپل‌ینا محوکرد! مگر اوچه میکرد؟ همان‌کارکه ما میکنیم. «بووین» نیزمانند «مارنگو» متعلق به ما است. گلهای زنبق نیزمثل حرف «ن» بما تعلق دارند. این میراث پدری ماست. کاستن ازآن یامحوآنرا چه حاصل است؟ هیچگاه گذشتهٔ وطن راهم مانند امروزش منکرنباید شد. چرا همه تاریخمان را نخواهیم؟ چرا همهٔ فرانسه را دوست نداشته باشیم؟»

بدینگونه‌بودکه صاحبان مسلك، شاه‌پرستی را که از انتقاد ناراضی وازحمایت

۱ـ Fievée ادیب فرانسوی ۱۸۳۹ ـ ۱۷۶۷.

۲ـ حرف N علامت اسم ناپلئون.

غضبناك بود، انتقاد میکردند وحمایت هم میکردند.

اولترا‌ها نخستین عصرشاه پرستی را نشان دادند. اجتماع مذهبی وسیاسی زمان بازگشت سلطنت ، عصر دومش را مشخص ساخت. حدت، جای لیاقت را گرفت. این طرح را بهمینجا محدودکنیم.

درجریان این سرگذشت، مصنفکتاب، این لحظهٔ دقیق تاریخ معاصررا در راه خود یافت، بر وی لازم شدکه یك نظرضمنی بر آن اندازدوطرحی چند از صورعجیب این جمعیتکه امروزناشناس‌است بسازد، اما‌این کار را باشتاب وبی‌هیچگونه تصورتلخ یا تمسخرآمیز انجام میدهد . یادگارهای محبت‌آمیز و شایان‌احترامی بایـن گذشته علاقمندش میکنند، زیرا که این‌گذشته مربوط به مادرش است. ازطرف دیگرناگفته نگذاریم‌که این دنیای‌کوچك، عظمتی نیز برای خود داشت. بر آن لبخند میتوان زد، امانه تحقیرش جایز است ونه دشمن داشتنش. تمسخروکینه‌توزی‌چرا؟ مگرآن‌فرانسهٔ دیروز نبود؟

ماریوس پون مرسی مانند همه‌بچه‌ها تحصیلاتی‌کرد. وقتی‌که از زیردست «خاله ژیونورمان» بیرون‌آمد، پدر بزرگش به‌آموزگـار صالحی سپردش‌که از پاکـیزه‌ترین طرفداران اصول «کلاسیك» بود. این روح جوان که هنگام شکفتگیش‌بود، ازچنگ یك خشکه مقدس رهایی یافت و بدست یك فضل فـروش افتاد. مـاریوس سال‌هـای دبیرستان را بپایان رساند و بمدرسهٔ حقوق رفت. شاه‌پرست، متعصب وسرکش بود.. پدر بزرگش را که نشاط وبی‌حیایی اوآزارش میـدادکم دوست میـداشت و از پدرش مکدر بود.

اما بطورکلی مـاریوس پسری بود باحـرارت وخونسرد، نجیب، بلنـد همت، مغرور، متدین و افراطی؛ درست‌تاحد خشونت، پاکدامن تاحد توحش.

-٤-

عاقبت راهزن

پایان تحصیلات‌کلاسی ماریوس با کناره‌جویی مسیوژیونورمان از دنیـا مقارن شد. پیرمرد به محوطهٔ سن‌ژرمن و به محفل مادام دو«ت» خداحافظ‌گفت، به ماره‌آمد و درخانهٔ کوچهٔ دختران‌کال ورش سکونت‌گزید. خدمتکارانش علاوه برردربان، عبارت بودند از یك‌کلفت یعنی همان نیکولت‌که جانشین «مانیون» شده بود و یك نوکریعنی همان «باسك»‌که مبتلا به تنگ نفس بود و پیش ازاین از وی سخن‌گفته شد.

در۱۸۲۷ ماریوس هفده‌سال داشت. یك روز عصرچون وارد خانـه شد پـدر بزرگش را دیدکه نامه‌یی بدست دارد.

مسیوژیونورمان‌گفت، ماریوس، توفردا به «ورنون» خواهی رفت.

ماریوس‌گفت، برای چه؟

جواب داد، برای دیدن پدرت.

ماریوس را لرزشی فرا گرفت. تا آندم هرخیال در دماغش راه یافته بود جز آنکه روزی رسدکه اوبتواند پدرش‌را ببیند. هیچ‌چیز برایش بیش از این غیرمترقب و تعجب‌آور، و هم میتوانیم بگوییم، نامطبوع نبود. این یک دوری بودکه ملزم به نزدیکی میشد. این یک‌غصه نبود، نه، یک‌زحمت بیحاصل بود.

ماریوس علاوه برجهات نفرت سیاسی، یقین داشت که پدرش، یا بقول مسیو ژیو نورمان آن قداره‌بند، دوستش نمیدارد؛ این‌مسلم بود، زیرا که‌پدرش ترکش گفته وبه‌دیگرانش واگذارده بود. چون خودرا هیچ طرف محبت او احساس نمیکرد هیچ دوستش نمیداشت. در این باره با خود میگفت، هیچ‌چیز ساده‌تر ازاین نیست.

بهرحال چندان متحیرشدکه چیزی ازمسیوژیو نورمان نپرسید.

پدر بزرگش‌گفت، همچو پیداستکه ناخوش‌است. ترا طلبیده‌است.

و پس‌از لحظه‌یی سکوت گفت،

ــ فردا صبح حرکت‌کن. گمان میکنم درسرای « فونتن » یک کالسکه هست که ساعت شش حرکت میکند وعصرمیرسد. باهمان کالسکه برو، مینویسد که موضوع بسیار فوری است.

آنگاه نامه‌را در دست فشرد و در جیب نهاد. ماریوس میتوانست همان شب حرکت کند وصبح بورنون رسد. یک‌دلیجان از کوچهٔ «بولوا» شبها حرکت میکرد و از ورنون میگذشت. نه مسیو ژیو نورمان بفکر افتاد تا اطلاعی در این‌باره بدست آورد نه ماریوس.

روز بعد، هنگام غروب آفتاب، ماریوس به ورنون رسید. شمعهای خانه‌ها کم‌کم روشن میشدند. از اولین رهگذرکه‌دید خانهٔ مسیو «پون‌مرسی» را پرسید. زیرا که‌درفکرخود، اونیز طرفدار بازگشت سلطنت بود وعنوان بارونی و کلنلی پدرش را قبول نداشت.

خانه‌را نشانش دادند. زنگ زد. زنی که چراغ کوچکی بدست داشت آمد در راگشود.

ماریوس‌گفت، خانهٔ‌مسیو پون‌مرسی؟

زن بی‌حرکت ماند.

ماریوس پرسید، اینجاست؟

زن اشارهٔ مثبتی کرد.

ــ میتوانم ملاقاتش کنم؟

زن اشارهٔ منفی کرد.

ماریوس گفت: من پسرش هستم. منتظر من‌است.

زن گفت، اکنون دیگر منتظر شمانیست.

آنگاه ماریوس مشاهده کرد که‌زن گریه میکند.

سپس زن با انگشت در یک سالون گود افتاده را بهوی نشان داد. ماریوس داخل شد.

دراین اتاق، روشن شده با یک شمعدان پیه‌سوز که روی بخاری جای داشت،

سه مرد دیده میشدند، یکی‌که ایستاده‌بود، یکی‌که بزانو درآمده بود، و دیگری که پیراهن خانه بتن‌داشت و باهمه درازای قامتش روی آجرفرش زمین دراز افتاده بود. مردی‌که روی زمین‌دیده میشد کلنل‌بود.

دو مرد دیگر یکی پزشك بود و دیگری کشیش‌که دعا میخواند.

سرهنگ ازسه‌روز پیش مبتلا به‌یك‌تب شدید دماغی شده‌بود. ازآغاز ناخوشی چون احساس شئامتی‌کرده بود نامه‌یی بمسیو ژیو نورمان نگاشته وپسرش را طلبیده بود. ناخوشیش شدت یافته و درهمان موقع که ماریوس به «ورنون» وارد میشد کلنل به‌یك بحران هذیانی دچار شده وباوجود جلوگیری خدمتکارش از بستر بیرون جسته وفریاد زده بود:

ـ پسرم نمیآید؟ من میروم به پیشوازش.

آنگاه از اتاقش بیرون آمده و درکفش‌کن، روی آجر فرش برزمین افتاده وهمانـدم جان داده بود.

پزشك وکشیش‌را آگاه کرده‌بودند. پزشك دیررسیده بود. کشیش دیررسیده بود. پسر نیز دیر رسیده بود.

در روشنایی گورستانی شمع، روی گونهٔ لاغر و پریده‌رنگ کلنل یك قطـرهٔ درشت اشك‌دیده میشد که ازچشم بیجانش بیرون غلتیده بود. چشم خاموش بود؛ اما قطره اشك نخشکیده بود. این اشك نشانهٔ تأخیر پسرش بود.

ماریوس این مرد را که نخستین‌بار و آخرین‌بار میدید، این چهرهٔ محترم و پریده‌رنگ را، این چشمان باز را که‌نگاه نمی‌کردند، این موهای سفیدرا، این اعضاء ورزیده راکه بر آنها خطوط خرمایی رنگی که‌جای ضربات شمشیر بود دیده میشد و لکه‌های ستاره آسای سرخ را که جای سوراخ های گلوله بودند، با دقت نگریست. چهرهٔ اورا که خداوند، لطفی به‌آن بخشیده بود، و بر آن جای زخم پهناوری را که وضع شجاعانه‌یی به آن میداد تماشا کرد. فکر کرد که این‌مرد پدرش بوده و مرده است، و خونسرد برجای ماند.

حزنی‌که احساس میکرد مثل حزنی بود که ازمشاهدهٔ هر موجود آدمی کـه میدید مرده افتاده است ممکن‌بود احساس کند.

عزا،عزایی‌جگرخراش، این اتاقرا فرا گرفته‌بود. خدمتکار کلنل دریك‌گوشهٔ اتاق زاری میکرد،کشیش دعا میخواند ودرخلال آن‌صدای ناله‌اش شنیده میشد، پزشك چشمانش را پاك میکرد. نعش نیز میگریست.

این پزشك، این‌کشیش و این‌زن خدمتکار درخلال اندوهشان ماریوس‌را نگاه میکردند بی‌آنکه کلامی گویند؛ اوبود که‌بیگانه‌بود. ماریوس که بسیار کم متأثربود، خودرا از وضع خویشتن شرمنده وناراحت می‌یافت؛ کلاهش را بدست داشت؛ آنرا رها کردکه برزمین‌افتد، تا باین وسیله وانمودکند که درد، نیروی نگاهداشتن کلاه را از وی سلب کرده‌است.

هم درآن‌حال حالتی‌چون پشیمانی درخود می‌یافت، وخویشتن را تحقیر می‌کرد که چـرا چنین رفتاری‌دارد . اما آیا این تقصیر اوبود؟ پدرش‌را دوست نمی‌داشت، چه باید کرد؟

کلنل چیزی از خود برجای نگذاشته بود. فروش اثاثهٔ خانه بدشواری هزینهٔ کفن ودفنش‌راکفایت کرد. خدمتکار کلنل کاغذ پاره‌یی یافت و به ماریوس داد. براین کاغذ این سطور بدست کلنل نوشته بود:

« برای پسرم. امپراتور درمیدان نبرد « واترلو» مرا بارون کرد. چون پس از بازگشت سلطنت عنوان مرا که به‌بهای خونم تحصیل‌کرده‌بودم به‌رسمیت نشناختند، پسرم این عنوان را برای خود خواهدگرفت وبکارخواهد برد. جای‌گفتگو نیست که لیاقتش را خواهد داشت. »

پشت صفحه کلنل نوشته بود:

« درهمین نبرد واترلو یك گروهبان مرا نجات داد. اسم این مرد «تناردیه» است. گمان میکنم که در ایام اخیر مهمانخانهٔ کوچکی دریکی از دهکده‌های مجاور پاریس، در «شل» یا درمونفرمی داشته‌است. پسرم‌اگراین شخص‌را، یعنی تناردیه را، ملاقات کند، تا آنجاکه بتواند باو احسان خواهد کرد.»

ماریوس نه بعلت ایمان داشتن به‌پدرش بلکه بر اثر احترام بهمه مردگان که همیشه تأثیر بزرگی درقلوب زندگان دارند، این کاغذ را گرفت ودرجیب نهاد.

هیچ‌چیز از کلنل نماند. مسیو ژیو نورمان شمشیر ولباس نظامی اورا به‌یك سمسار فروشاند. همسایگان باغش‌را برهم زدند و گلهای بی‌نظیرش را بتاراج بردند. دیگرگیاهان، وحشی‌شدند، خاروخاشاك گردیدند ومردند.

ماریوس بیش‌ازچهل وهشت‌ساعت در «ورنون» نماند. پس‌از دفن پدر بپاریس بازگشت وتحصیلش‌را درحقوق باز گرفت، بی‌آنکه هیچ دربارهٔ پدرش فکرکند، مثل این‌که اصلا پدری در دنیا نداشته‌است. سرهنگ پس‌از دوروز دفن شد وپس‌از سه‌روز از یاد رفت.

ماریوس پارچهٔ سیاهی به‌کلاهش‌زد. همین وبس.

-۵-

فایدهٔ رفتن به نماز جماعت برای انقلابی شدن

ماریوس عادات دینی روزگار کودکیش‌را حفظ کرده‌بود. یك‌روز یکشنبه که برای حضور درآیین قداس کلیسای سن «سولپیس» رفته بود، همان پرستشگاه مریم عذرا که وی وقتی‌که کوچك بود با خاله‌اش به‌آنجا میرفت، چون بیش ازهمیشه بهت زده وغوطه‌ور درتخیل بود پشت جرزی نشست‌وبزانودرآمد بی‌آنکه زیرپایش متوجه صندلی مخملی شود که روی‌آن نوشته‌شده‌بود: « مسیو مابوف وکیل صدقات کلیسا».

همینکه آیین‌قداس شروع شد پیرمردی پیش‌آمد وبه‌ماریوس گفت:

ـ آقا، اینجا جای من‌است.

ماریوس خودرا شتابان کنارکشید وپیرمرد روی‌صندلیش نشست.

چون آیین‌تقداس پایان یافت، ماریوس در چندقدمی، متفکر برجای مانده‌بود. پیرمرد بلند بالا نزدیك شد وگفت:

ــ آقا، عفو میطلبم‌که یك‌لحظه پیش اسباب زحمت شما شدم واکنون‌هم شمارا تصدیع میدهم؛ اما گمان می‌کنم که شما مرا آدم ناهنجاری یافته‌اید؛ باید برای شما توضیح دهم.

ماریوس گفت: خیر آقا؛ توضیح لازم‌نیست.

پیرمرد گفت چرا! من نمیخواهم که شما تصور بدی نسبت بمن داشته‌باشید. ملاحظه‌می‌کنید، من باین‌جا علاقه‌مندم. بنظرم میرسدکه «قداس» ازاینجا بهتراست. ــ چرا؟ هم اکنون بشما میگویم. درهمین محل‌بود که من‌مدت ده‌سال. هردو یا سه‌ماه یك دفعه مرتباً، پدر بیچاره‌ٔ شجاعی‌را میدیدم‌که فرصت دیگر و دستاویز دیگر برای دیدن پسرش نداشت، زیرا که بعلت بعض قرار مدارهای خانوادگی، از دیدن پسرش محرومش میداشتند. درساعتی‌که میدانست پسرش‌را بمجلس «قداس» میآورند میآمد. بچه هیچ نمیدانست که پدرش آنجاست، شایدهم نمیدانست که پدری دارد. طفلك بی گناه! اما پدر، پشت این‌جرز پنهان میشد تاکسی نبیندش. بچه‌اش را نگاه میکرد و اشك میریخت. بچه‌اش‌را میپرستید این‌مرد مسکین. من این‌را دیدم. این مکان برای من متبرك شده‌است وعادت کرده‌ام بیایم ازاینجا «قداس» را بشنوم. من اینجارا بر میز مخصوص منصب وکالت و خزانه‌داریم که طرف راست است ترجیح میدهم. تا اندازه‌یی هم آن آقای بدبخت‌را شناختم. یك پدرزن و یك‌خواهرزن متمول، وخوب نمیدانم، شاید بعض اقوام دیگرداشت که تهدیدش میکردند که‌اگر پسرش‌را ببیند‌آن بچه‌را ازارث محروم خواهندکرد. او خودرا فداکرده بود ودرآتش حرمان میسوخت درآن امیدکه روزی پسرش متمول وخوشبخت‌شود. بچه‌اش را بحکم عقاید سیاسی از وی جدا میکردند. البته من منکر آراء سیاسی نیستم اما بعض اشخاص هستند که قدرت خویشتن‌داری ندارند. آه! خدا! یك‌مردرا برای آنکه در میدان نبرد واترلو بوده‌است دیونباید شمرد؛ هیچکس باین‌دلیل‌پسررا ازپدر جدا نمی‌کند. این‌مرد یك سرهنگ بناپارت بود. گمان میکنم‌که مرده است. در«ورنون» که برادر من«خوری» آنجا است سکونت داشت و اسمش چیزی بود شبیه به «پوماری» یا «مون پرسی». گمان میکنم که اثریك زخم شمشیر بزرگ برچهره داشت.

ماریوس درحالی که رنگ ازرویش میپریدگفت: «پون مرسی».

ــ درست گفتید. آری! پون‌مرسی‌را میشناختیدش؟

ماریوس‌گفت: آقا، او پدر من‌بود.

وکیل پیر دستهایش را درهم نهاد وگفت:

ــ آه! شما آن بچه هستید! راست است! بچهٔ آن‌روز حالا باید مردی باشد. خوب! بیچاره بچه! اکنون میتوانید بگویید پدری داشته‌اید که بی‌اندازه دوستتان میداشته است.

ماریوس بازویش‌را به پیرمرد داد. اورا تا خانه‌اش همراهی‌کرد. روز بعد به مسیو ژیلو نورمان گفت:

ــ ما با بعض دوستان قراری شکاری داده‌ییم. ممکن است اجازهٔ سه‌روز غیبت

بمن بدهید؟

پدر بزرگ گفت، چهار روز ـ برو بازی‌کن.

و رو به دخترش چشمکی زد وآهسته گفت ،

ـ یك عشق بازی کوچك!

- ٦ -

ملاقات یك وکیل کلیسا چه نتیجه دارد؟

ماریوس کجا رفت؟ بزودی خواهیم دانست.

ماریوس سه‌روزغایب بود، سپس به‌پاریس بازگشت. مستقیماً به‌کتابخانهٔ مدرسهٔ حقوق رفت و دورهٔ روزنامهٔ مونتیور را طلبید.

مونتیور را خواند. همه تواریخ جمهوری و امپراتوری‌را، خاطرات سنت هلن را. همه یادداشت‌هارا، همه روزنامه‌هارا، اوراق رسمی و ابلاغیه‌هارا وهرچه‌را که در این‌باره بدستش رسید مطالعه کرد. این‌همه‌را نمی‌خواند بلکه می‌بلعید. اولین دفعه‌که درنشریه‌های رسمی ارتش‌کبیر به‌اسم پدرش برخورد مدت یك‌هفته تمام از اثر آن تب کرد. بملاقات ژنرال‌هایی که ژرژ پون‌مرسی در ردیف‌آنان خدمت کرده بود واز آن جمله بملاقات کنت «ه» رفت.ـ مابوف وکیل صدقات کلیسا که باز هم ملاقاتش کرد شرح زندگی ورنون‌را، عزلت کلنل‌را، تنهاییش‌را برای اونقل کرد. ماریوس بخوبی این مـرد نادر ، عـالی و ملایم را، این نوع خاص « شیر ـ بره » را که پدرش بـود شناخت .

درآن مواقع، سرگرم این مطالعات که همهٔ اوقاتش‌را مانند همهٔ افکارش می‌گرفت، تقریباً ژیو نورمان‌هارا هیچ نمیدید. در ساعات غـذا خوردن پدیدار می‌شد. چون غذاپایان میرسید اگرمیجستندش نشانی ازاو بدست نمی‌آوردند. خاله‌اش غرولند می‌کرد.مسیوژیونورمان لبخند میزد ومیگفت، «ـبه!به!حالادیگه‌نوبت دخترکهاست!» گاه بر گفته‌اش میافزود ـ شیطان!.. من گمـان می‌کـردم که یك « زن‌بازی » است اما مثل اینست‌که یك عشق تند و تیز است.

واقعاً یك عشق سوداوی بود.

ماریوس در راه پرستیدن پدرش بود.

هم درآن‌حال تبدل خارق‌العاده‌یی در افکارش روی مینمود. مراحل این‌تحول متعدد ومتوالی‌بود. چون این، تاریخچهٔ بسیاری از ارواح عصرما است، مفید میدانیم که این‌مراحل را قدم بقدم دنبال‌کنیم وهمه‌را باز نماییم.

تاریخی‌که چشمانش‌را درسر آن مینهاد منقلبش میکرد.

نخستین اثر آن خیرگی بود.

جمهوریت و امپراتوری تا آنوقت برای اوچیزی جزاسامی دیوآسا نبودند.ـ

جمهوریت گیوتینی در روشنایی فلق بود؛ امپراتوری قداره‌یی در ظلمت شب بود، به‌آنها نگریستن‌گرفت وجایی‌که منتظربود جزظلمت‌های درهم نبیندباحیرتی بی‌سابقه آمیخته باترس‌وشادی، ستاره‌های درخشانی‌ازقبیل میرابو، ورنیو، سن‌ژوست، روبسپیر کامی‌دمولن، دانتون، و آفتابی عالمتاب چون ناپلئون دید. نمی‌دانست کجاست. ـ روشنایی، چشمش را خیره می‌کرد و بقهقرا میرفت. رفته‌رفته همینکه حیرتش زدوده شد، چشمش به‌روشنایی‌خوگرفت، اعمال‌را بی‌سرگیجه واشخاص رابی‌وحشت‌نگریست. انقلاب وامپراتوری باصورتی درخشان پیش‌نظر رؤیا بینش آشکارشدند. هریك ازاین دو دسته مردان و دو سلسله حوادث را مشاهده کرد که در دوامر عظیم خلاصه شده است، جمهوریت در عظمت حقوق مدنی که بمملل بازگردانده شده‌بود، و امپراتوری درعظمت افکار فرانسوی‌که براروپا تحمیل شده‌بود.ـ دیدکه ازانقلاب، چهرهٔ بزرگ تودهٔ ملت نمایان می‌شود واز امپراتوری چهرهٔ بزرگ فرانسه. در وجدانش بخود اعلام داشت که اینها همه خوب بوده اند.

آنچه‌را که خیرگیش، دراین‌نخستین تخمین بی‌اندازه پیچیده، به‌سهل‌انگاری می‌گذراند لازم نمی‌بینیم‌که اینجا نشان دهیم. این حالت هرروح است که رو به‌تکامل رود. ترقیات هرگز یکباره حاصل نمی‌شوند. اکنون‌که این نکته‌را یکباره‌چه برای آنچه گذشت وچه برای آنچه‌خواهدآمد، گفتیم، دنبالهٔ مطلب را بازمیگیریم.

آنگاه مشاهده کردکه تاآن لحظه همچنان که ازپدرش، چیزی ندانسته بود، از وطنش نیز اطلاعی نداشت. نه این‌را شناخته بود و نه آنرا، و یك نوع ظلمت ارادی پیش چشم داشت اکنون میدید؛ و،از یك‌طرف تمجید میکرد، ازطرف دیگر می‌پرستید.

سرشار از تأسف وپر از پشیمانی‌بود، وفکر می‌کردکه آنچه‌را که در دل‌دارد جز باقبر نتواندگفت. اوه! اگر پدرش وجود میداشت، اگر هنوز دارای پدرمیبود، اگر خداوند بالطف وکرم بی‌پایانش اجازه میدادکه این پدر هنوز زنده‌باشد، چگونه سویش میدوید، چگونه خودرا در آغوشش می‌انداخت، چگونه فریادکنان به‌آن مرد می‌گفت، «پدر! آمدم! این منم! قلب من نیز چون قلب تست، من پسر توام» باچه اشتیاق سرسپید اورا می‌بوسید، موهایش‌را از اشك ترمیکرد، جای زخمش‌را تماشا میکرد، دستهایش‌را می‌فشرد، لباسهایش‌را می‌پرستید، پاهایش‌را میبوسید اوه! چرا این پدر، باین‌زودی، پیش‌از رسیدن به‌پیری، پیش از رسیدن به‌حقش، پیش از دیدن پسرش‌درگذشت؛ ماریوس یك‌نالهٔ دایم دردل داشت‌که هردم به‌وی می‌گفت، «دریغا!» هم درآن حال بیش‌ازپیش، واقعاً جدی‌تر، واقعاً سخت‌تر، وحقیقتاً ازعقیدهٔ خود و فکرخود مطمئن‌ترمیشد. هردم انوار حقیقت برعقلش می‌تابیدند ونیروی استدلالش را قویتر می‌کردند. چیزی چون یك‌نمو باطنی دراوصورت می‌گرفت. یك‌نوع توسعهٔ طبیعی احساس میکردکه دوچیز را که برایش تازگی داشتند به‌وی میداد، پدرش را و وطنش را.

گاه می‌شود که‌آدمی‌چون یك‌کلید بدست آورد هر دربسته‌را می‌گشاید؛ آنچه را که سابقاً دشمن‌میداشت امروز تشریح میکرد، در آنچه دیروز مورد نفرتش بود امروز نفوذ می‌کرد؛ ازآن‌پس‌آشکارا، مفاهیم ربانی، ملکوتی وبشری‌چیزهای‌عظیمی

را که‌نفرت داشتن ازآنهارابه‌وی آموخته‌بودند، ومردان بزرگی را که لعنت‌کردنشان را به‌وی تعلیم‌کرده بودند، میدید. ـ وقتی‌کـه دربارهٔ آراء پیشین‌که مربوط به‌دیروز بودند و با اینهمه مانند آراء قرون قدیم بنظرش میرسیدند، می‌اندیشید متنفر میشد ولبخند میزد.

از بازگرداندن‌حیثیت پدرش طبعاً به‌اعادهٔ حیثیت ناپلئون رسید.

اما ناگفته نگذاریم، این، بی‌زحمتی حاصل نشد.

از روزگار کودکی، خاطرش را در خصوص بناپارت با افکار جمعیت ۱۸۱۴ انباشته بودند. ـ حقیقت آنکه بازگشت سلطنت باهمه پیش‌داوری‌هایش‌باهمه‌اغراضش وبا همه غرایزش به تغییر صورت ناپلئون کمك کرده بود . در انظار مردم بیش از روبسپیر منفور جلوه‌اش میداد. بـا نهایت مهارت ، خستگی ملت و کینهٔ مـادران را برانگیخته‌بود. بناپارت یك‌نوع دیو افسانه‌یی شده‌بود و برای ترسیم‌آن در تصور ملت که چنان که گفتیم شبیه به‌تصور کـودکان است، حزب ۱۸۱۴ پیاپی همه ماسکهـای وحشت‌آور را، ازآنچه مخوف است ودرمخافتش میماند گرفته، تا آنچه موحش است و برهیبتش می‌افزاید، از «تیبر» خونریزگرفته تا لولوی‌آدمخوار، آشکار می‌ساخت. ازاینرو هنگام سخن‌گفتن از بناپارت هرکس آزاد بود بنالد ویا ازخنده خفه‌شود تـا آنکه بتواند از حدت آتش کینه‌اش بکاهد. مـاریوس هرگز دربارهٔ این‌مرد (بقول دشمنان) جزاین تصوراتی‌نداشت. این اندیشه‌ها با عنادی‌که درطبیعتش بود، آمیخته بود. دروجودش مردکوچك لجوجی‌داشت که ناپلئون را دشمن میداشت.

چون تواریخ را خواند، خصوصاً وقتی‌که اسناد و اوراق رسمی‌را مطالعه کرد، پردهٔ ظلمتی‌که ناپلئون‌را ازچشمانش پوشیده میداشت رفته‌رفته پاره شد. چیزی عظیم وباشکوه دید ونخستین‌دفعه گمانی درخاطرش راه یافت‌که‌شاید تا آندم دربارهٔ ناپلئون نیز همچنانکه دربارهٔ همه‌کس وهمه‌چیز دیگربود، در اشتباه بوده‌است؛ هرروز بهتر از روز پیش میدید. آرام آرام به صعود پرداخت، روزهای نخست تقریباًبا تأسف، و سرانجام با اشتیاق، چنانکه گفتی جادوگر مقاومت ناپذیری ببالا میکشاندش، درآغاز از پله‌های تاریك، سپس‌ازمدارجی‌که روشنایی مبهمی‌داشت، آنگاه از پله‌های نورانی وتابناك شیفتگی.

یك‌شب دراتاق‌کوچکش‌که زیر شیروانی‌بود، تنها نشسته‌بود. شمعش روشن‌بود. آرنج روی میز زده‌بود، وکنار پنجرهٔ بازش کتاب میخواند. هرگونه تصورات از هر طرف بوی روی‌آور میشدند وبا افکارش می‌آمیختند. شب چه تماشاگاه عجیبی است! آدمی صداهای مبهمی می‌شنود که نمیداند ازکجاست. مشتری که هزار ودویست دفعه بزرگتر از زمین است مانند اخگر کوچکی میدرخشد ، گنبد لاجوردی سیاه است، ستارگان درخشانند، منظرهٔ مدهشی‌است.

نشریه‌های رسمی ارتش‌کبیررا، این‌قطعات‌حماسی هومری‌را که درمیدان نبرد نگاشته شده‌بودند میخواند؛ در آنها گاه بگاه اسم پدرش‌را، وهمیشه اسم امپراتور را میدید؛ امپراتوری بزرگ باهمه عظمت خود درنظرش آشکارمیشد؛ احساس میکردکه قلبش مانند دریای متلاطمی جوش میزند وبالامی‌آید؛ گاه بنظرش میرسید که پدرش مانند وزش‌نسیمی‌ازکنارش میگذرد ودرگوشش سخن‌میگوید؛ کم‌کم وضع عجیبی‌بخود

میگرفت، میپنداشت که صدای طبل وشیپور، غرش توپ، قدمهای موزون پیادگان، صدای تاخت وتاز دوردست سوارانرا می‌شنود؛ گاه بگاه چشم به‌آسمان برمیداشت و دراعماق بی‌پایان آن، بروج عظیم‌را درخشان میدید، سپس باز چشم به‌کتاب میدوخت وآنجا نیز چیزهای کوه پیکر دیگری میدیدکه مبهما متلاطم بودند. قلبش فشرده میشد. اختیار ازکف داده‌بود، لرزان بود، نفس‌نفس میزد. ناگهان بی‌آنکه بداند در درونش چه‌هنگامه برپاست وچه چیزرا اطاعت میکند، ازجا برخاست، دودستش‌را از پنجره بیرون کرد، نگاهش را به تاریکی ، به سکوت، به نامتناهی ظلمانی، به‌عظمت ابدی‌دوخت وفریاد زد: زنده‌باد امپراتور.

ازاین دم ببعد هرچه داشت دگرگون شد. غول کورس، ـ غاصب، ـ ظالم، ـ جانوری‌که عاشق‌خواهرانش بود، ـ بازیگری‌که ازتالما درس میگرفت، ـ مسموم‌کنندهٔ ژافا، ـ ببر، ـ بوئوناپارته، ـ همه‌ناپدید شدند، ودرروح ماریوس‌جای خودرا به‌تشعشعی مبهم ودرخشان دادند که‌درآن، در ارتفاعی دور ازدسترس، شبح مرمری پریده‌رنگ «سزار» تابندگی میکرد. امپراتور برای‌پدرش جز سرداری محبوب‌که تمجیدش می‌کردند ونسبت باو وفادار وفداکاربودند نبود، امانزد ماریوس مقامی بالاترازاین‌بدست آورد. بنظر او صانع مقدرملت فرانسه شد که در تصرف عالم جانشین ملت روم‌بود. معمار خارق‌العادهٔ یك انهدام، خلف شارلمانی، لوی یازدهم، هانری چهارم، ریشلیو، لوی چهاردهم، و کمیتهٔ نجات ملی‌بود؛ بی‌شك آلودگی‌هایش را ، خطاهایش را ، و جنایتش‌را نیز داشت، یعنی آدمیزاد بود؛ اما در خطا هایش همایون در آلودگی‌هایش درخشان‌و درجنایتش توانابود. مردی شدکه‌بحکم قضاکارمیکرد؛ وهمه ملل‌را واداشته بودتا بگویند «ملت بزرگ». صورتی بهتر ازاین بخود گرفت؛ خدای مجسم فرانسه شد؛ فاتح اروپا شد باشمشیری‌که بدست‌میگرفت‌وفاتح عالم با نوری‌که اشراق میکرد. ماریوس ناپلئون‌را بصورت‌شبح خیره‌کننده‌یی دیدکه همیشه درمرزکشور پایدارخواهد بود و آینده‌را نگهبانی خواهد کرد.ـ مستبد، اما دیکتاتور، مستبدی که ازیك جمهوریت حاصل شده‌بود وخلاصهٔ یك انقلاب بود. ناپلئون برای او«مرد ملت» شد، همچنانکه عیسی «مرد خدا» است.

چنانکه دیده میشود مانند همه کسانی که تازه به‌دینی گرویده باشند تغییر مذهبش مست شعفش میکرد، درپذیرفتن این مذهب شتاب‌داشت وزیاده روی میکرد. طبیعتش چنین بود؛ همینکه بسراشیبی‌میرسید باز ایستادن برایش ممتنع‌بود تعصب برای شمشیر فرا میگرفتش ودرروحش مجذوبیتی نسبت باین اندیشه بوجود میآمد. خودرا نمیدید مگربا نبوغ، ودرهم وبرهم وقدرت‌را ستایش میکرد، یعنی در دوجنبهٔ بت پرستیش، ازطرفی آنچه‌را که ملکوتی‌است و ازطرف دیگر آنچه‌را که وحشیانه است قرارمیداد. درچندین مرحله خویشتن‌را به‌اشتباهاتی ازنوع دیگر دچارکرد.همه چیز را می‌پذیرفت.کسی‌که سوی‌حقیقت میرود گاه در اشتباه نیز می‌افتد. یك‌نوع اعتقاد نیکو دروی ایجاد شده‌بودکه همه‌را فرا میگرفت. درراه جدیدی که وارد شده بود، درحالی‌که خطاهای رژیم سابق را درنظر می‌آورد و افتخار ناپلئون را میسنجید موارد ضعف‌را بسهل‌انگاری میگذراند.

بهر حال قدم خارق‌العاده‌یی برداشته شده بود. درجایی که پیش‌ازآن سقوط

سلطنت‌را دیده بود. اکنون‌ظهور فرانسه را مشاهده میکرد. جهانش تغییر یافته‌بود. جایی‌که برای او بمنزلهٔ مغرب‌بود صورت مشرق بخود گرفته‌بود. خودرا بسمت دیگر گردانده بود.

این انقلابات درری به‌کمال میرسید بی‌آنکه خانواده‌اش چیزی ازآن دریابد.

وقتی‌که در این‌کار اسرارآمیز، پوست سابق «بوربونی» و« اولترایی» خودرا از دست داد، وقتی که جنبهٔ اشرافی وکهنه‌پرستی و شاه دوستیش را دور انداخت، وقتی که کاملا انقلابی، کاملادموکرات، و تقریباً جمهوری خواه شد ، پیش یك حکاك ساکن اسکلهٔ زرگرها رفت وسفارش کرد که صدکارت برایش باسم « بارون ماریوس - پون مرسی » بسازد.

این نبود جز یك‌نتیجهٔ بسیار منطقی تغییراتی که در او راه یافته بودوقسمت عمدهٔ آن متوجه پدرش بود. فقط چون هیچکس را نمی‌شناخت ونمی‌توانست هیچیك ازکارت‌ها را به‌دربان خانه‌یی بسپارد ناچار همه را درجیب خود جای داد.

بر اثر یك نتیجه طبیعی دیگر، هر اندازه که به‌پدرش و بیاد او به اموری که پدرش بیست‌وپنج سال در راهشان جانفشانی کرده بود نزدیك می‌شد،ازپدربزرگش دوری می‌جست. گفتیم که ازمدتها پیش باینطرف خلق مسیوژیو نورمان خوش‌آیندش نبود؛ ازپیش، تناقض بین جوانان جدی وپیرمردان سبکسر، بین‌آن‌دو وجود داشت. نشاط «ژرونت» موجب تصدیع ومایهٔ افزایش حزن «ورتر» میشد.هنگامی که‌یك رأی سیاسی‌واحدویك‌فکرواحدآندورابهم‌می‌پیوست ماریوس مسیو ژیو نورمان‌رامثل‌ملاقاتی که روی پلی صورت گیرد ملاقات می‌کرد . وقتی‌که این پل سقوط کرد، لجه‌یی بین آن‌دو به‌وجود آمد. ازطرف دیگر ماریوس چون فکر می‌کرد که همین مسیو ژیو نورمان به بعضی‌دلایل ابلهانه و بیرحمانه ، از دست سرهنگ بیرونش آورده و به‌این‌ترتیب پدر را از پسر،وپسر را ازپدر محروم کرده است به جنبش‌های طغیانی وصف‌ناپذیری دچار می‌شد.

به‌همان اندازه که شفقتش نسبت به‌کلنل بیشتر می‌شد کناره‌گیریش از پدر بزرگش افزون می‌گشت.

اما هیچ‌یك از اینها که گفتیم از ظاهر حالش نمایان نبود. فقط بیش ازپیش خونسرد بنظر می‌رسید؛ بسیار کم برای غذا خوردن می‌آمد ، بندرت در خانه دیده می‌شد. وقتی که خاله‌اش در این باره غرو لندی‌باو می‌کرد ، او با ملایمت تمام پاسخ می‌گفت، و تحصیل، مطالعه، مسابقه ، امتحانات ، کنفرانس ها و غیر آن رابهانه قرار می‌داد. پدر بزرگش از تشخیص تغییر نا پذیر خود دست برنمی‌داشت ومی‌گفت، عاشق شده! خوب می‌فهمم.

ماریوس گاه بگاه چند روزی غیبت می‌کرد.

خاله‌اش می‌پرسید، آخرکجا می‌رودکه چند شب می‌ماند؟

دریکی از این مسافرتها که همیشه بسیارکوتاه بود به «مون فرمی» رفته‌بود تا دستوری را که پدرش به‌وی داده بود اطاعت کند؛ گروهبان قدیم واترلو ، تناردیهٔ مسافرخانه‌چی را جستجو کرده‌بود. تناردیه‌ورشکست‌شده ومهمانخانه‌اش بسته شده بود وهیچکس نمی دانست چه شده است. برای این جستجو ماریوس چهار شبانه روز در

خانه نبود.

پدربزرگ گفت، مسلماً خودش را اذیت می‌کند.

ظاهراً ملاحظه شده بود که روی سینه و زیر پیراهنش چیزی دارد که بایك نوار سیاه به‌گردنش آویخته است.

-۷-

یك پاچین

پیش از این ازیك نیزه‌دار سخن گفتیم.

این یك نوه برادر مسیو ژیونورمان بود که، خارج از خانواده، دور از هر مرکز مأنوس، زندگی پادگانی می‌کرد. ستوان تئودول ژیو نورمان همه شروطی راکه برای یك افسر زیبا لازم است فراهم‌داشت. اندامی مادموازلی ، شمشیربستنی ظریف و ظفر آمیز، و سبیلی باریك و برگشته داشت . بسیار کم به پاریس می‌آمد چنانکه ماریوس هرگز اورا ندیده بود. این دو پسر عم یکدیگر را جز به اسم‌نمی‌شناختند .گمان می کنیم گفته باشیم که تئودول طرف محبت خاله‌ژیو نورمان بود واین دختر پیر اورا برهمه کس ترجیح می‌داد ، زیرا که کمتر می‌دیدش . ندیدن اشخاص گاه موجب می‌شود که هرگونه امتیاز برای آنان فرض شود.

یك‌روز صبح مادموازل ژیونورمان‌بزرگ هنگامی‌که به اتاق خود بازمی‌گشت، تاآنجاکه‌آرامش‌اجازه می‌داد متأثر بود. ماریوس بازهم ازپدربزرگش‌اجازهٔ‌یك مسافرت کوچك خواسته وگفته بود که همان روز عصر خواهد رفت. پدر بزرگ جواب داده بود: - برو! وروی ازوی گردانده. ابروهایش را ببالای پیشانی کشانده وآهسته‌گفته بود: «ددر رفتن برای هرزگی!» مادموازل‌ژیو نورمان‌بهیجان آمده، سوی اتاق خود رفته وهنگام بالا رفتن از پلکان گفته‌بود. «عجیب است!» وبعد با حیرت تمام‌ازخود پرسیده بود:«حقیقةً کجا میرود!» دراین‌قضیه‌یك ماجرای‌دل، کم یا بیش‌غیرمشروع، احساس می‌کرد؛ زنی در سایه، میعاد گاهی ، اسراری ، فرض می‌کرد ؛ بدش‌نمی‌آمد که سر از این‌کار درآورد؛ چشیدن یك راز و وقوف بر آن بمنزلهٔ نوبر یك هرزگی است؛ روح‌های مقدس ازاین‌کار اکراه ندارند. خر مقدسی را جنبه‌های‌اسرار آمیزی است که کنجکاوی‌هایی نسبت بفسق وفجوردارد. پس خاله ژیو نورمان‌اشتهای مفرطی داشت که این حکایت را بداند.

برای رهایی یافتن ازاین کنجکاوی که تا حدی بیش ازعاداتش مضطربش‌می‌کرد، پناهنده به‌هنرهایش شد وبه‌دوختن یك پارچهٔ پنبه‌دوزی وبرودری دوزی بشیوهٔ زمان امپراتوری وبازگشت سلطنت‌که دارای دایره‌های بسیارشبیه به‌چرخهای‌دوچرخه بود پرداخت. کاری سخت و پیچاپیچ وکارگری عبوس. ساعتی چند بود که در اتاقش نشسته بود واین پارچه را می‌دوخت‌که ناگاه درباز شد. مادموازل ژیونورمان بینیش

را بلند کرد؛ ستوان «تئودول» رو در رویش بود وبه‌وی سلام نظامی میکرد. دختر فریادی ازدل‌برآورد و سوی اوجست پیراست، ظاهرالصلاح است، خشکه‌مقدس‌است، عمه است، هرچه می‌خواهد باشد، با وجود این برای یك زن، وارد شدن‌یك نیزه‌دار جوان به‌اتاق خلوتش همیشه دلپذیر است

گفت: تو اینجا ، تئودول!

ـگذارم از اینجا افتاد؛ عمه جان.

ـ آخربیا ماچم‌کن!

تئودول گفت، چشم عمه جان.

ودخترپیررا درآغوش‌گرفت وبوسیدش. عمه جان‌پای میزخود رفت، یك‌کشو آن را گشود، وبه تئودول گفت: تاآخراین هفته پیش ما خواهی ماند؟

ـ نه عمه جان، امشب میروم.

ـ ممکن نیست.

ـ جدی!

ـتئودول کوچولوی من، پیش‌من بمان، خواهش میکنم.

ـ دلم میگوید بمان، اما فرمان نظامی میگوید، نه. مطلب بسیار ساده است، پادگان ما را عوض کرده‌اند؛ در«مالون» بودیم حالا میفرستندمان به «کایون» برای رفتن ازپادگان قدیم به پادگان جدید باید از پاریس گذشت. همین است که گفتم، امشب میروم عمه جان.

ـ پس این حق‌الزحمه‌ات.

وده لیرهٔ طلا دردست اوگذاشت.

ـ میخواهید بگویید حق خوشی من عمه جان.

تئودول یکبار دیگر درآغوشش کشید وگونه‌اش را بوسید، وعمه جان بسیار خوشش آمدکه گردنش ازیراقهای لباس نظامی اندکی خراشیده شد. از وی پرسید؛

ـآیا باهنگت، سواره مسافرت میکنی؟

ـ نه عمه جان. دلم میخواست شما را ببینم. یك اجازهٔ مخصوص دارم. گماشته‌ام اسبم را میآورد. بادلیجان میروم. و در این خصوص لازم است چیزی از شما بپرسم.

ـبپرس جانم.

ـ پسرعمه‌ام ماریوس پون مرسی هم مسافرت میکند؟

عمه جان که ناگهان کنجکاوی تندی قلقلکش داده‌بود گفت: توازکجا میدانی؟

ـ وقتی که وارد شدم رفتم جایم را در درجهٔ اول دلیجان بگیرم.

ـ خوب؟

ـ پیش ازمن یك مسافرآمده و بالای دلیجان‌جا گرفته بود . من اسمش را روی ورقه دیدم.

ـ چه اسم؟

ـ ماریوس پون مرسی.

عمه خانم، باحرارت گفت:

ـ آه! بدجنس! میدانی تئودول؟ این پسرعمه‌ات مثل تو پسرمرتبی نیست، آخرکجا میشود گفت که شب را دردلیجان میگذراند!

ـ مثل من؛

ـ نه، توبحکم وظیفه این کاررا میکنی، اوازروی بی‌نظمی.

تئودول‌گفت: آی‌متقلب!

اینجا حادثه‌یی درقلب مادموازل ژیونورمان روی نمود؛ فکرجدیدی درسرش افتاد. اگرمرد میبود دراین موقع دست به پیشانیش میزد. ناگهان بالحن یك اخطار به تئودول‌گفت:

ـ میدانی که پسرعمه‌ات نمیشناسدت؟

ـ نه، من دیده‌امش. اما اوهرگزوانمود نکرده که مرا دیده است.

ـ گفتی که دراین دلیجان باهم مسافرت میکنید؟

ـ اوبالای دلیجان است، من دردرجهٔ اول.

ـ این دلیجان کجا میرود؟

ـ به آندلیس.

ـ پس ماریوس هم آنجا می‌رود؟

ـ اگرمثل من در راه پیاده نشود. ـ من در «ورنون» پیاده خواهم شد تا نامه‌های «گایون» را بگیرم. ازمقصد ماریوس هیچ نمیدانم.

ـ ماریوس! واقعاً چه اسم زشتی! چه فکر داشتند که این بچه را ماریوس نامیدند؟ اقلا چه خوب است که اسم تو «تئودول» است!

افسرگفت: من بیشتر دوست میداشتم که اسمم آلفره میبود.

ــ گوش‌کن‌تئودول.

ــ گوش‌میکنم عمه جان.

ــ دقت‌کن.

ــ دقت میکنم.

ــ حواست اینجاست؟

ــ بله.

ــ خوب. ماریوس ازخانه غیبت میکند.

ــ اه، اه!

ــ مسافرت میکند.

ــ آه! آه!

ــ جاهای دیگرمیخوابد.

ــ اوه! اوه!

ــ ما میخواهیم بدانیم که چه زیرسردارد.

تئودول باآرامی یك مرد سنگین جواب داد: یك پاچین.

وباخندهٔ میان پوست وگوشت[1] که حکایت ازیقین میکند گفت:

---

۱ ــ خندهٔ زیرلبی ونسمه پنهان.

ــ یك دخترك!

عمه خانم که خیال کرد این حرف را از دهان مسیو ژیـونورمان میشنود، و احساس کرد که این کلمه که عموی بزرگ ونوهٔ برادرکوچك هردو بیك طرز و با یك لحن‌ادا کرده بودند یقینش را خواه‌ناخواه کامل میکند گفت، اینکه‌مسلم‌است.ـ سپس گفت،

ــ یك کاربرای خوش‌آیند ما بکن. ماریوس را یك خرده دنبال کن. او ترا نمیشناسد واین، کارت را آسان میکند. درصورتی که دخترکی هست سعی کن تاآن دخترك را ببینی. قضیه را مفصل‌برای ما خواهی‌نوشت. این اسباب تفریح‌بابابزرگ خواهد شد.

تئودول رغبتی به‌اینگونـه جاسوسیها نداشت، اما ده لیرهٔ طلا در وی کارگر شده بود ودنباله‌یی برای آن میدید. پس مأموریت را پذیرفت وگفت، هرطورمیل‌شما باشد عمه جان.

وپس ازلحظه‌یی خنده کنان گفت، «بپای اومیشوم»،

مادموازل ژیونورمان دربغلش گرفت، دهانش را بوسید وگفت،

ــ تئودول! تو ازاین قبیل هرزگی‌هـا نمیکنی. تـوانضباط نظامی را اطاعت میکنی، تو بندهٔ فرمان مافوقی تو یك مرد دقت و وظیفه‌یی وهرگزخانواده را برای رفتن پیش یکی‌ازمابهتران ترك نمی‌گویی.

نیزه‌دار چهرهٔ راضی یك کارتوش[۱] را که بدلیل پاکدامنیش ستایش شده‌باشد بخود گرفت.

ماریوس شب این روز بی‌آنکه بگمانش رسد که کسی میپایدش سوار دلیجان شد. امـا این «بپا» نخستین کاری که کرد خفتن بود. خـوابش کامل و حسابی شد. آرگوس[۲] همه شب را خرخرکرد.

اول صبح،رانندهٔ دلیجان فریاد زد،

ــ ورنون! ایستگاه ورنون! مسافران ورنون!

وستوان تئودول بیدار شد درحالی که هنوزنیمه خفته بود غرولند کنان گفت، من باید اینجا پیاده شوم.

آنگاه رفته رفته اثرخوابی‌ازحافظه‌اش دورشد؛ به فکرعمه‌اش، بفکر ده‌لیره، وبه فکرمأموریتی که دربارهٔ ماریوس داشت افتاد واز این تفکر بخنده درآمد.

به بستن تکمه‌های نیمتنهٔ کوچك نظامیش پرداخت ودر دل گفت، شاید اصلا دردلیجان نباشد؛ ممکن است در «پواسی» یا در«تریل» پیاده شده باشد، ممکن‌است در«مولان» توقف کرده باشد؛ شاید به «مانت» رفته؛ یادر«رول بواز» یا در «پاسی» پایین آمده باشد؛ شاید هم به سمت چپ پیچیده به «اورو» وشاید سمت راست رااختیار کرده و به «لاروش‌گویون» رفته باشد ؛ بیجهت‌بخود زحمت دادی‌عمه خانم. راستی

۱ــ کارتوش. دزد معروف‌وبی‌اندازه جسورپاریس.

۲ــ شاهزادهٔ صد چشم افسانه‌یی یونان قدیم که همیشه موقع خـواب پنجاه چشمش بازبود.

باین پیرزن خوب چه بنویسم؟

هماندم یك شلوار سیاه‌که ازبالای دلیجان پایین می‌آمد جلوشیشهٔ اتاق دلیجان نمایان شد.

ستوان تئودول باخود گفت، ممکن است این ماریوس باشد.

ماریوس بود.

یك بچه دهاتی، کنار دلیجان، میان اسبها رفت و آمدمیکرد، دسته‌های گل برای فروش بمسافران عرضه میداشت ومیگفت، خانمهاتان را گل ریزان کنید.

ماریوس بوی نزدیك شد وبهترین گل هایش را خرید.

تئودول از دلیجان برزمین جست وباخودگفت، این موضوع است که تحریکم میکند. این‌گلهارابرای که می‌برد؟ برای یك همچو دسته‌گل زیبا یك خانم بی‌اندازه خوشگل لازم است، میخواهم این خانم را ببینم.

آنگاه نه فقط برای انجام دادن تقاضای عمه خانم، بلکه‌بخاطرکنجکاوی‌شخصی، مانند سگی که برای خود شکار می‌کند دنبال ماریوس راه افتاد.

ماریوس هیچ توجه به تئودول نداشت. چندزن آراستهٔ زیبا از دلیجان پایین می‌آمدند، نگاهشان نکرد. بنظرمیرسید که پیرامونش چیزی نمی‌بیند.

تئودول در دل گفت، آیا عاشق است؟

ماریوس سوی کلیسا رفت.

تئودول گفت ، عجب! کلیسا! آنجاست! راندهووهایی که یك خرده چاشنی ازنماز داشته باشند بهترازهمه‌اند! هیچ چیزعالیترازچشم چرانی از بالای سر خدای مهربان نیست!

ماریوس چون به کلیسا رسید واردآن‌نشد، بلکه به پشت کلیسا پیچید وکنار یکی ازجرزهای بزرگ پشت دیوارپرستشگاه ناپدیدشد.

تئودول گفت، میعادگاه درخارج کلیسا است. برویم دخترك را ببینیم.

بانوك پنجه سوی زاویه‌یی که ماریوس پشت آن ناپدید شده بود پیش رفت.

چون به آنجا رسید، مبهوت برجای ماند.

ماریوس پیشانی در دو دستش نهاده، میان علفها روی‌گوری بزانو در آمده بود. دسته گلش را بازکرده وگلها را روی قبر ریخته بود. بالای قبر یك برجستگی که جای سرمیت را نشان میداد صلیبی از چوب سیاه برپا بود که این اسم باحروف سیاه رویش‌خوانده‌میشد، «کلنل بارون پون‌مرسی».ـ صدای‌نالهٔ ماریوس‌شنیده میشد.

- ۸ -

مرمربرضد سنگ خارا

دخترك، یك قبربود.

همینجا بود که ماریوس درنخستین دفعهٔ غیبت ازپاریس ببهانهٔ رفتن بـه شکار، آمده بود، و همینجا بود که هر دفعه کـه از پاریس غیبت میکـرد، میآمـد، و مسیو ژیونورمان میگفت، «ددرمیرود».ستوان تئودول ازاین‌واقعهٔ دور ازانتظارسخت مکدر شد؛ چیزی نامطبوع‌وغریب احساس‌کرد که تحلیلش برای او امکان نداشت وازاحترام نسبت به یك قبر و احترام نسبت به یك سرهنگ ترکیب مییافت. به عقب برگشت وماریوس را درقبرستان تنها گذاشت. در این عقب نشینی نظم کامل حکمفرما بـود. مرگ باسردوشیهای بزرگ درنظرش آشکار شد و تقریباً بـوی سلام نظامـی کـرد. چون نمیدانست که به عمه‌اش چه بنویسد مصمم شدکه ازنامه نوشتن باو چشم بپوشد. اگر یکی از پیشامدهای اسرارآمیز که تقدیر نظایر بسیار ازآن نشان میدهد باعث نشده بود که این واقعهٔ «ورنون» تقریباً بیفاصله یك نوع‌اثروانعکاس در پاریس ایجاد کند، شاید این کشف تئودول دربارهٔ عشقبازی ماریوس هیچ نتیجه نمیبخشید.

ماریوس سه روز بعد بپاریس بازگشت. بمنزل پـدر بـزرگش رفت و چـون بدلیل دوشب دردلیجان‌گذراندن خسته شده‌بود، وخودرا محتاج میدیدکه بی‌خوابیش را با یکساعت بسربردن در آموزشگاه شنا جبـران کند شتابان به‌اتاقش رفت، فقـط باندازهٔ بیرون‌آوردن ردنگوت سفری ونوارسیاهی‌که بگردن داشت درآن ماند و بی‌درنگ به‌حمام رفت.

مسیو «ژیو نورمان» که، مانند همه پیـران سالم ، صبح زود بیـدار میشد، با منتهای سرعتی که پاهای پیرش اجازه میدادند از پله‌هـایی‌که به‌اتـاق ماریوس منتهی میشد، بالا رفت تااورا ببوسد وضمن دیده‌بوسی چیزهایی ازوی بپرسد، وتاحدی‌بداند که وی‌کجا رفته‌بود وازکجا آمده‌است.

اما جوان چابك، زودتر از آن پایین رفته بود که پیرمـرد هشتاد ساله به‌بـالا تواند آمد، وهنگامی‌که بابا ژیونورمـان‌وارد اتـاق ماریوس‌شد، ماریوس آنجـانبود.

تخت‌خواب دست نخورده بود و روی تختخواب ردنگوت و نوارسیاه، بی‌هیچ عدم اعتماد افتاده بود.

ژیو نورمان باخود گفت؛ من اینرا بیشتر دوست میـدارم.

ویك‌لحظه بعد وارد سالن‌شد که مادموازل ژیو نورمان بزرگ هنوزآنجانشسته بود وتصویرچرخهای دوچرخه‌را برپارچه، برودری دوزی میکـرد.

این ورود، ظفرآلود بود.

مسیوژیو نورمان به‌یك دست ردنگوت وبه‌دست دیگر نوارگردن‌را گرفته بود وبا صدای بلند می‌گفت؛

ــ فاتح شدیم؛ الان برراز واقف میشویم! ته وتویش‌را می‌بینیم! هرزگی‌های این متقلب‌را می‌فهمیم! اصل‌حکایت‌را بدست‌داریم! عکس پیش من‌است!

براستی یك‌جعبهٔ ساغری سیاه بسی‌شبیه به‌یك‌جای مدال، به‌نوار آویخته‌بود.

پیرمرد این‌جعبه را بدست‌گرفت ومدتی بی‌بازکردن آن باشهوت وشیفتگی و خشم پیرشیطان گرسنه‌یی‌که غذای مطبوعی‌را ازجلو بینیش‌بگذرانندکه مال او نباشد بآن نگریستن‌گرفت وگفت؛

ــ مسلماً اینجا یك‌عکس هست. من‌اینهارا میشناسم. جای این‌روی قلب‌است.

چه بیشعورند! عکس یك جندهٔ زشت که شاید چندش‌آور باشد! جوانان امروزی چه کج سلیقه‌اند.

دختر پیر گفت: ببینم پدرجان.

ژیو نورمان فشاری به‌فنری وارد آورد و درجعبه بازشد. درون جعبه چیزی ندیدند مگر یك کاغذ با دقت تا شده.

ژیو نورمان بقهقهه خندید وگفت: یك‌چیز دیگر ازهمان چیزها!ـ میدانم چیست! یك یادداشت عاشقانه!

دختر پیر گفت آه! پس بخوانیم!

وعینکش را گذاشت. کاغذ را بازکردند و اینرا خواندند:

« ــ برای پسرم ــ امپراتور درمیدان نبرد واترلو مرا بارون کرد.ــ چون پس ازبازگشت سلطنت عنوان مرا که بقیمت خونم تحصیل کرده‌بودم به‌رسمیت‌نشناختند پسرم این عنوانرا خواهد گرفت وبکار خواهد برد. جای شبهه نیست که لیاقتش را خواهد داشت. »

چیزی که پدر ودختر از خواندن این شرح احساس‌کردند به‌گفتن‌نمی‌آید. مثل اینکه دم مرگ بر آندو رسیده‌باشد منجمدشدند. چیزی بهم نگفتند. فقط مسیو ژیو نورمان آهسته و مثل اینکه باخود حرف میزند گفت:

ــ این خط آن قداره بند است.

خاله ژیو نورمان کاغذ را زیرورو کرد وهمه طرفش‌را نگریست؛ سپس باز در جعبه جایش داد. هماندم یك‌بسته کوچك چهار گوش پیچیده شده در کاغذ آبی ازیك جیب ردنگوت‌افتاد. مادموازل ژیو نورمان آنرا برداشت و کاغذآبی را از روی‌آن باز کرد این، صدکارت اسم ماریوس بود. یکی‌ازآنهارا بمسیو ژیونورمان داد، و اواین اسم‌را روی کارت خواند «بارون ماریوس پون مرسی.»

پیرمرد زنگ زد. نیکولت آمد. مسیو ژیونورمان نوار، و جعبه‌وردنگوت را برداشت و وسط سالون انداخت وبه‌نیکولت گفت:

این کثافت‌هارا ببر سرجاش.

مدت یك‌ساعت در سکوت مطلق سپری شد. پیرمرد ودختر پیر، هریك در گوشه‌یی ازسالون، پشت بهم‌کرده، روی صندلی نشسته‌بودند وبرای خود شاید دریك موضوع واحد فکرمیکردند. درهمه این‌مدت خاله‌ژیو نورمان، فقط یك‌دفعه گفت:

ــ چه قشنگ!

چندلحظه‌بعد ماریوس‌آشکارشد. بخانه برگشته‌بود. پیش‌ازآنکه قدم بر آستانهٔ سالن گذارد پدر بزرگش‌را دیدکه یکی ازکارتهای اسم او را بدست دارد. مسیوژیو نورمان بمحض دیدن او با لحن اربابی تحکم‌آمیزش و با خندهٔ تمسخرآلودش‌کهطرف را مضمحل میکرد گفت:

ــ عجب! عجب! عجب! عجب! حالادیگرتوبارون هستی! تبریك‌عرض‌میکنم آقا! معنی این چیست؟

ماریوس اندکی سرخ شد و جواب داد:

ــ معنیش اینست که من پسر پدرم‌هستم.

مسیو ژیو نورمان لب ازخنده فرو بست وباخشونت گفت،

ــ پدرت منم.

ماریوس، با چشم فرو هشته وچهرهٔ جدی، گفت، پدرمن مردی افتاده حال و شجاع‌بود که باسرفرازی به‌جمهوریت وبه‌فرانسه خدمت‌کرد ،که دربزرگترین‌تواریخی که بنی‌نوع بشراز آغاز خلقت‌داشته‌است بزرگ‌بود،که یك‌ربع قرن را دراردوی‌جنگ بسربرد، که روزها زیر گلولهٔ توپ و تفنگ وشبها دربرف، درگل و زیرباران بود، که‌دوپرچم‌ازدشمن‌گرفت، که بیست‌جراحت‌بربدنش واردشد، که‌در فراموشی وبیکسی جان داد، وهرگز خطایی جزاین نداشت‌که دوحق ناشناس را بسیار دوست میداشت. وطنش را ومرا.

این شدیدتر ازآن بود که مسیوژیو نورمان را طاقت شنیدنش باشد. به‌شنیدن کلمهٔ جمهوریت ازجا برخاسته، یا بهتر بگوییم قدراست ایستاده‌بود. هریك‌ازکلماتی که ماریوس برزبان می‌آورد، برچهرهٔ شاه‌پرست پیراثردمیدن‌های یك‌دم آهنگری‌برا بریك‌پاره‌آتش ملتهب‌می‌بخشید. رنگ تیره‌اش به‌سرخی و سرخیش به‌ارغوانی مبدل شد.ورنگ ارغوانی جای خودرا به‌اشتعال‌داد. فریادکنان گفت،

ــ ماریوس! بچهٔ زشت بیشعور! من نمی‌دانم پدرتوچه بود! ونمی‌خواهم بدانم! چیزی از او نمیدانم ، نمی‌دانم که نمی‌دانم! آنچه می‌دانم اینست که هرگز بین این اشخاص، جز یك مشته مــردم پست نبوده‌اند! همه ولگرد وگدا ، وآدم‌کش، و کلاه قرمز، و دزد بوده‌اند! همه‌را می‌گویم! همه‌را می‌گویم! هیچکس‌را نمی‌شناسم! همه‌را می‌گویم! میشنوی ماریوس! می‌بینی یانه! بارونی تو از کفش پای من پست‌تــر است! اینها دزد هایی بودند که‌آلت دست روبسپیر شدند! راهزن‌هایی بــودند که خدمت به «بوئو ـ نا ـ پارته» کردند. خائنانی‌بودندکه‌به‌شاه‌قانونی‌شان خیانت کردند! بی‌غیرت‌ـ هایی بودند که در واترلو ازجلوآلمانی‌ها و انگلیسی‌ها گریختند! اینچیزی است‌که من می‌دانم. اگر آقای والد شما ازهمینها بود من‌که نمی‌دانم، بسیار متأسفم، چه بد! چاکر شماهم هستم.

این‌دفعه‌نوبت ماریوس بودکه‌آتش سوزان‌باشد، ومسیو ژیو نورمان کورهٔ حداد شده‌بود. ماریوس سرتاپا می‌لرزید، نمی‌دانست چه میشنود وچه‌حالت درخود احساس می‌کند. مغزش مشتعل بود. مثل‌کشیشی‌بود کــه پیش رویش اشیاء متبرك را زیر پــا افکنند، مثل مرتاضی بود که روی صنمش آب دهان اندازند. نمی‌توانست بشنود که درحضورش این سخنان گفته‌شود و بی‌تنبیه بگذرد. اما چه کند؟ پدرش در حضورش زیرپا افتاده ولگدمال شده‌بود اما بوسیلهٔ چه‌کس؟ بوسیلهٔ پدربزرگش! چگونه انتقام یکی‌را بی‌آزردن دیگری می‌توانست بستاند؟ ممتنع بودکه به‌پدربزرگش دشنام‌گوید ونیز ممتنع بود که انتقام پدرش‌را باز نستاند! از طرفی یك‌قبر مقدس بود و ازطرف دیگر یك‌مشته موی سفید! لحظه‌ای چند چون این‌اغتشاش عظیم‌را درمغزداشت،گیج ولرزان بود؛ آنگاه سربرداشت، بانگاهی خیره به‌جدش نگریست وباصدایی رعد ـ آسا گفت،

ــ پست‌باد بوربون‌ها! مرده‌باد این خوك بزرگ، لوی هیجدهم.

چهارسال پیش لوی هیجدهم مرده‌بود، امــا برای ماریوس فرق نمیکرد.

پیرمرد که سرخ‌رنگ بود ناگهان از موهایش سفیدتر شد. خودرا رو به یك مجسمه نیم‌تنهٔ مسیو «دوبری» که روی‌بخاری‌بود گرداند، باشکوه‌عجیبی‌تعظیم بزرگی به‌آن‌کرد. سپس‌دونوبت، آهسته وساکت ازبخاری بطرف پنجره وازپنجره سوی‌بخاری رفت، با پیمودن همه درازای تالار وبصدا درآوردن تخته‌فرش، مثل یك‌پیکرهٔ سنگی که راه برود.ـدرنوبت دوم سوی دخترش‌که با حیرت‌یك‌میش‌پیر دراین هنگامه حضور داشت خم شد ولبخندزنان باآرامشی‌کمابیش،گفت،

ــ یك بارون مثل‌آقا ویك بورژوا مثل‌من نمی‌توانند دریك‌خانه زندگی‌کنند.

وناگهان قدراست کرد. پریده رنگ، لرزان، هراس‌انگیز، با پیشانی متسع از تشعشع ترس‌آور خشم، دست سوی ماریوس درازکرد و فریاد زد،

ــ برو گمشو!

ماریوس از خانه بیرون رفت.

روزبعد مسیوژیو نورمان به‌دخترش گفت،

ــ هر شش ماه یك دفعه شصت اشرفی برای این‌خون آشام خواهید فرستاد و هرگز راجع باو بامن حرف نخواهید زد.

چون باقیماندهٔ عظیمی از غضب داشت و نمیدانست چگونه بمصــرفش رساند مدت سه‌ماه به‌دخترش «شما» میگفت.

ماریوس‌نیز بانفرت تمام ازخانه خارج شده‌بود. واقعهٔ دیگری‌روی نموده‌بود که میتوان‌گفت هیجانش را بیشتر کرده‌بود. همیشه ازاینگونه پیش‌آمدهای مقدر با وقایع خانوادگی میآمیزند. اگرهم در اساس واقعه افزایشی‌روی‌ندهد این‌پیش‌آمدها برشدتش می‌افزایند. نیکولت هنگامی‌که به‌فرمان مسیوژیو نورمان«کثافات» ماریوس را به‌اتاقش میبرد، بی‌آنکه خود متوجه شده‌باشد جعبهٔ ساغری‌سیاه را که حاوی کاغذ کلنل بود، شاید درقسمت تاریك پلکان، انداخته بود. این‌کاغذ واین جعبه ازآن پس دیگر پیداشدنی نبودند. ماریوس یقین‌کرد که مسیوژیو نورمان (ازآنروز ببعد جز این اسمی بوی نمیداد) از راه خشم ودشمنی «وصیتنامهٔ پدرش» را درآتش انداخته است. چندسطری را که کلنل نگاشته‌بود از برداشت و درنتیجه، چیزی ازاوگم نشده بود، اما کاغذ وخط پدرش یادگاری مقدس‌بود وبمنزلهٔ همه قلبش بشمار میرفت. این اشیاء چه شده بودند؟

ماریوس بی‌آنکه بگوید کجامیرود یاخود بداندکه کجا میرود راه افتاده‌بود، با سی‌فرانك، وساعتش وچندپارچه لباس دریك خورجین.ـ درایستگاه میدان در یك درشکه نشسته، آنرا ساعتی کرایه کــرده و کاملا بحکم پیش‌آمد سوی کوی لاتن رفته بود.

ماریوس میرفت که چه‌بشود؟

کتاب چهارم

دوستان «آ.ب.ث.»

-۱-

یك جمعیت که بایستی شهرت تاریخی بدست آورده باشد

درآن عصر یکنوع ارتعاش انقلابی بی‌آنکه ظاهراً چیزی ازآن پدیدار باشد، بطور مبهم جریان داشت. نسیم‌هایی که از اعماق ۸۹ و ۹۲ بازگشته بودند در هوا حرکت میکردند . جوانی، باصطلاح معروف ، در حال تولك شدن بود. هر کس بی‌آنکه خود متوجه باشد، براثر همین حرکت عصر، تغییر شکل‌می‌داد. عقربه‌یی که برصفحهٔ ساعت می‌گردد در جان‌ها نیزگردش می‌کند . هرکس قدمی را که‌درخور بود به‌جلو مینهاد. شاه‌پرستان آزادیخواه می‌شدند، آزادیخواهان دموکرات می‌شدند.

مانند مدی بود که از هزار جزر ترکیب یافته باشد؛ خاصیت جزر این است که اختلاطهایی‌بسازد؛ ازاینجا است که پیوستگی‌های بسیار عجیب افکارحاصل میشود؛ هم دریك حال ناپلئون وآزادی را میپرستیدند. اینکه اینجامیگوییم، تاریخ است. اینهاسرابهای‌آن زمان بودند . آراء سیاسی مراحل مختلفی را می‌پیمایند شاه پرستی ولتری که یك‌گوناگونی عجیب است مانندی دارد که کمتراز آن شگفت نیست وآن آزادیخواهی بناپارتی است.

بعض دیگرازاین گروه‌های عقول، بسی جدی‌تر بودند. آنجا در اصول تدقیق میکردند؛ به حقوق دلبستگی داشتند به اطلاق محض عشق میورزیدند ، از آنجا حقایق نامتناهی را مشاهده میکردند؛ اطلاق محض، درسایهٔ همان صلابتش،ارواح را سوی گنبد لاجوردی میراند ودرنامحدود غوطه‌ورشان میسازد. برای بارورکردن آرزو هیچ‌چیز به‌پایهٔ اعتقاد مطلق نمیرسد. وبرای تولید آینده، هیچ چیز مقام آرزو را ندارد. امروز «اوتوپی» است، فردا گوشت واستخوان.

عقاید مترقی، پایه‌های مضاعف داشتند. یك‌نوع ظهور اسرار، چیزی را که «نظام مستقر» نامیده میشد ومظنون وریاکار بود تهدید میکرد. این بزرگترین نشانهٔ انقلابی بود. فکرمکتوم اقتدار، در ژرفنای نیستی، بافکرمکتوم ملت متلاقی‌میشود. تدارکات شورش به‌تصمیمات پیشین کودتاها پاسخ میگویند.

درآن هنگام هنوز درفرانسه سازمانهای وسیع پنهانی‌مانند «توگندبوند» آلمان وجمعیت «کاربو ناریسم» ایتالی بوجود نیامده بود، امـا در گوشه و کنار حفره‌های تاریکی وجود داشتند که رفته رفته شاخه میدواندند. «کوگورد» در ناحیهٔ «اه کس» طرح ریزی میشد؛ درپاریس بین جمعیت‌های دیگری از این قبیل، جمعیت «دوستان آ.ب.ث.» بود.

دوستان«آ.ب.ث» چه بود؛ جمعیتی که قصدش ظاهراً پرورش کودکان، و در حقیقت برپا داشتن مردان بود.

خود را دوستان آ.ب.ث مینامیدند ـ آ به سه (Abaissé یعنی فرو افتاده) ملت بود، میخواستند دوباره برپایش دارند. این یك جناس لفظی است که هرکس به‌آن بخندد خطاکار است. اینگونه جناسها گـاه درمورد سیاست خطرناکند؛ شاهد ما کلام لاتن «کاستراتوس آدکاسترا[1]» است که «نارسس[2]» را بیك سردار بزرگ سیاه مبدل کرد؛ شاهد دیگر: « بربریت ویربرینی»[3]؛ شاهد دیگر: کلام اسپانیایی «فوئروس ای‌فوئگوس»[4] شاهد دیگر: «توئه‌پتروس اه سوپرهانك پترام»[5] وغیره وغیره.

عدهٔ دوستان آ.ب.ث. کم بود. یك جمعیت پنهان بود که حالت جنینی‌داشت میتوانیم بگوییم که تقریباً محفل انسی داشتند، درصورتیکه‌سرانجام ازمحافل انس، قهرمانان بوجود آیند. درپاریس دردونقطه گرد میآمدند، یکی نزدیك هال درمیکده‌یی موسوم به «کورنت» کـه بعدها موضوع بحث خواهد شد، و دیگری نزدیك عمـارت پانتئون درکافهٔ کوچکی درمیدان سن میشل موسوم به کافهٔ «موزن» که امروز ازمیان رفته است. یکی از این دومحل اجتماع، در مجاورت کارگران بود و دیگری نزدیك دانشجویان .

انجمن‌های عادی دوستان آ.ب.ث. در یك سالـون دور افتادهٔ «کافهٔ موزن » تشکیل میـافتند. این سالون که ازکافه بسی‌دور بود وبوسیلهٔ دهلیز درازی به‌آن راه داشت دوپنجره و یك مخرج بایك پلکان پنهان از طرف کوچهٔ «گرس» داشت. آنجا دود میکشیدند، شراب مینوشیدند. قمار میکردند، میخندیدند. آنجا دربارهٔ همه‌چیز باصدای بلند و دربارهٔ بعض چیزهای دیگر باصدای پست صحبت میداشتند. بردیوار چیزی‌نصب کرده بودند که برای جلب شامهٔ یك آژان پلیس کافی بود، وآن یك نقشهٔ کهنهٔ فرانسهٔ زمان جمهوریت بود.

بیشتر دوستان آ.ب.ث. از دانشجویان بودند کـه اتفاق صمیمانه‌یی باچندتن

---

۱ ـ Castratus ad castra کلام لاتن کـه یك جناس لفظی و بمعنی «اخته برای اردو » است .

۲ ـ یك مرد اخته شده که ازسرداران ژوستی‌نین امپراتور روم شد.

۳ ـ Barbarini اسم اوربن هشتم پاپ مسیحیان.

۴ ـ Fueros y Fuegos وجدان و آتش.

۵ ـ Tu es petrus et super hanc petram پتروس اسم شخص و پترام بمعنی سنگ. یعنی تو «پیر» (اسم شخص) هستی ومن‌روی این «پیر» (یعنی سنگ» ساختمان میکنم .

از کارگران داشتند . اسامی اعضاء عمدهٔ جمعیت چنین است ــ این اشخاص از بعض جهات متعلق به تاریخند ، « انژولراس »، «کونبوفر »، « ژان پروور»، ـ «فویی»، ـ «کورفراك»، ـ «باهورل»، ـ «له گل» یا «لگل»، ـ «ژولی»، ـ «گرانتر» ـ این جوانان به نیروی دوستی، یك نوع خانواده بین خود تشکیل میدادند. همه جز «لگل» ازمردم جنوب بودند .

این جمعیت قابل ملاحظه بود. در اعماق ناپیدایی که در قفای ما است نابود شد. چون در این مرحله وارد شده‌ییم بی‌فایده نمیدانم که یك شعاع روشن براین جوانان‌افکنیم بیش‌ازآنکه خوانندهٔفروشدنشان را درظلمت ماجرای رقت‌باری‌ببینند.

آنژولراس که پیش ازهمه اورا اسم بردیم و بعدها دلیلش دانسته خواهد شد یگانه پسر یك خاندان متمول بود.

آنژولراس جوانی‌بود جذاب، ولایق برای‌آنکه مخوف باشد .وجاهتی فرشته‌ـ آسا داشت. یك آنتینوئوس[1] خشن بود. هر کس تابش تفکرآلود نگاهش را میدید میپنداشت که این جوان، سابقاً، درحیات دیگری، ازپیچیدگی‌های انقلابی عبورکرده است.مانند یك شاهد از انقلاب روایت میکرد.همه تفصیلات‌کوچك‌آن حادثهٔ بزرگ رامیدانست. طبعی کشیشی وجنگجوکه دریك جوان نورسیده‌عجیب است؛ دارای‌خوی افسری و نظامی؛ دراولین نظر سرباز دمکراسی؛ برفراز جنبش زمان معاصر، کشیش مبلغ «کمال مطلوب». ـ مردمك عمیق، پلك اندکی سرخ، لب زیرین ضخیم وبه‌آسانی تحقیرآمیز وپیشانی بلند داشت. پیشانی بسیار دریك چهره، مثل‌آسمان بسیار دریك افق است. مانند بعض جوانان آغاز این قرن و انجام قرن اخیرکه بسی زود شهرت بدست آوردند، یك جوانی بی‌اندازه، وبا آنکه گاه پریده رنگ میشد طراوتی چون طراوت دختران جوان داشت. مسن‌بود که مرد شده بود اما هنوزبچه بنظر میرسید. بیست ودو سال داشت اما ازاین‌لحاظ هفده ساله جلوه میکرد. سخت‌بود، مثل این بود که نمیداند روی زمین موجودی هست بنام «زن». جزیك عشق نداشت وآن‌حق‌بود، و جز یك فکر نداشت وآن برافکندن مانع بود. اگر برفرازکوه «آوانتن» میبود «گراکوس» میشد، اگر در مجلس «کوانسیون» میبود «سن ژوست» میشد. کمترنگاه توجه به سرخ گل میکرد، نمیدانست بهارچیست،صدای چهچه پرندگان را نمی‌شنید؛ اگر گلوی عریان «اوادنه» را میدید بیش از آریستوژیتون[2] منقلب نمیشد. اونیز مانند «هارمودیوس» برای گلها فایده‌یی جز پنهان داشتن شمشیر نمیشناخت. در شادمانی‌هایش باوقار بود. جلو هر چیز که جز جمهوریت بود عفیفانه چشم پایین میانداخت.عاشق مرمرآزادی بود. کلامش بتندی ادامیشد واهتزازیك سرود راداشت. پروبال گشودن‌هایی دور ازانتظار داشت. وای برعشق هوس‌آلودی که خودرا برای رفتن سوی او در خطرمیانداخت! اگر دخترکی از ماهرویان میدان کانبره یاکوچهٔ

---

۱ ـ Antinoüs غلام«آدرین» امپراتور روم که درزیبایی ضرب‌المثل‌است.

۲ ـ Aristogiton جوان شجاع‌آتنی‌که باتفاق یك مرد دیگرهپارك حکمران ستمگرآتن را بسال ۵۱۴ پیش ازمیلاد مسیح کشت وزیبایی شورانگیز «اوادنه» او را ازعزمش باز نداشت.

«سن ژان دوبووه» بدیدن این چهرهٔ بیرون آمده از مدرسه، این سرو گردن ظریف، این مژگان بلند خرمایی، این چشمان آسمانی، این زلف آشفته بدست باد، این گونه‌های گلگون، این لبان تروتازه، این‌دندانهای صدف‌آسا، آتشی درکانون سینه‌اش درمیگرفت و اشتهایی نسبت باین مظهر سپیده‌دم درخود میبافت، وپاپیش مینهاد تا جمالش را درآنژولراس آزمایش کند ناگهان نگاهی‌غافلگیر کننده وخطیر، لجه‌یی‌را بوی نشان میداد وبوی میفهماند که کروبی زن دوست «بومارشه»[1] را باکروبی‌مدهش حزقیال[2] اشتباه نباید کرد.

کنار آنژولراس که منطق انقلاب را نمایان میساخت، «کونبوفر» بود که حکمت آنرا نشان میداد. بین منطق انقلاب و حکمتش این اختلاف وجود دارد که منطقش ممکن است بجنگ انجامد،اماحکمتش جزبصلح منتهی‌نخواهد شد. کونبوفر، آنژولراس را تکمیل واصلاح میکرد. از او کوتاه‌تر وازاو پهن‌تر بود. میخواست‌که برعقول مردم، اصول پردامنهٔ افکار بزرگ گسترده شود؛ میگفت: انقلاب، اماتمدن؛ وپیرامون کوهستان سربلند،دامن وسیع افق لاجوردی را میگشود.[3] ازاینرو در همه نظریات کونبوفر، چیزی‌بدست‌آمدنی‌وشدنی‌وجودداشت. انقلاب باکونبوفرگوارنده‌تر ازانقلاب باآنژولراس بود، آنژولراس‌انقلاب‌را تعبیرحقوق خدایی‌میدانست،وکونبوفر، حقوق‌طبیعی. آن یکی‌به «روبسپیر» دلبستگی‌داشت واین یکی‌به «کوندورسه». کونبوفر بیش‌ازآنژولراس بازندگی‌همه عالم میزیست. اگراین دوجوان فرصتی‌بدست میآوردند که خود را بتاریخ رسانند، یکی‌عادل میشد و دیگری عاقل. آنژولراس مردتر بود وکونبوفر انسان‌تر. «انسان ونر»[4] . ـ فقط همین تفاوت را باهم‌داشتند. کونبوفر ملایم بود همچنانکه آنژولراس تند بود، بدلیل سفیدی طبیعی . ـ کونبوفر کلمهٔ همشهری را دوست میداشت اما کلمهٔ انسان را ترجیح میداد. مانند اسپانیایی‌ها در موقع خود کلمهٔ اومبره[5] را بارضای خاطربرزبان میآورد همه‌چیز را میخواند، به‌تئاتر میرفت، در مسابقه‌های عمومی شرکت میجست، ازآراگو[6] خواص انعکاس نوررا فرا میگرفت، عشق بسیار به‌یك درس «ژوفروا سن هیلر»[7] داشت، زیرا که او در این درس، عمل مضاعف شریان کاروتید[8] خارجی و شریان کاروتید داخلی را که از یك طرف خون به

---

۱ ـ بومارشه نویسنده فرانسوی مصنف نمایشنامه های « باربیه دوسویل » و «عروسی‌فیگارو». اشاره به‌ظهوریك فرشته دریکی ازآثاراو.

۲ ـ حزقیال‌یاپزقیل Ezéchiel یکی‌از چهار پیامبربزرگ بنی‌اسرایبل که‌در رؤیاهاومکاشفاتش فرستادهٔ خداوندبصورت عجیب وهولناکی درنظرش مجسم‌شده است.

۳ ـ یعنی‌آن محنت را باین نعمت میآراست.

۴ ـ « Homo et Vir »

۵ ـ Hombre کلمهٔ اسپانیایی بمعنی مرد و آدمی.

۶ ـ Arago یکی از بزرگترین دانشمندان قرن نوزدهم (۱۷۸۶-۱۸۴۴)

۷ ـ Geoffroy Saint Hilaire طبیعیدان فرانسوی (۱۷۷۲-۱۸۴۴)

۸ ـ Carotide (یا ابهرالدماغ) دو شریان بزرگ که خون را ازقلب به سر میرسانند .

چهره میرساند وازطرف دیگر بمغز، شرح میداد، درجریان بود، علم را قدم بقدم دنبال میکرد، سن سیمون را بافوریه میسنجید، خطوط هیروگلیف را میخواند، هر-سنگ ریزه را که بدستش میرسید میشکست واستدلال طبقات الارضی میکرد، از روی حافظه‌اش تصویریك پروانهٔ کرم ابریشم را میکشید، غلطهای فرانسهٔ دیکسیونر آکادمی را نشان میکرد، «پوی زگو»[1] و «دلوز»[2] را میخواندند، هیچ چیز را تأیید نمیکرد، معجزات را هم، هیچ چیز را منکرنمیشد، ارواح بازگشته بدنیارا هم، مجموعهٔ روزنامهٔ «مونیتور» را ورق میزد، بهتخیل میپرداخت. اعلام میداشت که آینده دردست معلم مدرسه است وخود رابه موضوع تعلیم وتربیت، مشغول میداشت. میخواست که جامعه بیدرنگ به اعتلاء سطح روحی واخلاقی، بهترویج علم، بهنشر افکار، به تأمین رشد دماغ در جوانی، بکوشد، وازآن میترسید که سرانجام، نارسایی کنونی اسلوب‌های آموزش وپرورش، فقر ازلحاظ ادبی که محدود به دو یا سه قرن موسوم به «کلاسیك» شده است، استدلال مستبدانهٔ فضل فروشان رسمی، عقاید سخیف متکلمین، واباطیل قدیم، مدارس ما را بهکارخانه‌های صدف ساختگی مبدل سازند. دانشمند، مغلق‌گو، صریح، ذوالفنون، غیور، وهم درآن‌حال متفکربود «تاحد توهم» بقول دوستانش.- بهمه رؤیاهای خود معتقد بود که عبارت بودند از: راههای آهن، حذف درد دراعمال جراحی، ثابت شدن عکس‌های جعبه‌های عکاسی[3]، تلگراف الکتریك، بالابردن بالونها وغیرآن. علاوه براین ازحصارهای محکمی که بوسیلهٔ خرافات، واستبدادها وپیش داوریها ازهر طرف برای نوع بشر ساخته شده بودند میترسید. ازکسانی بود که یقین داشتند که علم سرانجام وضع را عوض خواهد کرد. آنژولراس یك رئیس‌بود وکونبوفر یك راهنما. هرکس که این دوراميديد میخواست دوشادوش یکی بجنگد وبادیگری راه برود. اما باید گفت که کونبوفر هم، برای جنگیدن ناقابل نبود وامتناعی نداشت که باعایقی دست درگریبان‌افکند وباتیرومندی بسیار وباالتهاب به‌آن حمله ور شود؛ اما نوع بشررا اندك اندك بوسیلهٔ تعلیم حقایق وتوسعهٔ قوانین مثبت بامقدراتش موافق ساختن برای او خوشایندتر بود؛ وبین دو نور، تمایل او به روشن کردن بیشتر بود تا به سوزاندن. البته حریق میتواند نوری چون نور بامداد روشن ایجاد کند، اما چرا نباید بانتظار دمیدن صبح نشست؟ فوران آتش فشان نیز روشنی میبخشد، اما بامداد باز هم بهترروشن میکند. کونبوفر شاید سفیدی «زیبا» را برسرخ رویی «عالی» ترجیح میداد. نوری که آغشته بدودی باشد وتکاملی که بازور بدست آید، رضای کامل باین روح مهربان و جدی نمیبخشید. سرنگون کردن ملت ازیك قلهٔ مرتفع بمیان حقیقت وایجاد یك سال۹۳، مضطربش میساخت؛ بااینهمه، بیحسی بیشترموجب نفرتش میشد؛عفونت مرگ ازآن به مشامش میرسید؛ بطورکلی‌کف رابیش‌ازبخارعفن‌دوست میداشت، سیل‌رابرگنداب‌ترجیح میداد

۱ـ Puységur مارشال فرانسوی که یادداشتهایی هم دارد.

۲ـ Deleuze طبیعی‌دان فرانسوی (۱۸۳۵-۱۷۵۲)

۳ـ Chambre noire جعبه‌ای که با چند شیشهٔ ذره بین صورت اشیاء را میگرفت وبرلوحه‌یی که جلوآن قرارداشت، منعکس میکرد.

وآبشار«نیاگارا» را ازدریاچه «مون فوکون»[1] بهترمیشمرد. بعبارت‌دیگربه تندرفتن معتقد بود نه به سکون. هنگامیکه دوستان خروشانش که مردانه بـه اطلاق محض دلبستگی داشتند ، حوادث تـابناك انقلابـی را میستودند و یـادآوری میکـردند، کونبوفرازجوش وخروش خود میکاست وبهترآن میدید که ترقی حاصل شود ، ترقی خوب، شاید سرد اما خالص، منظم اما ملامت‌ناپذیر، بی‌حرارت‌امـا تزلزل نـیافتنی. کونبوفر حاضربود که بزانو درآید ودو دست بهم پیوندد تا مگرآینده باهمه سلامتش در رسد وهیچ چیز ، تحول عظیم و فضیلت آمیز ملل را مغشوش نسازد . پیوستـه میگفت ، «خوب باید بیگناه باشد.» براستی اگرعظمت انقلاب، درخیره نـگریستن به مناظر بهت آور ایده‌آل وپرواز کردن از آن در میان صاعقه‌ها بـا چنگال‌هـای خون آلود وآتشین است ، زیبایی ترقی دراین است که شائبه‌ای نداشته بـاشد؛ و بین «واشنگتن» که مظهر یکی از این دو بود و «دانتون» که دیگری را بظهور آورد تفاوتی است که بین فرشتگان آراسته به بال وپرقو، وفرشتگان آراسته به بال‌عقاب وجود دارد.

«ژان‌پروور» از کونبوفرهم نرم‌تربود. خود را «ژهان» مینامید در سایهٔ آن هوس کوچك آنی‌که خودرابا نهضت‌توانا وعمیقی‌که این مطالعهٔ ضروری دربارهٔ قرون وسطی[2] ازآن بیرون‌آمده‌است مخلوط میکرد . ژان پروور عاشق بود ، دریك گلدان گلکاری‌میکرد، فلوت‌مینواخت، شعرمیساخت. ملت‌را دوست‌میداشت ، به زنان رحم میکرد، برای کودکان میگریست، آینده و خدا را در یك اعتقاد و اعتماد بـا هـم مخلوط میکرد، وانقلاب را سرزنش می‌کرد ازآنروکه یك سرشاهانه را، سرآندره‌ـ شنیه[3] را از گردن جداکرده بود. صدایش عادتاً ظریف بوداما ناگهان مردانه میشد. درعلوم ادبی متبحر وتقریباً مستشرق بود. خوبیش برهرچیز دیگرش فزونی داشت. وساده‌تر ازهمه آنکه چون میدانست که خوبی در جوار عظمت قرار دارد درسرودن اشعار آنچه را که بینهایت‌عظیم است ترجیح میداد. زبان ایتالیایی ، لاتن گرگ و عبری را میدانست، واستفاده‌اش از این دانستن این بود که جز آثار چهار شاعر را نمیخواند: دانته، ژوونال، اشیل وایزایی . در فرانسه «کورنی» را بر «راسین» و «آگریپا دوبینیه»[4] را بر «کورنی» ترجیح میداد. بـارغبت تـام در صحراهـا میان علفهای وحشی وگل گندم پرسه میزد وخود را باابرهای آسمان تقریباً بهمان‌اندازه سرگرم میداشت که باحوادث زمین. روحش دو وضع داشت. یکی نسبت به انسان و دیگری نسبت به خدا ؛ مطالعه میکرد یا بهتربگوییم سیر و سیاحت میکـرد. همه‌ـ روز را در مسائل اجتماعی تعمق میکرد،دربارهٔ اجرت، سرمایه ، اعتبار، زناشویی، مذهب، آزادی افکار، آزادی عشق، تعلیم وتربیت، بینوایی، اشتراك، تملك، تولید و

۱ـ monfaucon دریاچهٔ آرامی درناحیهٔ مون فوکون فرانسه.

۲ـ مقصود کتاب رمان Jehan یاسرگذشت «ژهـان دوسانتره» اثـر انتوان دوسال نویسندهٔ فرانسوی است که قهرمان آن سرمشق شجاعت وپاکدامنی است.

۳ـ آندره شنیه شاعرمعروف فرانسوی که درانقلاب فرانسه اعدام شد.

۴ـ Agrippa d'Aubigné شاعرهجائی فرانسه (۱۵۳۰ـ۱۶۶۲)

توزیع،این معمای دنیاکه جمعیت بشری‌را درظلمت می‌پوشاند، بمطالعه میپرداخت، وشب ستارگان را، این موجودات جسیم را مینگریست. مانند آنژولراس، متمول و یگانه پسرخانواده بود. ملایم سخن میگفت، سرفرود میآورد، چشم پایین میانداخت، باتأثرلبخند میزد، بدلباس میپوشید، وارفته به نظرمیرسید،ازهراندك چیزسرخمیشد، بسیار محجوب بود، بااینهمه بیباك بود.

«فویی» یك کارگربادبیزن ساز ویتیم ازپدر ومادر بود که بسختی روزی سه فرانك عایدش میشد وجزیك فکرنداشت، نجات دادن عالم . یك سرگرمی دیگرنیز داشت، دانش اندوختن؛این را نیزنجات مینامید. پیش خود خواندن ونوشتن آموخته بود؛ هرچه را که میدانست بخودی خود یاد گرفته بود. فویی قلبی بلند همت بود. آغوشی بسیارگشاده داشت. این یتیم، ملل را به فرزندی پذیرفته بود. چون مادر نداشت فکرش را متوجه وطن ساخته بود. نمیخواست روی زمین مردی باشد که میهنی نداشته باشد. باجنبهٔ ملکوتی کامل مرد ملت، چیزی را که ما امروز «فکر ملیت» مینامیم درخود مکتوم میداشت. تاریخ فراگرفته بود بویژه برای آنکه با شناختن علل در خویشتن تولید بیزاری کند. در این جمعیت جوان خیالباف که مخصوصاً هم خود را مصروف فرانسه میداشت، فویی مظهر خارج بود. تخصصش در تاریخ یونان، لهستان، مجارستان، رومانی وایتالیا بود. پیوسطه این اسامی را بمورد وبیمورد برای پافشاری دربارهٔ حقوق ملل برزبان میآورد. تسلط ترك برکرت و تسالی، تسلط روس برورشو، تسلط اتریش برونیز، چیزهایی بودند که به هیجانش میآوردند. بالاترازهمه، اعمال زورسال ۱۷۷۲ [1] تهییجش میکرد. وقتی که پای نفرت درمیان باشد بلاغت بحدکمال میرسد؛ «فویی» ازاینگونه بلاغت‌ها داشت. دربارهٔ این تاریخ مفتضح ، سال ۱۷۷۲، دربارهٔ این ملت نجیب وشجاع که در نتیجهٔ خیانت از میان رفته بود ، دربارهٔ این جنایت سه جانبی، دربارهٔ این دام شنیع، مسطوره و الگوی همه آن نسخ هویت‌های هولناك که ازآن پس گریبانگیرچند ملت نجیب شد وباصطلاح، خط بطلان‌براظهارنامهٔ ولادت‌آنان کشید، سخنش‌هیچگاه بپایان‌نمیرسید. همه سوانح اجتماعی معاصر ازتقسیم لهستان مشتق میشوند. تقسیم لهستان مسئله‌یی است که همهٔ جنایات سیاسی نتیجهٔ مستقیم آنند. هیچ مستبد، هیچ خاین وهیچ ظالم نیست که طی این مدت که نزدیك بیك قرن است تقسیم لهستان را با نظر موافق ننگریسته وآنرا بی‌کم وبیش تصدیق وتأیید وامضاء نکرده باشد. اگرکسی پروندهٔ خیانت‌های جدید را ورق زند این یکی بیش از همه آشکار میشود. کنگرهٔ «وین» [2]. پیش ازآنکه کارخود را بانجام رساند دربارهٔ این جنایت شورکرد . ۱۷۷۲ فریادی است که درخون غلتیدن شکاررا اعلام میدارد، ۱۸۱۵ تقسیم احشاء آن بین سگان شکاری است. ـ متن عادی عقیدهٔ «فویی» چنین بود. این کارگر فقیر، خود را قیم عدالت کرده بود، وعدالت پاداش اورا بابزرگ‌کردنش میداد. حقیقةً درحقوق ملل

۱ـ تقسیم لهستان در۱۷۷۲ بین روسیه وآلمان واتریش.

۲ـ کنگرهٔ وین در ۱۸۱۵ برای تقسیم متصرفات فرانسه تشکیل یافت.

و افراد ابدیتی وجود دارد . ورشو ممکن نیست بتواند تار تار[1] باشد همچنانکه «ونیز» دیگر نمیتواند «تودسك»[2] باشد. پادشاهان دراین نقاط، زحمت وافتخارشان را از دست میدهند. دیریا زود وطنی که در دریای ظلم غوطه ور شده است برسطح میآید وآشکار میگردد. یونان باز هم یونان میشود، ایتالیا باز هم ایتالیا میشود. اعتراض حقوق ملی برضداعمال جابران تاابد پایدار میماند. دزدیدن یك ملتهرگز دوام نمییابد. این کلاهبرداریهای فجیع، آیندهٔ خوشی نخواهند داشت . نشانهٔ یك ملت را مانند نشانهٔ یك دستمال محو نمیتوان کرد.

کورفراك پدری داشت که مسیو دوکورفراك نامیده میشد. یکی از افکار بورژوازی زمان بازگشت سلطنت دربارهٔ اشرافیت ونجابت، گذاشتن حرفاضافهٔ«دو» جلو نامها بود. همه میدانتند که این حرف هیچ معنی ندارد ، اما بورژواهای زمان مینرو[3] به این حرف «دو» بیچاره چندان اهمیت میدادند که خود را ناگزیرازحذف آن میانگاشتند. مسیودوشوولنمیخواستکهمسیوشوولن بنامندش. مسیو دوکومارتن، مسیوکومارتن، مسیو دوکونستانت دو روبك «بنیامین کونستانت» ، ومسیو دولافایت مسیو لافایتنامیده میشدند .کورفراك هم نمیخواست از دیگران عقب باشد وخودرا فقط کورفراك مینامید.

دربارهٔ کورفراك تقریباً میتوانیم جلوخود را بگیریم وبگفتن اینکلام اکتفا کنیم، کورفراك را میخواهید «تولومیهس» را ببینید.

کورفراك براستیآن حمیت جوانی را داشتکه میتوان زیبایی شیطان هوشش نامید. بعدها این صفت مانند نجابت گربهٔ کوچك بپایان میرسد، وهمه این لطف در موجود دوپا، به بورژوایی ودرموجود چهارپا، به «گربه نری» منتهی میشود.

این نوع هوش را نسلهایی که مدارس را میگذرانند، رهنوردان پی اندرپی مراحل جوانی، تقریباً به یك صورت، دست بدست، بیکدیگرمنتقل میکنند؛ بقسمی که، چنانکه پیش از این نشان دادیم هرکس در۱۸۲۸ گوش به «کورفراك» میداد میتوانست باورکند که صدای تولومیهس را در ۱۸۱۷ شنیده است. فقط کورفراك پسری شجاع بود. زیر همه شباهتهای نمایان روح بیرونی ، اختلاف بین تولومیهس واو بزرگ بود. موجود مکتومی که درنهاد آن دو وجود داشت، درهریك غیر از از دیگریبود؛ درتولومیهس یكدادستانبوم، و درکورفراك یك هنگامه جوی شجاع.

آنژولراس رئیس بود، کومبوفررهنما، و کورفراك مرکز. دیگران روشنایی بیشتر داشتند وکورفراك حرارت بیشتر. حقیقت آنست که همه صفات یك مرکز را داشت، هم ازحیث مدور بودن وهمازحیث تشعشع.

باهورل دراغتشاش خونین ژوئن۱۸۲۲ بمناسبت دفن «لالمان» پدیدار شدهبود.

۱ـ Tartare تارتار یاتاتار قومیکه قشون چنگیزرا تشکیل میداد ومیگویند نژاد روس ازآنست.

۲ـ Tudesque نام قدیم طوایف ژرمن

۳ـ روزنامهٔ لامینرو فرانسز La Minerve Française که در ۱۸۱۸ انتشارمییافت.

باهورل موجودی بود باخلق خوب وآمیزش بد، شجاع، ولخرج، مسرف اما جوانمردانه، پرگواما بافصاحت، بی‌باك اما بابی‌حیایی؛ بهترین خمیرهٔ شیطان که امکان داشته باشد؛ دارای جلیقه‌های گستاخانه وآراء خونین؛ هنگامه جو بحد اعلی، یعنی بیزارازهرچیزجزازنزاع، درصورتیکه دستش بـه طغیانـی نمیرسید، وبیزار از هرچیزجزازطغیان درصورتیکه امید انقلابی نمیداشت؛ همیشه حاضر بـرای شکستن یك‌آجر،سپس برای جمع کردن سنگفرش یك‌کوچه، سپس برای سرنگون کردن‌یك دولت، بخاطرتماشای اثرآن؛ محصل سال یازدهم. بحقوق رغبت داشت اما به تحصیل آن تن درنمیداد . شعارش « هرگز وکیل مدافع نبودن » و مجموعهٔ نشان‌هایش یك میزپاتختی بود که درآن یك کلاه چهارگوش[1] دیده میشد. هردفعه که ازجلومدرسهٔ حقوق میگذشت، که این برایش بندرت اتفاق میافتاد، ردنگوتش را تکمه میکرد، (پالتو هنوز اختراع‌نشده بود) و احتیاط های بهداشتی بکارمیبست. دربارهٔ دربزرگ مدرسه میگفت: «چه پیرمرد خوبی! » ودربارهٔ رئیس مدرسه، مسیو دل ونکورمی- گفت: «چه بنای یادبودی!» در دروس آن ، موضوعهای ترانه و در استادانش‌موضوع کاریکاتور بسیار میدید. به‌بهای‌هیچ کار نکردن، از یك مستمری نسبهٔ چاقسالیانه ، چیزی ازقبیل سه‌هزار فرانك، استفاده‌میکرد. پدرومادرش روستایی‌بودند واوتوانسته بود به‌محترم داشتن پسرشان وادارشان کند.

دربارهٔ آنان میگفت: رعیتند، نه‌ارباب، برای همین است که‌هوش دارند.

باهورل، مرد هوسران، درچند قهوه‌خانه ولو بود، دیگران عاداتی داشتند، اوهیچ عادت نداشت . ولگردی میکرد. سرگردان بودن‌برای همه بشر است‌ولگردی مخصوص پاریسی است. باطناً دارای روح نافذ، وبیش ازآنکه از ظاهرش آشکار افتد صاحب فکر بود.

مانند وسیلهٔارتباط بین دوستان‌آ.ب.ث. وجمعیت‌های سری دیگری بکارمی- رفت که هنوز سر وصورتی نداشتند اما درکار تشکیل بودند.

در این انجمن سرهای جوان، یك عضوبیمو وجود داشت.

«مارکی داواره» که لوی هیجدهم بمقام دوکی مفتخرش ساخت زیـرا که روز مهاجرت اوکمك کرده بود تا سوار یك درشکهٔ کرایه‌یی شود حکایت میکرد که‌بسال ۱۸۱۴، هنگام مراجعت شاه به فرانسه، وقتی کـه وی در «کاله» ازکشتی پیاده میشد مردی پیش آمد ویك عریضه بوی تقدیم داشت.ـ شاه پرسید: چه میخواهید؟ جواب داد:ـ تصدی یك‌دفتر پست. پرسیداسم شما چیست؟ جواب داد: لگل (L'Aigle).[2]

شاه ابرو درهم کشید؛ ته‌نامه را نگریست و دید امضاء آن، یعنی « لگل » ، باین صورت نوشته شده است: Lèsgle. شاه این امضاء را کـه خلاف تصورش جنبهٔ بناپارتی نداشت پسندید ولبخند زد. مرد صاحب عریضه گفت: اعلیحضرتا ، جد من یك سگبان، وملقب به « له گول » بود. اسم من از این لقب بیرون آمده است. اسم اصلیم له‌گول است که ادغام شده و« لگل » شده است ، و اگر رنگ فساد بخود گیرد

۱ـ کلاهی که سابقاً کسانی که به مقام دکتری میرسیدند برسر میگذاشتند.

۲ـ بمعنی عقاب .ـ عقاب نشان ناپلئون هم بوده.

«لگل» (بمعنی عقاب) میشود ـ این کلام باعث شد که شاه لبخندش را کامل کند. چندی بعد دفتر پست «مو» را عمداً یا سهواً بوی داد.

عضو بیموی جمعیت دوستان آب. ث. پسراین «لگل» (Lesgle) یا(Lèsgle) بود و امضاء میکرد « لگل دو مو » Lègle de Meaux . رفقایش ، برای تلخیص، «بوسوئه»صدایش میکردند.

«بوسوئه» پسر با نشاطی بود که بدبختیهایی داشت. تخصصش کامیاب نشدندر همه چیز بود اما بعکس بهمه چیزمیخندید. در بیست وپنج سالگی مویش ریختهبود. پدرش با زحمات بسیار توانسته بود خانه وکشتزاری تحصیل کند؛ اما او ، یعنی پسر، کاری فوری‌تر از آن نداشت که خانه و کشتزار را در معاملهٔ غلطی از دست بدهد. هیچ‌چیز برای اونمانده بود.دانش وهوش داشت، اما نتیجه‌اش را سقط میکرد . همه چیز از دستش میرفت و همه‌کس‌گولش میزد ؛ هرچه بنا میکرد وبالا میبرد برسرش خراب میشد، اگر میخواست چوبی را بشکافد دست خودش را میبرید. اگر معشوقه یی پیدا میکرد بزودی کشف میکرد که یك دوست مرد تازه نیز پیداکرده است. هردم بینوایی تازه‌یی روی باو مینمود؛ مخصوصاً همین‌مایهٔ شادمانیش بود.میگفت: من‌زیر یك سقف سفالی نشسته‌ام که سفالهایش میریزند. چون حادثه برای او همیشه امر پیش‌بینی شده بود بی‌آنکه چندان متعجب شود با صفای کامل، طالع بد را میپذیرفت‌و از خیره سری تقدیر، چنان میخندید که پنداشتی شوخی خنده آوری شنیده است، فقیر بود اما انبان خلق خوشش هرگز تهی نمیشد . زود بزود به‌آخرین شاهی پولش میرسید، اما هرگز به‌آخرین قهقهه‌اش نمیرسید. وقتی که نکبتی پای درخانه‌اش می‌نهاد باین دوست دیرین خود صمیمانه سلام میگفت، وهمینکه درمعرض مصائبی قرار میگرفت روی شکمش میزد،ـ با «شئامت» چندان مأنوس بود که آنرا باسم‌کوچکش مینامید و میگفت: سلام علیکم بدنقشی!

این ستمکاری‌های سرنوشت صاحب فکر مخترعش کرده بودند. پراز تدبیر بود.هیچ پول نداشت اما هرگاه که‌لازم بنظرش میرسیدوسیله‌یی مییافت‌که«ولخرجی» کند . یك‌شب کارش بجایی رسیدکه سریك میز شام با یك دخترك هرزه صد فرانك خرج کرد ودر حال بدمستی این جملهٔ فراموش نشدنی را بوی گفت، «آهای دختر صدفرانکی! کفشای منواز پام درآر!»

بوسوئه آهسته‌آهسته سوی شغل وکالت میرفت؛ بهسبك باهورل تحصیل‌حقوق میکرد. کمتر اتفاق میافتاد که بوسوئه مسکنی داشته باشد، گاه خانهٔ این. گاه خانهٔ آن وغالباً درخانهٔ ژولی منزل داشت. ژولی تحصیل پزشکی‌میکرد. دو سال از بوسوئهٔ کوچکتر بود.

ژولی یك جوان ناخوش خیالی بود . بهره‌اش از تحصیل پزشکی این بود که بیش ازآنکه پزشك باشد بیماربود. دربیست وسه سالگی خود را ناتندرست‌میپنداشت ووقتش را به‌نگاه کردن زبان خود در آیینه میگذراند. اثبات میکرد که‌آدمی‌دارای خاصیت عقربهٔ قطب‌نماست، ودراتاقش سرتختخوابش‌را بطرف شمال وپای آنرابطرف جنوب مینهاد، تا شب هنگام جریان خونش خلاف جهت‌جریان عظیم مغناطیسی‌قطب نباشد. هروقت هوا طوفانی میشد نبض خود را میگرفت. اما ازهمه رفقاخندان‌تربود.

همه این حالات غیرمرتبط، جوانی، مالیخولیا، ضعف مزاج، مسرت، دست‌بهم‌میدادند وازآنها همه موجودی خارق العاده و مطبوع حاصل میشد کـه رفقایش با اسراف در حروف صامت بالدار، «ژوللی» (Jollly) مینامیدندش و «ژان پروور» بوی میگفت تومیتوانی با چهار «بال» پروازکنی [۱].

«ژولی» عادت داشت‌که نوك تعلیمیش را به‌بینیش‌زند، واین نشانهٔ روحی دور اندیش است.

همه این جوانان که‌اینقدر متفاوت بودند وبطورکلی ازآنان جز با لحن‌جدی سخن نبایدگفت فقط یك مذهب داشتند وآن «ترقی» بود.

همه، فرزندان مستقیم انقلاب فرانسه بودند .آنکه سبکتر ازهمه بود بمحض تلفظ تاریخ «۸۹» ابهتی پیدا میکرد. پدران جسمانی‌شان، در هماموقع ویا پیش از آن، آخوند مسلك، شاه پرست، وسیاست پیشه بودند اما اهمیت نداشت؛ این وضع درهم وبرهم پیشینیان به‌آنان که جوان بودند هیچ مربوط نبود؛ خون پاکیزهٔ اصول درعروقشان جریان داشت. بی آنکه غباراختلافی‌بین‌آنان وجود داشته باشدلبستگی کامل به‌حق فساد ناپذیر ووظیفهٔ مطلق داشتند.

با اتفاق وبصیرت‌تام مخفیانه برای رسیدن به‌کمال مطلوبشان نقشه‌میکشیدند.

بین همه این قلوب سودایی و همه این عقول متقاعد، یك سوفسطایی بود ؛ ـ چگونه دراین جمعیت راه یافته بود؛ بوسیلهٔ نمو تدریجی. این سوفسطایی « گرانتر» نام داشت ومعمولا «ر.گرانتر» امضاء می‌کرد. گرانترمردی بود که ازمعتقد شدن به‌ـ هرچیز، بخوبی خویشتن‌داری میکرد. یکی از دانشجویانی بود که درمدت اقامتش‌در پاریس بیش‌ازهمه مطلب‌آموخته بود؛ میدانست که بهترین قهوه در کافهٔ لانبلن‌است، وبهترین بیلیارد درکافهٔ ولتر، که‌نان شیرینی‌های خوب ودختران زیبا در«ارمیتاژ» واقع در بولوار «من» بدست میآیند ، جوجه مرغهای خوب با «علف قورباغه » در مهمانخانه «ننه ساگه »، خوراك اعلای مارماهی آغشته با شراب نزدیك زنجیر دروازهٔ «کونت»، وشراب‌سفید مرغوب‌نزدیك‌زنجیر‌دروازهٔ «کومبا».ـ عوض همه‌چیز،جاهای خوب را میشناخت، بعلاوه،ازفنون لگدپرانی. حنگك‌بایا،چندقسم‌رقص، بی‌اطلاع نبود ودرچوب زنی‌مهارت‌بسزاداشت علاوه براینهاباده‌نوشی بی‌نظیربود. بی‌اندازه زشترو بود؛ زیباتـریـن زن کفش‌دوزآن عصر«ایرمابواسی» ، متنفر اززشترویی او، گفته بود ، «گرانتر ممتنع » است. اما این‌حرفها چیزی ازخود پسندی‌گرانتر نمیکاست. همه زنان را خیره‌خیره وبا محبت‌نگاه میکرد ومثل این‌بودکه میخواهد بهمه‌بگوید، «اگر میخواستم میتوانستم ! » وهمیشه میخواست به‌رفقایش اثبات کند که بخوبی‌مورد قبول خانمها است.

همه این‌کلمات، حقوق ملت، حقوق‌انسانی، قرارداد اجتماعی، انقلاب‌فرانسه، جمهوریت، دموکراسی، انسانیت، تمدن، دین، ترقی ، بـرای گرانتـر بسی نـزدیك بـه کلمات بی‌معنی بودند. بهمه این کلمات میخندید . سفسطه ، این آفت هوش،

---

[۱] ـ بال بزبان فرانسه «ال» (Aile) است و«ژان‌پروور» اینجا حرف‌لام(ال) را که دراسم ساختگی ژولی چهار دفعه تکرار شده بشوخی بمعنی بال گرفته است.

یك فکر کامل در مغزش برجای ننهاده بود. بااستهزاء زندگی میکرد. فقطیك‌چیز را بدیهی میدانست ومیگفت: « جزیك حقیقت در عالم وجود ندارد و آن گیلاس لبالب من‌است.» همه فداکاریها را درهمه جماعات، خواه ازطرف برادرش یا ازطرف پدرش، خواه«روبسپیر» جوان میبود یا « لوازرول» ، مسخره میکرد . خنده کنان میگفت: « بیخود مرگشان را پیش انداختند!» دربارهٔ صلیب میگفت: « این‌تیری است که اقبالش آورده است» هرزه گرد، قمار باز، فاسق، و شب و روز مست بود. رفقای جوان وبا فکرش را پیوسته باخواندن این جمله‌ها به‌هوای ترانه میآزرد: «ما دخترها رادوست داریم! من شراب رادوست داریم» این ترانه‌ها را به‌آهنگ زنده‌باد هانری چهارم میخواند .

ازاینهاگذشته، این سوفسطایی، تعصبی هم داشت. این تعصب نه‌یك فکر بود، نه یك عقیده، نه یك فن، نه یك علم، بلکه یك مرد بود . آنژولراس بود . گرانتر آنژولراس را ستایش میکرد، دوست میداشت، محترم میشمرد. این شکاك مشوش در این خیل عقول مطلق، با کدامین متحد بود؟ با مطلق‌تر از همه. آنژولراس بچه وسیله این شخص را فرمانبردار خود ساخته بود ؟ بوسیلهٔ افکار ؟ نه. بوسیلهٔ سجایا. این امربدیهی است که غالباً باآن مواجه میشویم. یك سوفسطایی که بایك اهل یقین مرتبط شود مانند قانون الوان مکمل، بسیار ساده است. چیزی کـه فاقد آنیم سوی خود میکشاندمان . هیچکس بیش از کور، روز را دوست نمیدارد . مـرد پست‌قد، سرکردهٔ بلندقد طبالان را میپرستد. قورباغه همیشه چشم به آسمانها دارد ، چرا ؟ برای آنکه پرواز پرندگان را ببیند . گرانتر کـه در مرداب شك میخزید ، تماشای پرکشیدن ایمان را درآنژولراس دوست میداشت . نیازمند آنژولراس بود . بی‌آنکه خود آشکارا متوجه باشد و بی‌آنکه بفکر تشریح آن برای خویشتن افتد ، این طبع طاهر، سالم، محکم، مستقیم ، خشن، صادق ، مسحورش میکرد . بحکم غریزه، ضد خودرا میستود. افکار سست،قابل انحناء،ازهم گسیخته، بیمار، وبد شکلش به‌آنژولراس بسته میشدند چنانکه‌گفتی‌به‌یك ستون‌فقرات بسته میشوند، محور اخلاقش‌بااین‌استحکام وثبات صرف، تکیه میکرد. گرانتر نزدیك آنژولراس چیزکی‌میشد. ازطرف دیگر، خود از دو عنصر که ظاهراً ناسازگارند مرکب بود ؛ مسخره بود ، صمیمی هم بود. بیقیدیش مرکز دوست داشتنش بود. روحش ازایمان میگذشت، اما قلبش نمیتوانست ازمحبت بگذرد. تناقض عجیبی است ، زیرا که محبت نیز یك‌نوع ایمان است.طبیعتش اینگونه بود. افرادی هستند که پنداری برای پشت بودن، دنباله بودن و عقب بودن آفریده شده‌اند. اینان عبارتند از، پولوکس. ـ پاتروکل ، ـ نیزوس، ـ اودامیداس، ـ افستیون، ـ یك مزا[1] ؛ زندگی‌نمیکنند مگر آنکه پشت به کسی داشته باشند؛ نامشان یك دنباله است ونوشته نمیشود مگر باحرف ربط «و». وجودشان مخصوص خودشان

---

۱ ـ اسامی چندتن ازنیمه خدایان اساطیر یا پهلوانان قدیم که شهرت خودرا ازتبعیت‌پهلوانان دیگری بدست آورده‌اند. مثلا پولوکس پیوسته همراه برادرش کاستور، وپاتروکل دوست جدایی‌ناپذیر آشیل پهلوان معروف یونانی‌بود. وازهمین قبیل‌بوده‌اند افراد دیگری که نامشان اینجا آمده‌است.

نیست؛ جنبهٔ دیگرتقدیری است که مال‌خودشان نیست. گرانتر یکی ازاین افرادبود. دنبالهٔ آنژولراس بود.

تقریباً میتوان گفت که قرابتها از حروف الفباء شروع میشوند. در توالی حروف «O» و «P» ازهم جدا نمیشوند شما میتوانید بمیل خود بگویید «O» و«P» یا بگوییه «اوست» و«پیلاد»[1].

گرانتر که قمر واقعی آنژولراس بود در کانون جوانان سکونت داشت، در آن زندگی میکرد؛ از هیچ جا خوشش نمیآمد جز از آنجا؛ همهجا دنبال آنان میرفت. شادمانیش دراین بود که هنگامی که نشأهٔ شراب مانند غباری پیش چشمش را گرفته بود، رفت وآمد اشباح رفقایش را ببیند. چون خلق‌خوش داشت متحملش می‌شدند.

آنژولراس چون صاحب ایمان قاطع بود این سوفسطایی‌را، وچون کم خوراك بود این دایم‌الخمررا‌حقیرمیشمرد. باشفقتی تفرعن‌آمیز اندکی‌روی موافق باومینمود. گرانتر مانند «پیلاد» بود اما کمتر ازاو طرف قبول قرار میگرفت. همیشه باآنکه ازآنژولراس خشونت میدید، باآنکه بسختی رانده میشد، بیرون‌انداخته میشد وباز میآمد، بازهم دربارهٔ آنژولراس میگفت، چه مرمرزیبایی!

-۲-

خطابهٔ مرگ «بلوندو» بوسیلهٔ بوسوئه

یك روز بعد ازظهرکه چنانکه خواهیم دید تقارنی با حوادث پیش گفته شده داشت لگل دومو درکافهٔ «موزن» بحال تفکرنشسته وبکنار درتکیه کرده بود. حالت یك مجسمهٔ زیربنا را داشت که بهمرخصی‌آمده باشد؛ هیچ‌بار جزبارتخیلات‌خود برسر نداشت. میدان سن‌میشل را نگاه میکرد. تکیه کردن یك قسم دراز کشیدن ایستاده است که اهل تخیل ازآن بدشان نمیآید. لگل دومو دربارهٔ پیش‌آمد بدی فکرمیکرد که شب پیش درمدرسهٔ حقوق روی نموده بود ونقشه‌های شخصی‌آینده‌اش راکه درواقع نقشه‌هایی بغایت نامرتب بودند تغییرمیداد.

تخیل مانع گذشتن یك درشکه ومانع شخص خیالباف ازدیدن درشکه نیست. لگل دومو که نگاهش دررفت وآمدآشفتهٔ میدان، سرگردان بود، میان این‌اغتشاش، یك درشکهٔ دوچرخی‌دید که درمیدان درحرکت است اما آهسته‌آهسته میرود، ومثل

---

[1] ـ Oreste که بموجب افسانه‌های قدیم یونان پسر « آگاممنون » بود باتفاق خواهرش «الکترا» مادرش را به انتقام خون پدر کشت و پس از زدوخوردهایی به‌پادشاهی رسید. ـ دوستی او نسبت به «پیلاد » که خواهرخود «الکترا» را بوی داد ضرب‌المثل شده است.

اینست که نامصمم است. باخود گفت: این درشکه که را میخواهد؟ چرا اینقدر آهسته میرود؟ لگل بادقت بدرشکه نگریست. درون درشکه، پهلوی درشکه‌چی، مردجوانی بود وجلو این جوان یك خورجین دستی بزرگ. خورجین این اسم را که با حروف درشت سیاه روی یك‌کارت دوخته شده به پارچه، نوشته شده بود به راهگذران نشان میداد: «ماریوس پون‌مرسی».

این نام،وضع لگل راتغییرداد. بلند شد واین‌خطاب را سوی مرد درشکه‌نشین پرتاب کرد،

ـ آقای ماریوس پون مرسی!

درشکه اخطار شنیده ایستاد.

مرد جوان که گویا او نیز درتخیل عمیقی غوطه میخورد، چشمانش را تمام گشود وگفت:

ـ ها؟..

لگل پیش‌آمد وگفت: شما آقای ماریوس پون مرسی‌هستید؟

ـ البته.

لگل دومو گفت: من پی‌شما میگشتم.

ماریوس پرسید: یعنی چطور؟

حقیقة این ماریوس بود که خانهٔ پدر بزرگش را ترك گفته بود و اکنون پیش روی خود چهره‌یی میدید که تا آندم ندیده بود؛ دنبال کلامش گفت: من شما را نمی‌شناسم.

لگل گفت: اتفاقاً من‌هم شما را نمیشناسم.

ماریوس گمان برد که با یك مسخرهٔ پرگو مواجه شده است، واین مقدمه یك نیرنگ وفریب درشارع عام است. درآن موقع خلق‌خوشی نداشت، ابرو درهم کشید. لگل دومو بی‌تزلزل گفت.

ـ شما پریروز در مدرسه نبودید.

ـ ممکن است.

ـ نه، مسلم است.

ماریوس پرسید: شما دانشجو هستید؟

ـ بله آقا، مثل شما. پرویروز من اتفاقاً رفتم توی مدرسه. میدانید که انسان گاهی بفکرسرزدن بەمدرسه میافتد. پروفسوردرآن موقع داشت حاضروغایب میکرد. البته بی‌اطلاع نیستند که این حضرات دراین لحظات چقدر مزخرف تشریف دارند! همینکه سه دفعه یکنفررا صداکردند، وجواب نشنیدند اسمش‌را ازدفترحذف میکنند. شصت فرانك در گرداب فرو میرود.

ماریوس گوش دادن آغاز کرده بود. لگل گفت:

ـ کسی‌که حاضروغایب میکرد بلوندو بود. بلوندورا میشناسید، این آقایك بینی‌بسیار نوك‌تیز و بسیار خیانت‌آمیز دارد، و با لذت بسیار فراوان غایب‌ها را بو میکشد. بمیل خود ازحرف «پ» شروع کرد. من گوش نمی‌کردم زیرا که اسم من دراین حرف نبود. احضار، صوت بدی نداشت؛ هیچ صدا بی‌جواب نمیماند. همه عالم

حاضر بودند. بیچاره «بلوندو» ازاین حیث غمگین بود. من خود بخود میگفتم، «آهای بلوندو! عشق من؟.. امروز نخواهی توانست یك ریزه هم شرارت کنی.» ناگهان بلوندو صدا زد، «ماریوس پون مرسی» هیچکس جواب نداد، بلوندو با امیدواری کامل یکدفعه دیگر بلندتر صدا کرد، «ماریوس پون مرسی» و بی درنگ قلم بدست گرفت. آقا، من آدم نازك دلی هستم. بتندی با خودم گفتم، «حتماً این پسر خوبی است که میخواهند اسمش را خط بزنند! مواظب باید بود. این یك زندهٔ واقعی است که در کارش مرتب نیست. هیچ شاگرد خوبی نیست، تهش یك جا قرار نمیگیرد، محصلی نیست که تحصیل کند، یك کلّه خشك فضل فروش، قوی درعلوم وادبیات والهیات و حکمت نیست؛ یکی از آن حیوانك‌های بیشعور خوش سر ولباس صاف وصوف شده باچهار سنجاق تیست؛ یك سنجاقش از طرف فاکولته.[1] یك تنبل با افتخار است که درخیابانها پرسه میزند، که در ییلاق خوشگذرانی میکند، که دخترك ها را تربیت میکنند که باخوشگلها میلاسد، وشاید دراین لحظه در خانهٔ «مترس» من است. نجاتش دهیم. «مرگ بر بلوندو!» همانوقت بلوندو قلم سیاهش را که برای خط زدن اساسی است در مرکب فرو برد، مردمك وحشیانه‌اش را روی جمعیت گرداند وسومین دفعه تکرار کرد، «ماریوس پون مرسی.» من جواب دادم، «حاضر!» این باعث شد که اسم شما را خط نزدند.

ماریوس گفت، آقا!..

لگل دومو گفت، اما که، خودم، بله، این نصیب خودم شد.

ماریوس گفت، نمیفهمم چه میگویید.

لگل گفت، ازاین ساده‌تر نمیشود. من بـرای جواب دادن نزدیك پروفسور و برای فرار کردن نزدیك در بودم. پروفسور با خیرگی خاصی نگاهم میکرد. ناگهان بسختی، «بلوندو» که دارای همان بینی خبیث وشرارت آمیزی است که «بولوا» وصف میکند ازحرف «پ» به‌حرف «ل» جست. «ل» حرف من است. من ازاهل «مو» هستم واسمم «لگل» است.

ماریوس حرف اورا قطع کرد وگفت، لگل! چه‌اسم زیبایی[2].

ـ بله آقا، بلوندو به‌این اسم زیبا رسید وفریاد زد، «لگل»! من جواب دادم، حاضر! بلوندو با ملایمت ببرنگاهم کرد، لبخندی زد وگفت، «شما اگر پون مرسی هستید دیگر «لگل» نیستید!» این جمله‌یی بود که برای شما صورت خوبی نداشت اما شئامتش فقط گریبان گیر من شد. تا اینرا گفت اسم مرا خط زد.

ماریوس با آشفتگی گفت،

---

۱ ـ به‌چهار سنجاق کشیده شده (Tiré a quatre épingles) تعبیری است درزبان فرانسه بمعنی کسی که‌لباس مرتب واتوکشیده وصاف و آراسته ظاهر باشد. اینجا ناگزیر ازآن شدیم که مطلب را بصورتی که در متن ملاحظه میشود به‌فارسی برگردانیم و مقصود ازسنجاق فاکولته، سنجاقی است کـه نشان دانشکده را به لباس نصب میکنند.

۲ ـ تصور کرده بود که «لگل» بمعنی عقاب است و بدلیل شیفتگیش نسبت بناپلئون ازاین اسم خوشش آمده بود.

ـ آه، آقا، سخت ناراحت شدم ...

لگل کلام اورا قطع کرد وگفت، من پیش ازهرچیز میل دارم این «بلوندو» را درچند جمله مدیحهٔ سنجیده و حساس، مومیایی کنم. مرده فرضش میکنم. این، لاغریش را، رنگه پریدگیش‌را، سردیش‌را، خشکیش‌را، وگندیدگیش را چندان زیاد تغییر نمیدهد. پس میگویم، «معلمی‌که حاضر و غایب میکند زیرگل رفت؟ اینجا بلوندو خفته است! بلوندو دماغ ! بلوندو نازیکا، گاو اصول، الاغ دیسیپلین، سگ پاسبان. شیطان حاضرغایب، کسی‌که حقوق درس میدهد، چهارگوش، مرتب، سخت، باشرف وزشت . ـ همچنانکه اسم مرا از دفترمدرسه حذف کرد خداوند هم اسمش‌را از دفتر زندگی محو کرد.

ماریوس باز گفت،

ـ من متأسفم...

لگل دومو گفت، جوانک. امیدوارم که این برای شما درس عبرتی‌باشد. در آینده مرتب باشید.

ـ واقعاً هزاربار ازشما عفو میطلبم.

ـ دیگرخود را درخطرخط زدن اسمتان نیندازید.

ـ من متأثرم ...

لگل به قهقهه خندید و گفت،

ـ اما من بسیارخوشحالم. من روی سرازیری تند وکالت بودم. این‌حذف اسم، نجاتم داد. من به‌پیروزی در دادگستری پشت‌پا میزنم. دیگراززن بیوه دفاع نخواهم کرد، به‌بچهٔ یتیم حمله‌ور نخواهم‌شد، دیگر، بی‌جبهٔ وکالت،بی‌استاژ! این‌خط خوردگی، خوش‌آیند من‌است. آقای ماریوس پون‌مرسی، من‌ازاین حیث رهین‌منت شما هستم. منتظرفرصتی هستم تابرای تشکربه ملاقاتتان آیم. منزلتان کجاست؟

ماریوس گفت، دراین درشکه .

لگل باآرامش گفت، این علامت ثروتمندی‌است. من بشما تبریك میگویم. درشکه منزلی‌است که کرایه‌اش سالی‌نه هزار فرانك میشود.

درآن دم «کورفراك» ازقهوه‌خانه بیرون آمد.

ماریوس لبخندی حزن‌آلود زد وگفت،

ـ من‌دو ساعت است که دراین خانهٔ کرایه‌یی‌هستم وحالا میخواهم ازآن بیرون آیم، اما این‌خودش حکایتی‌دارد،اینجوری که، نمیدانم کجا بروم.

کورفراك گفت، آقا، بیایید بخانهٔ من.

لگل گفت، من مقدمم، اماخودم خانه ندارم .

کورفراك گفت، ساکت شو بوسوئه!

ماریوس گفت، بوسوئه؟ ـ گمان میکنم که گفتید اسمتان «لگل» است.

لگل‌گفت بله «دومو»یش را فراموش نکنید، اسم مجازی من«بوسوئه» است.

کورفراك سوار درشکه شد.

همان شب ماریوس دریك اتاق واقع درمهمانخانهٔ دروازهٔ سن‌ژاك پهلو بپهلوی کورفراك سکونت گزید.

-۳-

حیرت‌های ماریوس

بفاصلهٔ چند روز ماریوس دوست کورفراك شد. جوانی، هوسِ‌جوش خوردن‌های آنی‌وسربهم‌آوردن‌های سریع‌است. ماریوس‌نزدیك‌کورفراك آزادانه تنفس میکرد و این برایش تازگی داشت. کورفراك چیزی ازوی نپرسید. در این باره فکری هم نکرد. دراین سن، رخساره از سر ضمیر حکایت میکند. سخن بیفایده است. چه‌بسا مردجوانکه میتوان گفت قیافه‌اش پرگویی میکند. یکدیگررا مینگرند. یکدیگررا میشناسند.

ــ با اینهمه یك‌روز صبح کورفراك بی‌مقدمه ازاو پرسید،

ــ راستی شما عقیدهٔ سیاسی دارید؟

ماریوس تقریباً ازجواب گفتن خویشتن‌داری کرد وزیرلب گفت، البته!

ــ چه مسلك دارید ؟

ــ دموکرات بناپارتی.

کورفراك گفت: رنگ خاکستری روشن اطمینان بخش.

روز بعد کورفراك ماریوس را به‌کافهٔ «موزن» داخل کرد، سپس لبخند زنان در گوش او گفت، «باید من شما را در انقلاب وارد کنم.» واو را به‌محفل دوستان آ.ب.ث. برد، به‌رفقای دیگرخود معرفیش کرد اینگونه که باصدای آهسته این‌کلمهٔ ساده را که ماریوس چیزی ازآن نفهمید به‌آنان گفت: «یك مبتدی».

ماریوس دریك لانهٔ عقول افتاده بود، اما باآنکه ساکت وباوقاربود ازدیگران نه کم بال وپرتربود ونه بی‌سلاح‌تر.

ماریوس که تاآن هنگام عزلت گزین وبرحسب عادت وسلیقه، قانع بحرف زدن باخود وفکرکردن پیش‌خودبود، چون این‌گروه‌پراهتزاز ازافرادجوان‌راپیرامونش دید، اندکی رمیدگی پیدا کرد. همه این رهبری‌های گوناگون یکباره بخود می‌ـ خواندندش و باین‌سو وآن‌سویش میکشاندند. رفت و آمد درهم و برهم این ارواح آزاد وفعال، افکارش را آشفته‌میکرد. گاه درخلال این آشفتگی، افکارش چندان از او دور میافتادند که بزحمت میتوانست بازشان یابد. می‌شنید که‌از فلسفه، ازادبیات، از شعر، ازتاریخ، از دین، بشیوهٔ دوراز‌انتظاری سخن می‌گویند. درخلال این سخنان مناظرغریبی بنظرش میرسید وچون نمیتوانست این مناظررا مرتباً در دیدگاه خود قرار دهد یقین نداشت که یك آشوب نمی‌بیند. هنگامی‌که عقاید پدر بزرگش را ترك گفته و عقاید پدرش را گرفته بود یقین دانسته بود کــه دراین اعتقاد استوار است. اکنون با اضطراب و بی‌آنکه جرأت اعتراف بخویشتن داشته باشد گمان میبرد کــه استوارنیست. زاویه‌یی که همه چیزرا زیرآن میدید بازهم بهجا عوض کردن پرداخته بود. نوسانی‌همه آفاق مغزش را متزلزل میساخت. چه‌خانه تکانی درونی‌عجیب! ازاین

حال‌خود تقریباً رنج میبرد.

بنظر میرسید که این جوانان اصلا چیزی را از «اشیاء متبرك» نمیشمارند. ماریوس راجع بهر موضوع گفته‌های غریبی می‌شنید و روحش که هنوز محجوب بود آزرده میشد.

یك آگهی تئاتر منتشرمیشد. وعنوانش معلوم میداشت که یکی‌از تراژدی‌های «کلاسیك» است. باهورل فریاد میزد.ـ مرده باد تراژدی که خوش‌آیند بورژواها است. وماریوس می‌شنید که کونبوفر میگوید:

ـ اشتباه میکنی باهورل . ـ بورژوازی، تراژدی را دوست میدارد و باید «بورژوازی» را بروی این نقطه آرام گذاشت. تراژدی کلاه گیس‌دار برای خود علت موجودیتی دارد ومن انکسانی نیستم که بنام «اشیل» حق حیات‌آنرا منکر میشوند. درطبیعت طرحهایی هست؛ درآفرینش بدل سازی‌های سراپا مضحکی هست؛ منقاری می‌بینید که یك منقار نیست، بال وپرهایی که بال و پر نیستند، پره‌های شنایی که پره‌های شنانیستند، پنجه‌هایی‌که پنجه نیستند،فریاد دردناکی‌که هوس خندیدن بوجود میآورد، این، رویهم، اردك است. پس‌درصورتی‌که مرغ خانگی درردیف پرنده وجود دارد نمیفهمم چرا باید تراژدی کلاسیك مقابل تراژدی عتیق وجود نداشته باشد.

یاآنکه مثلا روزی اتفاق میافتادکه ماریوس «ژن‌آنژولراس» و«کورفراك» از کوچهٔ ژان ژاك روسو میگذشتند.

کورفراك بازوی اورا میگرفت ومیگفت:

ـ خوب ملتفت‌باش، این کوچهٔ «پلاتریه‌ر» است که امروز کوچهٔ «ژان ژاك ـ روسو» نامیده میشود، زیرا کـه تقریباً شصت سال پیش یك خانـوادهٔ عجیب در آن سکونت داشت. این خانواده مرکب بود ازژان ژاك و «ترز» ـ گاه بگـاه موجودات کوچکی در این خانه بوجود میآمدند . ـ ترز آنها را میزایید . ژان ژاك آنهـا را سرراه میگذاشت .

آنژولراس بوی تغیر میکرد و میگفت:

ـ ساکت درپیشگاه ژان ژاك! من این مرد راشایان تمجید میدانم؛ اوبچه‌های خودرا ترك گفت، باشد، اما ملت را به فرزندی پذیرفت.

هیچیك ازاین جوانان‌کلمهٔ امپراتور را برزبان نمیآورد وفقط «ژان پروور» گاهی میگفت ناپلئون؛ دیگران همه بناپـارت می گفتند . آنژولـراس بوئوناپارت تلفظ میکرد .

ماریوس مبهماً متعجب میشد، «آغاز معرفت».

-٤-

سالون پنهان کافهٔ موزن

یکی‌از صحبت‌های بین این جوانان که ماریوس درهمه حضور داشت وگاهی‌هم درآنها دخالت میجست یك تکان واقعی بمغزش داد.

این مذاکره درسالون پنهان کافهٔ موزون صورت میگرفت. تقریباً همه‌دوستان آ.ب.ث. آن شب‌جمع آمده‌بودند، چراغ‌محفل با ابهت بسیار روشن بود. بی‌شوروشر وبا قیل وقال از اینجا وازآن سخن میگفتند. جزماریوس وآنژولراس که ساکت‌بودند دیگران، هریك هرطورکه پیش‌میآمد، نطقی میکردند؛ صحبت بین دوستان‌گاه‌از این شلوغی‌های آرام دارد. یك بازی، یك شلوغ بازی، وهم درآن حال یك‌مذاکره‌بود. - کلماتی ازیکدیگرمی‌گرفتند وبیکدیگر بازپس میدادند. ازچهارگوشه‌حرف میزدند.

هیچ زن به‌این سالن مخفی‌راه نداشت مگر«لویزون» ظرفشوی‌کافه که گاه گاه ازسالن عبور میکرد وازظرفشویخانه به«لابراتور» میرفت.

گرانترکه کاملامست بود، گوش اطرافیانش را ازقیل‌وقال‌کرمیکرد وفریاد کنان هم استدلال میکرد وهم یاوه سرایی؛ باداد و فریاد میگفت:

- من تشنه‌ام. آهای آدمکشها! من دارم یك رؤیا میسازم، رؤیایم اینست که چلیك شراب «هایدلبرگ» مبتلا به سکتهٔ سختی‌شود و دوازده زالوی بزرگ به آن بچسبانند که من یکی از آنها باشم. دلم میخواست بنوشم. میل دارم که زندگی را فراموش کنم، زندگی اختراعی زشت است که نمیدانم مخترعش که بوده است. این هیچ طول نمیکشد و بمفت نمی‌ارزد. مردم گردن یکدیگر را برای زنده ماندن میشکنند. زندگی یك « دکور» است که هیچ چیز عملی درآن وجود ندارد. سعادت، یك قاب کهن است که فقط یك رویش نقاشی شده‌است. جامعهٔ تورات میگوید. « چیزی جز خودستایی نیست» - من نیز با این مردك که شاید اصلا وجود نداشته است همفکرم. صفر، چون نمیخواست یکسره عریان باشد لباسی از خودستایی پوشید. ای خود ستایی، ای که از کلمات بزرگ، لباس برهمه میپوشانی! یك مطبخ است، یك آزمایشگاه است، یك رقاص، یك پرفسور، یك حقه‌باز یك ژیمناست است، یك مشت زن، یك قهرمان است، یکی زلف فروش یك آرتیست است. یك شاگرد بنای گل‌آلود یك معماراست، یك بچه مهتر یك اسپورتمن است، یك خرخاکی‌یك حشرهٔ زیباست، خودستایی یك پشت دارد و یك‌رو؛ رویش حیوان است، سیاه پوستی است که خرمهره بخود آویخته باشد؛ پشتش‌احمق است، فیلسوفی است که ژنده پوشیده باشد. من‌بیکی ازاین دوگریه میکنم وبدیگری میخندم. چیزی که مردم افتخارات وشرافتها وحتی افتخار وشرف مینامند عموماً از طلای بدل‌است. پادشاهان باغرورانسانی اسباب بازی برای خود ترتیب میدهند. کالیگولا یك اسب را قنسول میکرد. شادل دوم یك پارچه گوشت گاورا شوالیه میکرد. پس اکنون بین

اینچیتاتوس قنسول[1] و «روست بیف»[2] لقب دار ، خودی نشان دهید . اما در بارهٔ ارزش ذاتی اشخاص، آن نیزهیچ ازاینها محترم ترنیست. مدیحه سرایی همسایه را نسبت به همسایه بشنوید. سفید نسبت به سفید درنگی دارد : گل زنبق اگر حرف میزد، چه خوب حال کبوتررا جا میآورد! زن خرمقدسی که ازیك زن مقدس نما غیبت میکند ازافعی سیاه، پرزهرتر وازمارکبود کشنده‌تراست! حیف است که من نادان باشم زیرا که اگرنادان نباشم میتوانم بسی چیزها را برای شما شرح بدهم؛ اما من هیچ نمیدانم. مثلا من همیشه هوش داشته‌ام. وقتی که من پیش «گرو» شاگرد بودم بجای آنکه سیب بکشم سیب‌کش می‌رفتم؛ کشیدن برادر کش رفتن است[3]، این راجع بخودم؛ اما شما همه برای من ارزش دارید؛ من به‌امتیازات شما ، به عظمتتان وبصفاتتان میخندم. هرصفت خوب سر انجام دریك نقص سرازیر میشود؛ میانه رو کنارخسیس جای دارد، بلند همت بهمسرف نزدیك است، شجاع، همسایهٔ پهلوان پنبه است؛ کسی که میگوید بسیارمتدین، قدری‌هم میگوید سالوس؛ درتقوی درست بهمان اندازه عیب هست که در ردای «دیوجانس» سوراخ. شما که را تمجید میکنید؛ کشته شده را یاکشنده را ؛ «سزار» رایا «بروتوس» را؛ عموماً مردم طرفدار کشنده‌اند. زنده باد بروتوس! اوکشته است. این است که تقوی بشمارمیرود . تقوی است؛ بسیار خوب ، اما جنون نیزهست. این مردان بزرگ لکه‌های عجیبی هم دارند . بروتوس که سزار را کشت عاشق مجسمهٔ یك پسربچهٔ کوچك بود. این مجسمه از هنرهای «استرونژیلیون» بود که هم او تمثال زیبای آن زن مرد نما موسوم به «زیبا ساق اوکنموس» را ساخته بود که نرون امپراتورروم هرجا بمسافرت میرفت،آن را همراه میبرد. این «استرونژیلیون» جزدومجسمه ازخود بیادگار نگذاشته است که توافقی بین «بروتوس» ونرون بوجود آورده اند، زیرا که بروتوس عاشق یکی از آن دو بود ونرون عاشق دیگری. سراسر تاریخ جزمکررات بیهوده نیست. تاریخ یك‌قرن، اعادهٔ کلام قرن دیگراست. نبرد «مارنگو» تصویری ازنبرد «پیدنا» است میدان نبرد «تولبیاك» کلوویس شاه فرانسه ومیدان نبرد اوسترلیتزناپلئون امپراتورفرانسه

۱ـ Incitatus اسم اسب کالیگولا.ـ کالیگولا از سال ۳۷ تا ۴۱ میلادی امپراتور روم بود وی ظلم وبیرحمی را بمنتها درجه رساند چنانکه آرزومند بود که ملت روم مبدل بیك سرشود واوآن سررا بادست خود ببرد . جنونش بجایی رسیدکه اسبش را بمقام قنسولی داد. قصر رفیعی برای او بنا نهاد وخدم‌وحشمی براو گماشت. هرکس عزم دیدار این اسب داشت باید به حاجب خاص اسب مراجعه کند تا اوبرای تقاضا کننده باربطلبد . غالباً امپراتور این اسب را سرمیز خود برای غذا خوردن میآورد وبدست خود بوی غذا میداد کالیگولا دربارهٔ ملت میگفت: «مرا دشمن میدارنداما ازمن میترسند.»

۲ـ روستبیف. خوراك معروف انگلیسی که ازگوشت‌گاوتهیه میشود.

۳ـ ترجمهٔ تحت‌اللفظی‌این قسمت چنین‌است: «بجای آنکه به نقاشی مشغول شوم، وقتم را به‌کش رفتن سیب‌ها میگذراندم . Rapin (شاگرد نقاش) و Rapine (دستبرد) است.

مانند دو قطره خون بهم شبیهند. پیروزی کمترخوش‌آیند من است؛ چیزی ابلهانه‌تر ازغالب شدن نیست. پیروزی واقعی قانع کردن است؛ آخـر بکوشید مـگر بتوانید چیزی را اثبات کنید ! شما ازکامیابی راضی میشوید، چه بی‌عرضگی!ودل‌به‌پیروزی خوش می‌کنید، چه بینوایی! دریغا! همه جا خودستایی و بیغیرتـی است، همه چیـز پیروکامیابی است، تابرسد بدستور زبان. اوراس می‌گوید: «هرطور میخواهد استعمال کنند.» پس من نوع بشر را پست میشمارم. آیا ما ازکل به جزء فرود خواهیم آمد؟ آیا میخواهید من بتمجید ملل بپردازم ؟ آخربفرمایید ببینم کدام ملت؟ آیا ملت یونان را می‌گویید؟ آتنی‌ها، این پاریسی‌های زمـان قدیم، چنانکه «کولینی» می‌گویند «فوسیون» را می‌کشتند، ودربارهٔ جباران چندان مداهنه می‌کردندکه «آناسه‌فور» در خصوص پیزیسترات مـی‌گفت ، «شاش او زنبورهای عسل را جذب مـی‌کـرد.» قابل ملاحظه‌ترین مرد یونان درمدت پنجاه‌سال همان فیلتاس نحوی بود، که ازکوچکی و سبکی مجبور بود بکفشهایش سرب بزنـد تاباد نبردش. درمیدان بزرگ کورنت یك مجسمه بود که «سیلانیون» حجاریش کرده و«پلین» صورت از آن برداشته بود. این مجسمه مظهر «اپیستارت» بود. اپیـستارت چه کرده است ؟ پشت پا زدن را اختـراع کرده‌است. این خلاصهٔ یونان وافتخارات آن‌است. برویم سروقت دیگران. می‌گویید انگلستان را تمجید کنم؟ یا میخواهید زبان به‌تحسین فرانسه گشایم؟ـ فرانسه؟ـچرا؟ـ بدلیل پاریس؟ من که هم اکنون رأیم را دربارهٔ «آتن» گـفتم. انگلستان؟ـ چرا؟ـ بجهت‌لندن؟ من دشمن کارتاژم. بعلاوه لندن، این پایتخت تجمل، حاکم نشین‌بینوایی است. فقط درناحیهٔ «چارینگ کراوس» هرسال صدتن‌ازگرسنگی می‌میرند. آلبیون[1] اینگونه است. اینرا هم، روی همه می‌گویم، که یك وقت یك زن انگلیـسی را دیـدم که باتاجی ازگل سرخ وبایك عینك آبی رنگ می‌رقصید. پس انگلستان هم چیزی نیست. حالا در صورتی که من «جونبول» را تمجید نمی‌کنم آیا ممکن است «داداش ژوناتان» را تمجید کنم؟ من ازاین برادر امریکایی غلام دار هم بسیار کم خوشم می‌آید. «وقت، پول است»[2] را ازمیان بردارید، برای‌انگلستان‌چه میماند؟ «پنبه شاه است»[3] را محوکنید، ازامریکا چه می‌ماند؟ اما آلمان بلغم است، اماایتالیا صفرا است. می‌گویید به روسیه دلشاد باشم؟ ولترروس را تمجید می‌کرد. تصدیق می‌کنم کەروسیه برای خود زیبایی‌هایی دارد که یکی ازآنها استبدادی محکم است، اما دلـم بحـال مستبدها میسوزد. اینها سلامت بسیار رقیقی دارند. سربریدن یك الکزیس، خنجر زدن بیك «پیەر»، خفه‌کردن یك «پل»، نرم کردن‌یك «پل» دیگرزیرپاشنهٔ چکمه، خفه‌کردن چند «ایوان» گوناگون، مسموم کردن چندین نیکلا وچندین بازیل‌نشان میدهد که کاخ سلطنتی امپراتورهای روس آشکارا یك وضع دورازسلامت دارد. همه ملل متمدن کسی را که فکرجنگ دردماغش راه یابد تمجید می‌کنند، در صورتیکه جنگ، جنگ متمدنان، ماحصل همه صور تبهکاری‌است، از راهزنی دزدان اسپانیایی

۱ـ آلبیون Albion اسمی که قدما بریتانی کبیرمی‌دانند.

۲ـ Time is money کلام انگلیسی.

۳ـ Coton is King کلام آمریکایی.

درگردنه‌های کـوه «ژاکـا» گرفته، تاغارت هندویان امریکای شمالی در تنگـه‌هـای «پاس‌دونوز» (گذرگاه مشکوك). ـ به؛ بمن خواهیـد گفت که اروپا بهتراز آسیاست؛ تصدیق می‌کنم که آسیا هم مزخرف است؛ اما نمیدانم شما ملت نجیب غرب کـه همه فضولات درهم وبرهم سلطنتی را ازپیراهن پذیرایی ملکه «ایزابل» گرفته تا صندلی سوراخ دار پسربزرگ شاه، به مدهاتان وبه‌آراستگی‌هاتان آمیخته‌ید چه حق دارید به لامای بزرگ[1] بخندید! آقایان بنی‌نوع بشر، من بشما میهات می‌گویم!گوش‌کنید: دربروکسل است که بیش ازهمه‌جا آبجو مصرف می‌کنند، در استکهلم است که بیش ازهمه‌جا عرق‌مینوشند، مادرید است‌که بیشترین مصرف شکلات‌را دارد، درآمستردام است که بیش از هرشهر ژنی‌یور[2] می‌آشامند، در لندن است که شراب بیش از همه‌جا مینوشند، درقسطنطنیه است که قهوه بیش ازهمه‌جا مصرف می‌شود، درپاریس است‌که بیش ازهرنقطه عرق افسنتین مینوشند؛ اینست مفیدترین اطلاعات. پاریس همه اینها را یکجا دارد. درپاریس کهنه‌چین‌ها هم عیاشند. «دیوجانس» اگردراین شهر میبود، کهنه چین میدان «موبر» بودن را برفیلسوف «پیره» بودن ترجیح میداد. این‌نکته را نیزیاد بگیرید؛ میخانه‌های‌کهنه‌چین‌ها شیرکخانه نامیده می‌شوند؛ مشهورتر ازهمه‌ـ شان شیرکخانهٔ «روغن داغکن» و«سلاخ خانه» است. پس ای میخانه‌های بیرون شهر، ای عشرتکاهها، ای بطری فروشی‌ها، ای پستوهای کافه‌ها، ای مطرب‌خانه‌ها، ای‌پیاله فروشی‌ها، ای رقاص‌خانه‌ها، ای شراب فروشی‌ها، ای شیرکخانه‌های کهنه چین‌ها،ای کاروانسراهای خلفا، شما را بشهادت میطلبم، من یك شهوترانم ، من در میهمانخانهٔ ریشار، یك تنه چهل شاهی میخورم ، برای من قالیهای ایران لازم است تـا ملـکهٔ کلئوپاترا را عریان کنم وروی آنها بغلتانم. کلئوپاترا کجاست؛ آه؛ تویی لویزون، سلام علیکم.

گرانتر، مست‌ترازمست، درحالی‌که درسالون پنهـان کافهٔ موزون در گوشه‌یی که نشسته بوداینگونه سخن پراکنی می‌کرد «لویزیون» ظرف شوی قهوه‌خانه راهنگام عبوراوقلاب وارگرفت.

بوسوئه دست سوی او دراز کرده بود ومی‌کوشید تا ساکتش کند و گرانتر با صدای رساترمی‌گفت:

ـ ای اگل دومو، ای عقاب، پست باد پنجه‌های تو! توبااین ژست‌هاکه حرکات «ابقراط» رادر موقع امتناع ازقبول خرد و ریز «آرتاکزرسس»[3] بیاد می‌آورد، هیچ اثردرمن نمی‌بخشی. من در ساکت بودن باتو موافقم. حقیقت آن است که محزونم. چه می‌خواهید بشما بگویم؛ آدمیزاد بداست، آدمیزاد بدترکیب است. پروانه‌کامیاب

---

۱ ـ پیشوای بزرگ بودایی‌ها.

۲ ـ Genievre یکنوع عرق مخصوص هلندی که اکنون هم هست و سابقاً از تخم عرعرگرفته می‌شد.

۳ـ آرتاکزرسس (اردشیر) طبق یك روایت تأیید نشده هدایـای نفیسی برای هیپوکرات به یونان فرستاد اما او چون ایرانیان را دشمن یونان می‌شمرد این هدایا را نپذیرفت.

است، آدمیزاد ناکام است، خدا باین حیوان موسوم به‌آدمیزاد ظلم کرده است. یك جمعیت بمنزلهٔ انتخابی است از زشتی‌ها. هرکس را ببینید بینوا است. کلمهٔ زن با کلمهٔ رسوایی مرادف است. بله، من کسالت دارم، مخلوط باغم، باانده دوری از وطن، با مالیخولیا؛ بعلاوه کینه دارم، غضب دارم، هارم، دهان دره میکنم، خمیازه می‌کشم، خودم را خسته می‌کنم، خودم را بستوه می‌آورم، خودم را می‌آزارم! این خدا هم برود لای دست شیطان!

بوسوئه گفت، آخر ساکت شو، ای R ماژوسکول![1]

بوسوئه در آندم بارفیق‌بغل‌دستیش دریك موضوع حقوقی بحث می‌کرد وبیش از نصف‌بدنش را برای بیان یك کلام آرگوی قضایی بکار می‌برد که قسمت آخر آن چنین بود؛

ــ اما من هرچند که بزحمت آگاه ازقوانین باشم، باعلاقه‌یی‌که به وکالت دارم اینطورعقیده دارم، که بموجب نص صریح رسوم مدونهٔ نورماندی، هرسال علاوه بر حقوق دیگر، باید مقداری ازهمه درآمدها، خواه درآمدهای ملکی، خواه میراث،در راه خدا به «سن میشل» پرداخته شود، این حق بهمه چیزتعلق می‌گیرد خصوصاً بــه بیع مشروط، اجاره، مصالحهٔ ملك، املاك موروثی، خریداری ملك، فروش ملك،رهن گذاشتن، رهن گرفتن، «هیپوته‌کو»...[2]

گرانتر زمزمه کنان دنبالهٔ حرف اورا گرفت و گفت،

ـ اکو، پریان نالان[3]

نزدیك گرانتر روی یك میزتقریباً ساکت، یك صفحه‌کاغذ، یك دوات‌مرکب ویك قلم‌که بین دوفنجان کوچك قرارداشت معلوم می‌داشت‌که یك نمایش طرح‌ریزی می‌شود. این‌کاربزرگ باصدای پست وحرکات آهسته انجام می‌گرفت، ودوسر که در این کار وارد بودند بسی بهم نزدیك شده بودند وچیزهایی می‌گفتند.

یکی ازآن دو می‌گفت؛

ـ اول ازیافتن اسامی شروع کنیم، وقتی که اسامی را بدانیم، موضوع زود پیدا می‌شود.

ـ درست است ، دیکته کن من می‌نویسم.

ـ مسیو دوریمون.

۱ـ کلمهٔ گرانتر در تلفظ گراند «ار» یعنی R بزرگ یا ماژوسکول شنیده می‌شود ودراینجا بوسوئه بجای گراند «ار» «ارماژوسکول» گفته است.

۲ـ Hypothécaux معاملات رهنی که بمناسبت منکور در شمارهٔ (۳)حاشیهٔ همین صفحه عین لغت فرانسهٔ آن نوشته شده است.

۳ـ Echo (اکو) اسم یکی از پریان یانیمه خدایان روم قدیم‌است‌که موجب نارضایی «ژونون» همسر رب‌الارباب شد ووی بسنگی مبدلش کرد و محکومش ساخت که تاابد ناله کنان کلمهٔ آخرچیزی را که از وی می‌پرسند تــکرار کند. «گرانتر» نیز در حال مستی بخیال خود کلمهٔ آخربیانات بوسوئه یعنی «اکو» (قسمت‌اخیرکلمهٔ هیپوتکو) را تکرارومناسبت آنرا نیزبیان کرده است.

ـ تنزیل خوار.
ـ بی‌شك .
ـ دخترش سلستین.
ـ ... تین ـ بعد؟
ـ کلنل سن‌وال.
ـ سن وال مستعمل است؛ اگر من می‌بودم وال‌سن می‌گفتم.

نزدیك این دوطراح نمایش ، یك دستهٔ دیگرکه آن نیزازقیل و قال دیگران برای آهسته حرف زدن استفاده کرده بود، دربارهٔ یك جنگ تن بتن بحث می‌کرد. یك پیرمرد، یعنی سی‌ساله، یك جوان، یعنی هیجده ساله را اندرز میگفت و برای او تشریح میکردکه باچه حریفی‌سروکاردارد:

ـ الحذر! احتیاط کنید ، این شمشیرباز عجیبی است . هدف گیریش بخطا نمیرود. همیشه حمله می‌کند، هرگز وقتش را به ضربات ساختگی تلف نمی‌کند، به مچ دست نمی‌زند، چکاچاك راه نمی‌اندازد، برق شمشیر به‌چشم نمیکشاند، دفاعش درست و دقیق، حملات متقابلش حساب شده، ناقلا!.. و چپ دست هم هست.

در گوشهٔ مقابل گرانتر ، ژولی وباهورل دومینو بازی می‌کردند و از عشق سخن می‌گفتند.

ژولی می‌گفت: توخوشبختی، تومعشوقه‌یی داری که همیشه می‌خندد.

باهورل جواب میداد : کاربدی می‌کند. معشوقهٔ انسان نباید بخندد . این ، انسان را بفریب دادنش وامیدارد. اگردیده شود که بانشاط است پشیمانی درآدم پیدا نمی‌شود؛ اما اگر غمگین دیده شود وجدان آدم ناراحت می‌شود.

ـ ای نمك بحرام! زنی که می‌خندد چقدر قشنگ است ! همین باعث می‌شود که شما هیچوقت نزاع نکنید .

ـ این مربوط به عهدنامه‌یی است که باهم بسته‌ییم. می‌گویند جنگ اول بعاز صلح آخراست. ما وقتی که «اتحاد مقدس» کوچکمان را تشکیل دادیم برای خودمان مرزی معین کردیم که هرگز از آن تجاوز نکنیم. آنچه در جهة نسیم واقع‌است متعلق است به «وود»[1] و آنچه درجهة باد است متعلق است به «ژکس»[2].ـ صلح ما ازآنجاست.

ـ صلح، سعادت گوارایی است.

ـ توچطور «ژوللللی» ؛ کشمکشت با مامزل . . . بکجا رسید؛ میدانی که را می‌گویم؟

ـ بامن قهراست و بیرحمانه صبر می‌کند.

ـ باوجود این توعاشقی هستی که ازلاغر شدن غصه میخوری.

ـ افسوس!

ـ اگرمن بجای تومیبودم ولش می‌کردم.

۱ـ Vaud یکی ازنواحی سویس.
۲ـ Gex یکی ازنواحی فرانسه.

ـ این به گفتن آسان است.

ـ به‌کردن هم آسان است. همان نیست که اسمش «موزیشتا» است؟

ـ آره ـ آه! باهورل نازنینم؛ این دختری است عالی، بسیار ادیب، با پاهای کوچولو، دست‌های کوچولو، خوش لباس، سفید، تپل، با چشمانی مثل چشمان ورقکشها[1]. دیوانه‌اش هستم.

ـ عزیزم، دراین صورت کاری باید کرد که ازتو خوشش بیاید، یعنی خوش لباس باشی وکننده‌های زانو را جلوش بکاراندازی[2]. حرف مرا بشنو. از «استوپ» یك شلوار چرمی پشمدار بخر. این‌کش می‌آید.

ـ گرانتر فریاد زد، تاچقدر[3].

در گوشه سوم سالون یك بحث تند شاعرانه جریان داشت. الهیات بت‌پرستی باالهیات مسیحیت در زد وخورد بود. صحبت از «اولمپ» بود که «ژان پروور»، با داشتن فکررومانتیسم نیزازآن طرفداری می‌کرد. ژان پروور جزدرمواقع‌استراحت محجوب‌نبود. همینکه بهیجان می‌آمد، هنگامه می‌کرد. یك نوع نشاط حالت‌شیفتگیش را شدت میداد، و یکباره، هم خندان می‌شد هم شاعرانه. ـ میگفت:

ـ بخدایان بدگویی نکنیم. ـ شاید. این خدایان هنوزازاین دنیانرفته باشند. ژوپیتر بنظرمن مرده نیست. شما می‌گویید خدایان جـز خیال نبودند. بسیارخـوب، درطبیعت نیز، همانطورکه امروز هم هست، پس‌ازفراراین خیالات، همه اساطیر بت‌پرستی قدیم پیدا می‌شوند. هرکوه که صورت برج وبارو دارد، مثل کوه «وینگنهال» هنوزبنظرمن سروزلف «سبیل»[4] است، برمن ثابت نیست که «پان»[5] هرشب نمی‌آید و درتنه‌های مجوف درخت‌های بید نمی‌دمد، باگرفتن وول‌کردن سوراخهـای آن بنوبت با انگشت‌های خود؛ ومن همیشه معتقد بودم‌که «ای‌یو»[6] برای بعض‌کارها در آبشار پیسواش[7] بوده است.

درگوشهٔ آخرسالون صحبت سیاسی میکردند. بدگویی بـه قانون اساسی کـه اعطاء شده بود جریان داشت. کونبوفر بنرمی ازآن دفاع می‌کرد، کورفراك باحمیت

1ـ کسانی که برای فال گرفتن، ورق می‌کشند و نگاهی جذاب بـه صاحب فال می‌کنند.

2ـ یعنی جلو او زانو بزنی والتماس می‌کنی.

3ـ Prêter که درجملهٔ قبل بمعنی کش آمدن و بـازشدن بـکار رفته بمعنی قرض دادن نیزهست وگرانترمعنی اخیرآنرا گرفته واین جواب را گفته است.

4ـ Cybele ربةالنوع زمین، مادر رب‌الارباب یونان قدیم.

5ـ Pan رب‌النوع یونان قدیم ومظهرطبیعت.

6ـ Io دختریکی ازسلاطین‌که ژوپیتر رب‌الارباب به ماده گاو مبدلش‌کرد.

7ـ Pisse ـ Vache اسم یك آبشار ـ ولی معنی لغوی این اسم «شاش گاو» است، وازاینجا مقصود ژان پروور ازگفتن این کلام معلوم می‌شود.

تمام با آن طرف بود. روی میز یك نمونهٔ بیموقع از «شارت توکهٔ» معروف[1] بود. کورفراك آن را بدست گرفته بود وتکانش می‌داد و استدلالاتش را بالرزش این برگ کاغذ میآمیخت.

می‌گفت، اولا من شاه نمی‌خواهم. ازهمه چیزچشم می‌پوشم. اگر فقط ازلحاظ اقتصادی هم باشد با شاه داشتن مخالفم؛ شاه یك جانور طفیلی است. مگرشاه داشتن مفت ومجانی می‌شود؟ خوب‌این نکته را گوش کنید : گران تمام شدن پادشاهان، هنگام مرگ فرانسوای اول قروض عمومی در فرانسه سی هزارلیور ازدرآمد سالانه بود، پس از مرگ لوی چهاردهم میزان این قروض به دو میلیارد و ششصد میلیون بحساب هرهیجده لیور ، یك مارك رسید. این مبلغ بقول «دماره» در ۱۷۶۰ معادل پانصد میلیون بود و امروز معادل دوازده میلیارد است. ثانیاً اگر آقای کونبوفر بدش نیاید ، اعطاء اینگونه قانون اساسی تدبیر ناشایسته‌یی برای تمدن است. حالت برزخی را ازمیان برداشتن، گذرگاه را ملائم ساختن، تکان را خفیف کردن، ملت را بیشمورانه بوسیلهٔ اوهام مشروطه خواهی، از استبداد سوی دمکراسی سوق دادن، اینها همه براهین نفرت‌آوری‌است نه! نه! هرگزملت را باانوار دروغین روشن‌نکنیم. دراین سرداب مشروطه خواهی شما،اصول ومبادی، پژمرده وپریده رنگ میگردند. خرابکاری موقوف. اینگونه سازشها مهمل است. عطیهٔ شاه به ملت حرف مفت‌است. درهمه این عطیه‌های شاهانه یك «ماده چهاردهم » هست. کنار دستی که می‌دهد چنگالی است که بازمیستاند. من زیربارقانون اساسی شما نمیروم . یك قانون اساسی بمنزلهٔ یك‌نقاب است، دروغ زیراین نقاب جای دارد. ملتی که اینگونه قانون اساسی را می‌پذیرد ازحقوق خویشتن چشم پوشیده است. حق ملت وقتی حق ملت است که کامل باشد. نه، نه! قانون اساسی بکارنمی‌آید.

زمستان بود. دوپاره هیزم در بخاری میسوخت . این آتش کششی داشت و کورفراك مقابل این کشش مقاومت نورزید، پیش رفت، ورقهٔ «شارت توکهٔ» بیچاره را که بدست داشت درمشت فشرد و در آتش انداخت. کونبوفر با نگاهی فیلسوفانه سوختن شاهکارلوی هیجدهم را نگریست وخویشتن را به‌گفتن این جمله راضی‌کرد.

ـ قانون اساسی، به‌آتش مبدل شد.

وهماندم شوخی وخنده، جست وخیز، بذله گویی، آن قسم شادمانی و قهقهه زدن که بفرانسه «آنترن»، « Antrain »[2] می‌گویند، آنگونه بیماری که بهانگلیسی «هیومور Humour» مینامند، سلیقهٔ خوب و سلیقهٔ بد ، کلام زشت و زیبا ، دلائل پسندیده و ناپسند ، همه‌گونه محاورات جنون آمیز، یکباره از همه نقاط سالون متصاعد شد ودرهم افتاد و بالای سرها ، صدایی مانند یك نوع بمباران شعف‌آمیز ایجاد کرد.

۱ـ اعلامیهٔ حاوی قانون اساسی.

۲ـ شادمانی باحرارت وهیجان.

-۵-

توسعهٔ افق

تصادم ارواح جوان بایکدیگر، این‌جنبهٔ شایان تمجید را دارد که هیچکس نه می‌تواند شراره‌اش را پیش‌بینی‌کند و نه میتواند برقش را حدس بزند. هم اکنون چه نورتابیدن‌گرفت؛ هیچکس نمی‌داند. قهقههٔ خنده ازتـأثر بیرون می‌آید. در آن موقع که شوخی درکار است جدی نیز پای درمیان می‌گذارد . تحرك ازنخستین‌کلماتی که گفته شودبوجود می‌آید. جوش وخروش هریك اوج می‌گیرد. یك شوخی مضحك برای افتتاح یك عرصهٔ غیرمترقب کافی است. این گفت وشنودها را برگشت‌شدیدی است که ناگهان منظرهٔ خود را دگرگون میسازد. اتفاق، عنان اینگونه صحبت‌ها را بدست دارد وبهرطرف که بخواهد میکشاندش.

یك فکرجدی که بصورت عجیبی از زیرورو شدن کلمات بیرون جست‌ناگهان از میان غوغای سخنانی که درهم و برهم بین گرانتر ، باهورل ، پروور ، بوسوئه ، کونبوفر وکورفراك مبادله می‌شد عبورکرد. چگونه یك‌جمله بین‌یك مکالمه خودنمایی می‌کند؛ چه می‌شود که این جمله ناگهان بخودی خود توجه شنوندگان را جلب می‌کند؛ چنانکه گفتیم هیچکس نمیداند. درخلال این‌قیل وقال، بوسوئه ناگهان کونبوفر را بسختی مورد عتاب قرار داد واین تاریخ را برزبان آورد.

ـ۱۸ ژوئن ۱۸۱۵، واترلوا

ماریوس که تاآندم پشت میزی نشسته و آرنجش را نزدیك گیلاس آبی روی میزنهاده بود، مشتش را اززیرچانه برداشت وبادقت تمام بهگوینده نگریستن‌گرفت.

کورفراك فریاد زد : پاردیوا[1] (کلمهٔ تعجب «پاربلو» در آن عصر از رواج افتاده بود) این رقم ۱۸ عجیب است ، ومرا میکوبد. این، شمارهٔشوم بناپارت‌است. لوی را جلو این رقم و «برومر» را دنبالش گذارید سرنوشت این مرد را خواهید دانست، واین خصوصیت عجیب را نیز خواهید دیدکه آغازآن بوسیلهٔ انجامش دنبال شده است.[2]

آنژولراس که تاآندم ساکت بود، سکوت را درهم شکست ، رو به کورفراك

۱ـ «پاردیو»و«پاربلو» ونظایرآن ازکلماتی‌استکه درزبانفرانسه برای ابراز تعجب وخشم ومسرت وغیره درآغازیادراثنای تکلم گفته می‌شود وبمعنی عجبا! وپناه برخدا وغیره است.

۲ـ اگر «لوی» قبل از ۱۸ گذاشته شود لوی هیجدهم می‌شود که جانشین ناپلئون وانجام کاراو شد، واگر۱۸ قبل از «برومر» باشد «۱۸ برومر» (از ماههای جمهوری خواهان فرانسه) میشود که تاریخ باز گشتن ناپلئون ازمصر و انحلال «دیرکتوار» و آغازعظمتش بود.

کرد وگفت،

ـ میخواهی بگویی جنایت بوسیلهٔ مجازات .

ماریوس که از یادآوری بی‌موقع «واترلو» تأثری داشت این کلمه جنایت را بالاترازآن دید که بتواند خویشتن داری کند وساکت بماند.

از جا برخاست، به نقشهٔ فرانسه که بر دیوار نصب شده بود و پایین آن یك جزیره در یك قسمت مجزا دیده می‌شد نزدیك شد. انگشت روی این قسمت نهاد و گفت،

ـ جزیرهٔ کورس[1] جزیرهٔ کوچکی است که فرانسه را بزرگ کرد.

این، مانند وزیدن یك هوای یخ بسته اثر کرد . همه صدا بریدند. احساس میکردند که هماندم چیزی شروع می‌شود.

باهورل، بااعتراض به بوسوئه، می‌خواست به عادت همیشگی مانند یك‌مجسمهٔ بی‌سرودست بنشیند، اما ازاین‌کارچشم پوشید وگوش فرا داد.

آنژولراس که چشمان آسمانیش هیچکس‌را نگاه نمیکرد وبنظرمی‌رسیدکه نقطهٔ مجهولی را مینگرد، بی‌نگاه کردن به ماریوس گفت،

ـ فرانسه برای بزرگ بودن هیچ احتیاج به کورس ندارد. فرانسه بزرگ است برای‌آنکه فرانسه است. «برای آنکه شیرم»[2].

ماریوس هیچ رغبت عقب‌نشینی درخود احساس نکرد؛ خودرا روبه‌آنژولراس گرداند وباصدایی بلند که ازارتعاشات درونی لرزان بود گفت،

ـ خدا نخواهد که من چیزی مبنی برتحقیرفرانسه بگویم ! اگرمن فرانسه‌را باناپلئون می‌آمیزم نه برای تحقیرآن‌است، این‌که معلوم شد، مطلبم را میگویم. من بتازگی درجمعیت شما وارد شده‌ام، اما اعتراف می‌کنم که شما متحیرم میسازید ! ما کجاییم؟ ماکیستیم؟ شماکیستید؟ من کیستم؟ فکرخود را درخصوص امپراتوربگوییم. میشنوم که شما اورا تحقیر می‌کنید؛ وبوئوناپارتش می‌نامید ومانند شاه پرستان روی حرف «u» تکیه می‌کنید؛ بشما اطلاع میدهم که پدربزرگ من ازاین حیث‌ازشما هم بهتراست زیرا که‌او بوئوناپارته[3] می‌گوید، من شمارامردان جوان وصاحب‌فکرجوان میپنداشتم. واقعاًشیفتگی شمادرچه مورد است وچگونه بکارش می‌بندید؟اگرامپراتور را ستایش نمی‌کنید پس کیست که مورد ستایش شماست؟ بالاترازاو وبهتر از او چه می‌خواهید؟ اگرمرد بزرگی چون اورا نمی‌پسندید،کدام مرد بزرگ را می‌پسندید؟ او واجد همه چیزبود، اوکامل بود.اوجمیع جهات نوع بشررا در مغزخود داشت.او مانند ژوستی‌نین‌کلیات‌قانون وضع می‌کرد، مانند سزار تقریرمی‌کرد، بیانش برق‌پاسکال را با ضربت صاعقهٔ تاسیت می‌آمیخت ، خود تاریخ بوجود می‌آورد و خود آنرا

۱ـ مولد ومسقط‌الرأس ناپلئون.

۲ـ مصرع وضرب‌المثل معروف لاتن.

۳ـ بناپارت را برای تخفیف او «بوئوناپارت» یا «بوئوناپارته» می‌گفتند و چون‌این‌یکی به‌لهجهٔ ایتالیایی است باین وسیله می‌خواستند بگویند وی‌اصلاًفرانسوی نبوده وایتالیایی بوده است.

مینوشت؛ یادداشتهایش بمنزلهٔ ایلیاد است ؛ رقم نیوتون را با حکمت محمد ترکیب می‌کرد؛ درسرزمین شرق، اقوال بزرگی به بزرگی اهرام از خود برجای میگذاشت؛ درتیلسیت[۱] درس شوکت به پادشاهان می‌آموخت ، درآکادمی علوم به لاپلاس[۲] پاسخ می‌گفت، درشورای دولتی با«مرلن» سروکله می‌زد، به هندسهٔ گروهی وبه سفسطهٔگروه دیگر روح میبخشید؛ با دادستانان، حقوق دان، و با دانشمندان فلکی ، ستاره‌شناس بود؛ مانند کرومول که اندوشمع یکی را خاموش می‌کرد، برای چانه زدن در قیمت شرابهٔ پرده، به تامپل می‌رفت[۳]؛ همه چیزرا میدید، همه چیزرا میدانست، بااینهمه جلوگاهوارهٔ کودکش مانند نیکمردان می‌خندید، وناگهان فرانسهٔ وحشت زده، گوش فرا می‌داد، سپاهیان قدم در راه مینهادند، تجهیزات توپخانه به حرکت در می‌آمدند، عرشه‌های کشتی‌ها روی شطها دراز می‌شدند، دسته‌های سواره نظام در طوفان، بچهار نعل پیش می‌رفتند،فریادها، غرش شیپورها، تزلزل تاج وتختها، همه‌جا درمیگرفت، مرزهای کشورها روی‌نقشه‌جابجا می‌شدند، صدای بیرون کشیدن شمشیرخارق‌العاده‌یی ازغلاف بگوش می‌رسید، همه میدیدندش، قد برافراشته، ایستاده برفراز افق بادستی شعله افکن وباچشمانی فروزنده، درحالی که میان صاعقه، دوبال خود را، ارتش‌کبیر را وگاردکهنسال را، میگسترد، واین، فرشتهٔجنگ بود.

همه ساکت بودند، وآنژولراس سرپایین انداخته بود. سکوت همیشه تا حدی نشانهٔ رضا یانشانهٔ بسته‌بودن راه گریزاست. ماریوس تقریباً بی‌آنکه‌نفسی تـازه کند باهیجان بیشتری‌گفت:

ـ دوستان عزیزم. عادل باشیم. جزو امپراتوری یك همچو امپراتور بودن چه سرنوشت تابناك برای یك ملت است، خصوصاً وقتی کـه آن ملت، ملت فرانسه باشد ونبوغش را بانبوغ این مرد بیامیزد! ظاهرشدن وحکمرانی‌کردن، پیش‌رفتن وپیروزشدن، همهٔ پایتخت‌هارا مراحل‌پیشروی خودساختن، از نارنجك‌اندازان خود پادشاهانی برای دیگران نصب کردن[۴]،دستخطسقوط سلسلهٔ سلطنت را صادرکردن، اروپارا باقدم حمله دگرگون ساختن، این‌نکتهٔ بدیع که تاشما زبان به‌تهدیدگشایید همه عالم احساس کنند که دست برقبضهٔ شمشیرکردگاری خواهید نهاد ، آنیبال و سزار وشارلمانی را دروجود یك مرد واحد پیروی کردن، ملت‌آنکس بودن که‌با هربامدادتان، اعلامیهٔ درخشان پیروزی دریك نبرد را می‌آمیزد ، بامدادان برای بیدارشدن، غرش توپ انوالید را داشتن، دروطات نور کلمات خارق‌العاده‌یی‌که تا ابد شعله‌ور خواهند بود، ازقبیل مارنگو، آرگول، اوسترلیتز، ینا، واگرام[۵]افکندن،

---

۱ ـ Tilsitt ـ شهر آلمان که در آن ناپلئون با امپراتور روس عهدنـامه‌یـی منعقد کرد.

۲ـ لاپلاس دانشمند ریاضی وفلکی بزرگ فرانسه کـه فرضیات و اکتشافات مهم اومعروف است.

۳ـ اشاره به صرفه جویی ناپلئون.

۴ـ اشاره به مارشال برنادوت که ناپلئون اورا پادشاه سوئد کرد.

۵ـ اسامی چند پیروزی بزرگ ناپلئون.

هرلحظه درسمت‌الرأس قرون، بروج درخشانی ازپیروزی آشکارکردن، امپراتوری فرانسه را قرینهٔ امپراتوری روم ساختن، ملت‌کبیربودن وارتش‌کبیربوجودآوردن، همچنانکه کوه عقابهایش را بهرسو میفرستد، لژیون‌های جنگی خود را بهمه‌جای زمین فرستادن، فاتح شدن، استیلاکردن، صاعقه ریختن، به نیروی ظفر، دراروپا، یك ملت طلایی بودن، از خلال تاریخ غرشی چون تنورهٔ دیوان در عالم‌افکندن، دونوبت دنیا را فتح‌کردن، یك دفعه باغلبه ویك دفعه باخیره ساختن، این‌بی‌اندازه جلیل است، ازاین بزرگترچه می‌شود؟

کونبوفرگفت، آزاد بودن!

تااین کلام گفته شد نوبت سرفروافکندن بماریوس رسید. این کلمهٔ ساده و سرد مانند یك‌تیغهٔ پولادین هیجانات حماسیش را درید، ووی احساس کرد که یك‌باره مغلوب شده است وهماندم از پای می‌افتد. همینکه سربرداشت کونبوفر آنجا نبود؛ شاید با خرسندی از جواب خود باین گفته‌ها، بیرون رفته بود؛ همه جز آنژولراس دنبال او رفته بودند. سالن خالی بود. آنژولراس که با ماریوس تنها مانده بود با خشونت نگاهش می‌کرد. بااینهمه ، ماریوس که افکارش را قدری جمع کرده بود خویشتن را مغلوب نشان نمی‌داد؛ هنوز جوش و خروشی داشت که بی‌شك بزودی به مشاجرهٔ شدیدی باآنژولراس منتهی می‌شد، اما درآندم ناگهان صدای خواندن کسی که از پلکان عبور می‌کرد بگوش رسید . این کونبوفربود ، و این، چیزی است که او می‌خواند:

«اگرسزاربمن افتخار وجنگ داده بود،
اما ناگزیر ازترك عشق مادرم میبودم،
به سزار بزرگ می‌گفتم؛
«عصای پادشاهیت را وگردونه‌ات را برگیر،
من مادرم را بیشتردوست میدارم،ای‌مدعی،
من مادرم را بیشتردوست میدارم.»

صدای شیرین وپرهیجان کونبوفرعظمت عجیبی باین‌قطعه می‌بخشید. ماریوس که چشم به سقف دوخته بود وفکرمی‌کرد تقریباً بی‌اراده تکرارکرد، مادرم!

هماندم دست آنژولراس را روی شانهٔ خود احساس کرد.

سرگرداند وآنژولراس بوی گفت،ـ رفیق، «مادرم» جمهوریت است.

-٦-

درآمد ناچیز[1]

این شب ، تزلزلی شدید در ماریوس ایجاد کرد و تاریکی غمانگیزی در جانش گذاشت. شاید آنچه، ازاین شب احساس کرد مانند چیزی بودکه زمین‌هنگامی که سینه‌اش را باگاوآهن شیارمی‌کنند تاتخم درآن پاشند احساس می‌کند؛ زمین در آندم چیزی جزجراحت احساس نمی‌کند؛ لرزش ریشهٔ گیاه وشادی بارور شدن ، از آن پس خواهد آمد.

ماریوس مکدرشد. تازه بزحمت برای خود ایمانی ساخته بود . آیا باز هم باید آنرا دورانداز؟ برخود حتم می‌کردکه نه. بخود اعلام داشت که نمیخواست در عقیدهٔ خویشتن شك داشته باشد ، اما شك بی‌اراده در وی آغاز یافت. بین دو مذهب بودن ، که هنوز شخص از یکی از آندو بیرون نرفته و هنوز بدیگری درون نشده است تحمل ناپذیر است، واینگونه تاریکی و روشنایی ، خوش آیند هیچکس نیست مگر وجودی که طبیعت خفاشی داشته باشد. ولی ماریوس مردمکی صادق داشت و نیازمند نور واقعی بود؛ نیمه روشنایی‌های شك. رنجش می‌دادند هرچندکه مایل بود همانجا که بود بماند وخود را نگاهدارد ، بازهم‌بی‌اراده خودرا ناگزیر ازآن می‌دید که مداومت کند، قدم پیشتر گذارد، مطالعه بیشتر کند و مراحل دورتری را بپیماید. این، بکجا رهبریش می‌کرد؛ میترسیدکه پس‌ازبرداشتن‌آنهمه‌قدم‌که به‌پدرش نزدیکش کرده بودند، اکنون قدمهای دیگری بردارد که از پدرش دورش سازند. هرفکرکه دردماغش راه مییافت، انقلاب احوالش رابیشترمی‌کرد. ازهرطرف‌سراشیب خطرناکی جلوش‌نمایان می‌شد. نه باپدربزرگش موافق بود نه‌ظاهراً به رفقایش روی موافقت مینمود. نسبت به‌یکی گستاخ‌ونسبت به دیگران‌عقب مانده بود؛ ودراین‌حال خود را بسختی،هم ازپیری جدا دید وهم ازجوانی.ـرفتن به‌کافهٔ موزون راترك‌گفت.

این اغتشاش احوال چنان وجدانش را بخود مشغول میداشت، که دربارهٔ بعض جنبه‌های جدی زندگی هیچ فکر نمی‌کرد. اما واقعیات زندگی ، هرگز خود را در پردهٔ فراموشی نگاه نمیدارند ناگهان بیرون جستند و ضربت آرنجشان را به پهلویش زدند.

یك روزصبح رئیس مهمانخانه داخل اتاق ماریوس شد وبوی گفت،

ــ مسیو کورفراك ضامن شماست؟

ــ بله.

ــ اما من پول لازم دارم.

ــ ازکورفراك خواهش کنید به اتاق من‌آید تا دراین خصوص صحبت کنیم.

---

۱ ـ Res angusta کلام لاتن.

چون کورفراك وارد شد رئیس مهمانخانه آن دورا تنها گذارد. ماریوس چیزی را که تاآندم درفکرگفتنش نبود برای اونقل کرد وشرح داد که در دنیا بکلی بیکس است وپدر ومادری ندارد.

«کورفراك» گفت، پس وضع شما چه خواهد بود؟

ماریوس جواب داد، نمیدانم

ـ چه خواهید کرد؟

ـ نمیدانم.

ـ پول دارید؟

ـ پانزده فرانك؛

ـ میل دارید بشما قرض بدهم؟

ـ هرگز.

ـ لباس دارید؟

ـ همینها.

ـ جواهر دارید؟

ـ یك ساعت.

ـ نقره است؟

ـ طلا است. اینست.

ـ من یك جامه فروش میشناسم کـه ممکن است ردنکوت و یك شلوار شما را بخرد.

ـخوب است.

ـ آنوقت دیگر چیزی نخواهید داشت جز یك شلوار، یك جلیقه، یك کلاه و یك قبا.

ـ و چکمه‌هایم.

ـ چه! پابرهنه نخواهید ماند؟ چه ثروتی؟

ـ کافی خواهد بود.

ـ یك ساعت سازهم میشناسم که ساعتتان راخواهد خرید.

ـ بسیار خوب.

ـ نه. بسیار خوب نیست. بعد چه خواهید کرد؟

ـ هرچه پیش آید. هرکار که مناسب باشد.

ـ انگلیسی میدانید؟

ـ نه.

ـ آلمانی میدانید؟

ـ نه.

ـ چه بد!

ـ چطور؟

ـ یکی ازرفقای من، یك کتاب فروش، در کار تألیف یك‌نوع دائرة المعارف است. اگر انگلیسی یا آلمانی میدانستید، مقالاتی برای او ترجمه میکردید. بدپول

میدهد اما می‌شود زندگی کرد.

ـ انگلیسی وآلمانی یاد خواهم گرفت.

ـ تاآنوقت چه‌خواهید کرد ؟

ـ لباسهایم را وساعتم را خواهم خورد.

لباس فروش راخبرکردند . اولباس‌ها را به‌بیست فرانك‌خرید؛ به‌دکان ساعت‌فروش‌رفتند. ساعت را چهل وپنج فرانك خرید.

چون به مهمانخانه بازگشتند ماریوس به‌کورفراك میگفت: بدنیست، با پانزده فرانکم هشتاد فرانك پول دارم .

کورفراك گفت، حساب مهمانخانه را چه میکنید ؟

ماریوس گفت ، عجب! فراموش کرده بودم.

کورفراك‌گفت، برشیطان لعنت!هفتادفرانك مقروضید، باقی‌میماند ده‌فرانك. باید تا انگلیسی‌یاد بگیرید پنج فرانك بخورید وتا آلمانی‌یاد بگیرید هم پنج فرانك بخورید. اینجا از دوکار یك‌کار باید کرد، یا دو زبان را بسیار زود بلع باید کرد یا ده فرانك را بسیار آهسته باید خورد.

درآن اوقات خاله ژیونورمان که درموارد رقت بار، باطنی‌خوب داشت، خانهٔ ماریوس را کشف کرد. یك روز ماریوس چون از مدرسه بازگشت نامه‌یی از خاله‌اش باششصد فرانك طلا دریك جعبهٔ مهر وموم شده دراتاقش دید.

ماریوس پول راپس فرستاد ونامه‌یی بسیارمحترمانه برای خاله‌اش نگاشت باین مضمون که راه اعاشه‌یی‌دارد وبعدهاخواهد توانست احتیاجاتش را ازهرجهت کفایت کند. درآن موقع فقط سه فرانك داشت.

خاله در این‌باره باپدر بزرگ چیزی نگفت زیرا که میترسید وی بی‌اندازه غضبناك شود. ازطرف دیگرمگر پدر بزرگ بوی نگفته بود، «هیچکس راجع به‌این خون‌آشام با من حرف نزند! »

ماریوس از مهمانخانهٔ «پورت سن ژاك » بیرون‌آمد، زیرا که نمیخواست به‌آن مقروض شود .

کتاب پنجم

فضیلت بدبختی

-۱-

ماریوس، تنگدست

زندگی برماریوس سخت شد.ـ لباس‌های خود و ساعت خودرا خوردن چیزی نبود . ازآن چیز وصف ناپذیر خورد که « از گاو هار»[1] نامیده می‌شود ، ـ چیزی مخوف که شامل روزهای بی‌نان ، شب‌های بی‌خواب ، شبانگاهان بی‌چراغ ، بخاری بی‌آتش ، هفته‌های بی‌کار، آیندهٔ بی‌امید ، آستین قبا سوراخ شده برآرنجها ، کلاه کهنه‌یی که دختران جوان را بخنده میآورد، درخانه که شب بسته‌اش می‌بینند زیراکه کرایهٔ اتاق رانمیپردازد، بدگویی دربان وصاحب مهمانخانهٔ محقر،استهزاء همسایگان، سرافکندگی‌ها، زوال آبرو، پذیرفتن هرکار که پیش آید، تحمل خواری‌ها ، مرارت وخستگی است. ماریوس دانست که این همه راچگونه بلع میتوان کرد وچطور غالباً اینها یگانه چیزهایی هستند که برای بلعیدن بدست می‌آیند. در این موسم زندگی ، که آدمی نیازمند غرور است، زیرا که محتاج عشق است، او، خود را مایهٔ تمسخر دید زیراکه لباس پاره بتن داشت، وحقیر یافت‌زیراکه فقیربود.ـ درسنینی‌که جوانی، قلب شما را با نخوتی شاهانه متورم میسازد، او بارها چشمانش را روی کفش‌های پاره‌اش فرودآورد وخجلت‌های ناروا وسرخ شدن‌های دلگداز بینوایی را شناخت.چه آزمایش بدیع و مخوف، که ناتوانان از آن رسوا بیرون می‌آیند و توانایان سربلند. بوته‌یی که تقدیرازلی هردفعه‌که بخواهد یك جانی یایك نیمه خدا بسازد مردی را در آن میافکند .

زیرا که بسیاری ازاعمال بزرگ درمبارزات کوچك وقوع میابند .ـ شجاعت‌های خود سرانه و ندانسته‌یی وجود دارند کـه در ظلمات قدم بقدم در قبال استیلای شوم حوائج وقبائح، به دفاع ازخویشتن میپردازند. اینها پیروزی‌های‌شریف واسرارآمیزی هستند که هیچ‌چشم نمی‌بینتشان. هیچ شهرت بدست نمی‌آورند وهیچ موزیك نظامی سلامشان نمی‌گوید . زندگی، بدبختی، دور افتادگی، رهاشدگی، تهیدستی ،

---

[1] ـ Manger de la vache enragée یا « شیرخوردن از پستان گاو هار » یك ضرب‌المثل فرانسوی‌است بمعنی‌زیستن درمنتهای محرومیت، ومردارخواری برای نمردن.

میدان‌های نبردی هستند که برای خود قهرمانانی دارند، پهلوانانی بی‌نام و نشان که گاه از پهلوانان نامی بزرگترند.

بعض طبایع محکم وکمیاب، اینگونه آفریده شده‌اند ـ بینوایی‌که تقریباً همیشه نامادری است، گاه مادرمیشود؛ محرومیت، نیرومندی‌جان وروان رامیزاید؛ تنگدستی، دایهٔ غرور است؛ بدبختی، شیر پاکیزه‌یی برای بزرگواریها است.

در زندگی ماریوس لحظه‌یی‌رسیدکه‌اتاقش راخودمیروفت،که شخصاًبه‌دکان بقال میرفت ویك شاهی پنیر «بری» میخرید، که بانتظارمی‌نشست تاهوا تاریك شود برای آن‌که به‌دکان نانوایی رود، تکه نانی‌بخرد وبحال فرار مثل اینکه نان را دزدیده است به‌اتاق زیرشیروانیش بازگردد. گـاه یك جوان وارفته دیده میشد با چند کتاب زیر بغلش که آهسته وارد قصابی تبش کوچه میشد ، میان زنان آشپز بذله‌گو کـه آرنج به‌پهلویش میزدند میایستاد، وضعی محجوب وغضب‌آلود داشت. هنگام ورود کلاه از سر برمیداشت و قطرات عرق برپیشانیش مرواریدآسا میغلتید، سلامی احترام‌آمیز به‌زن‌گوشت فروش حیرت‌زده، وسلامی دیگربه شاگرد قصاب میکرد،یك‌کتلت گوسفند می‌خرید، شش‌یا هفت شاهی‌در بهای آن میپرداخت، آن‌را درکاغذ می‌پیچید، بین دو کتاب زیربغلش می‌گذارد ومیرفت.ـ این ماریوس بود.ـ با این کتلت کـه خود آن‌را می‌پخت سه روز زندگی می‌کرد.

روز اول‌گوشت را میخورد، روز دوم چربیش رامیخورد، روزسوم استخوانش را میجوید.

چند دفعه، «خاله ژیو نورمان»، بانیت خیر، ششصد فـرانك را بوسیلهٔ پست برای او فرستاد . ماریوس هر دفعه پول را پس فرستاد ، ونوشت که بهیچ چیزمحتاج نیست .

درآن موقع انقلابی‌کـه حکایت کردیم در او بوجود آمـده بـود هنوز لباس سوگواری پدرش را بتن داشت. از آن وقت لباس سیاه را ترك نگفته بود. سرانجام این لباس ترکش گفت .ـ روزی رسید که دیگر قبا نداشت . شلوارش هنوز چندان بد نبود . چه باید کرد؟ کورفراك کـه ماریوس بـسهم خود خدمات شایسته‌یی در چند مورد بوی کرده بود یك قبای کهنه بوی داد . ماریوس سی شاهی به‌یك دربـان داد تاآن لباس را پشتو رو کرد، واین یك قبای تازه شد. اما رنگ این قباسبز بود .ـ از این‌رو ماریوس دیگر ازخانه بیرون نرفت مگر پس از پایـان روز ؛ باین ترتیب لباسش سیاه مینمود . چون می‌خواست که همیشه در لباس سوگواری باشد لباسی از شب می‌پوشید .

درخلال اینهـا همه ، ماریوس پروانه وکالت دعاوی گرفت. ظاهرآن بود که دراتاق «کورفراك » مسکن دارد، که اتاقی آراسته بود، و درآن مقداری کتاب کهنهٔ حقوق، بدقت نگـاه داشته شده و تکمیـل شده بـا چندین جلد رمان ناجور، نمودار کتابخـانه‌یی بود کـه طبق مقـررات بایستی داشته باشد . نشانی نامه‌هـایش را منزل «کورفراك » قرار داده بود.

ماریوس وقتی‌که وکیل مدافع شد، موضوع را ضمن نامه‌یی‌سرد ولی سرشاراز انقیاد و احترام به پدر بزرگش اطلاع داد. مسیو « ژیو نورمان » کاغـذ را با لرزشی

گرفت وخواند، سپس آنراچهار پاره کرد ودرسبدانداخت. دوپاسه روزبعد مادموازل ژیو نورمان شنید که پدرش‌که در اتاق خود تنها بود باخویشتن حرف میزند. این‌امر برای پیرمرد هروقت که بسیار مضطرب میبوداتفاق میافتاد. دختر پیش رفت وگوش فرا داد؛ پیرمرد میگفت، «تو اگراحمق نمیبودی میدانستی که شخص نمیتواند هم «بارون» باشد وهم وکیل مدافع.»

-۲-

ماریوس فقیر

این شیوهٔ بینوایی است مثل هرچیز دیگر.ـ درمیرسد و صورت امکان بخود میگیرد. سرانجام شکلی پیدا می‌کند وخودرا میسازد. شخص نمو می‌کند یعنی بایك نوع بی‌برگ و باری اما تاحدودی که کافی بـرای زیستن باشد وسعت مییابد. زندگی «ماریوس پون مرسی» این‌گونه ترتیب یافته بود.

از تنگترین قسمت تنگنا خارج شده بود ؛ تنگه ، پیش رویش انـدکی بازتر می‌شد؛ به‌نیروی زحمت، وجرأت، وپشت‌کار واراده توانسته بود ازکارش سالی هفتصد فرانك عاید دارد. زبان انگلیسی وآلمانی را فرا گرفته بود. از لطف « کورفراك » که بـا دوست کتاب فروش خود مربوطش کرده بود در کارهای ادبی کتابخـانه، نقش کوچك درجهٔ دومی داشت، فهرست کتاب ترتیب میداد، روزنامه‌ها را ترجمه می‌کرد، برای کتاب‌هایی که چـاپ می‌شد حاشیه مینوشت ، شرح زندگی بزرگـان را از کتب استخراج میکـرد و غیر آن ... درآمد خالص با ملاحظهٔ سالهای خوب و سالهای بد،سالی هفتصد فرانك .ـ با این پول زندگی می‌کرد.ـ بد نبود. چطور؟ هم اکنون می‌گوییم .

ماریوس درخانهٔخرابهٔ «گوربو» با اجاره بهای سالی سی‌فرانك اتاقکی‌بی‌بخاری موصوف به دفترکارگرفته بود که ازلحاظ اثاثه جـز آنچه ضرور است، نداشت. این اثاثه متعلق بخودش بود. ماهی سه‌فرانك به پیرزن مستأجر اصلی‌خانه میداد تا اتاقش را جاروب کند و هر روز صبح قدری آب گـرم، یك تخم‌مرغ تازه و یك «سو» نان برایش بیاورد. با این نان واین تخم‌مرغ صبحانه میخورد. بهای صبحانه‌اش به نسبت گرانی وارزانی تخم‌مرغ ازدو تاچهار«سو» می‌شد. ساعت شش شب به کوچهٔ «سن‌ژاك» میرفت و در دکان «روسو» رو در روی «باسه»، تمبر فروش نبش کوچهٔ « ماتورن » شام میخورد. سوپ نمیخورد؛ یك خوراك سبزی به بهای شش «سو» ، یك نیم خوراك سبزی به‌بهای سه سو ویك «دسر» به‌بهای سه «سو» می‌گرفت. سه «سو» هم برای نان باندازهٔ دلخواه . اما بجـای شراب آب مینوشید. ـ وقتی کـه برای پول دادن به ـ صندوق کـه « مادام روسو » با کمال عظمت پشت آن نشسته بود میرفت یـك «سو» به پیشخدمت میداد و مادام روسو که همچنان فربه و هنوز با طراوت بود یك لبخند

بوی عطامی‌کرد ، سپس‌ماریوس‌میرفت . ـ باشانزده«سو» یك‌لبخند گرفته بودویك‌شام.
این رستوران «روسو»، کـه درآن بطری آن قدر کم و تنگ آن قدر زیـاد خالی‌میشد، درحقیقت «کالمان» بود نه «رستوران»[1]. این‌رستوران امروز وجودندارد. صاحبش لقب خوبی داشت؛ «**روسوی دریایی**» مینامیدندش.
باین ترتیب غذای روزش چهارسو وغذای شبش شانزده سو می‌شد؛ پس‌هرروز بیست سو برای غذایش خرج می‌کرد، که این می‌شود سیصد وشصت وپنج فرانك در سال. باین مبلغ سی‌فرانك کرایه‌خانه وسی‌وشش فرانك اجرت پیرزن وبعض مخارج گوناگون را بیفزایید؛ ماریوس با سالی چهارصد و پنجاه فرانك غذا میخورد، خـانه وخدمتکار داشت. لباسش درسال صد فرانك، زیرپوشش پنجاه فرانك و رخت شوییش نیزپنجاه فرانك می‌شد که رویهم ازششصد و پنجاه فرانك، تجاوز نمیکرد. سالی‌پنجاه فرانك برایش میماند . پس متمول بود. اتفاق مـیافتاد که بیك دوستش ده فرانك وام میداد؛ «کورفراك» یك دفعه توانسته بود شصت فرانك ازوی قرض‌کند . ـ اما مسئلهٔ سوخت زمستان را ماریوس بانداشتن بخاری‌آسان کرده بود.
ماریوس همیشه دودست لباس‌کامل داشت، یکی‌کهنه «برای هرروز» ودیگری کاملا تازه، برای مواقع مناسب. هردو سیاه بود . بیش از سه پیراهن نداشت، یکی بتن، دیگری در جامه‌دان، سومی نزد رخت شوی. هروقت کـه فرسوده و بی‌مصرف می‌شدند تجدیدشان میکرد. این پیراهن‌ها معمولا پاره بودند، واین مجبورش میکرد که قبایش را تازیرچانه تکمه کند.
برای‌آنکه زندگی‌ماریوس به‌این وضع مترقی‌درآیدصرف‌چند سال‌وقت ضرورت یافته بود. سالهای ناهنجار؛ طاقت فرسا عبور ازبعض‌آنهـا و صعود از بعض دیگر . . . ماریوس یك‌روز هم درنمانده بود. درمرحلهٔ حرمان همه‌چیزرا تحمل کرده بود؛همه کارکرده بود جز قرض کردن. دربارهٔ خود این شهادت را میداد کـه هرگز یکشاهی بکسی‌مقروض نبوده است. درنظراو وام ستاندن مقدمهٔ بردگی‌بود ونیز دردل میگفت که یك طلبکار ازیك صاحب بدتراست،زیرا که‌صاحب جزشخص‌انسان را مالك نیست، اما طلبکار اختیار شرف شمارا دردست دارد وممکن است برآن لطمه زند. برای‌آنکه محتاج به وام خواستن نشود غذا نمیخورد. چه بسیار روز کـه روزه بود و چه بسیار شب که سر گرسنه برزمین مینهاد. چون احساس میکرد که همه پایان‌ها با هـم تماس مییابند واگر آدمی احتیاط را پیشه نسازد ممکن است فقرمالی به پستی روح منتهی شود مناعتش راحسودانه میپایید. فلان اسلوب یافلان روش که درهرموقع دیگرممکن بود در نظرش محترم جلوه کند، مبتذل بنظرش میرسید، واز آن، روگردان می‌شد. خودرا درمعرض هیچ تصادف قرار نمیداد تا ناگزیر ازعقب‌نشینی نشود. برچهره‌اش یك‌نوع سرخی وقارآمیزداشت. حجبش بحدخشونت میرسید.
در همه مساعیش خویشتن را قوبدل میدید، تاآنجا که گاه احساس می‌کرد با نیرویی پنهانی که در خود دارد هدایت می‌شود. جان‌آدمی، تن را کمك میکندوگاه بلندش میکند.این یگانه پرنده‌یی است که نگهبان قفس خویشتن است.

---

[1] ـ یعنی مسکن بود نه مقوی.

درقلب ماریوس، کنار اسم پدرش، یك اسم دیگر منقوش بود: «اسم‌تناردیه».
ماریوس در طبع حساس و رزینش برای این مردکه در فکر خود حیات پدرش را مدیون اومی‌دانست، برای این سرباز شجاع که‌کلنل را از میان گلوله‌های توپ‌وتفنگ در «واترلو» نجات داده بود هاله‌یی ازنور تصور میکرد. هرگز یاد این مرد را ازیاد پدرش جدا نمی‌ساخت وهردو را با هم تقدیس میکرد. این برای اویك نوع پرستش دودرجه‌یی بود: محراب بزرگ برای پدرش ومحراب کوچك برای این مرد. چیزی که جنبهٔ رقت‌انگیز حقشناسیش را دو چندان میساخت اندیشهٔ مسکنتی بود که می‌دانست «تناردیه» درآن افتاده وغوطه خورده است. « ماریوس » در « مون فرمی » خرابی کار و ورشکسته شدن مسافرخانه‌دار بدبخت را دانسته بود. از آن پس‌مساعی خارق‌العاده بکار بسته‌بود تا ردش را بدست آورد وبرای رسیدن باو در ورطات‌مخوف مذلتی که در آن ناپدید شده بود بکوشد. ماریوس همه نقاط آن ناحیه را اززیر پا گذرانده بود، مکرر به «شل» به«پوندی»، به«گورنه» ، به «نوژان » به «لانیی»رفته بود . مدت سه سال در این راه پافشاری کرده وطی جستجوهایش اندك پولی را که پس‌انداز میکرد خرج کرده‌بود. هیچکس نتوانسته بود خبری از تناردیه به‌وی‌دهد؛ همه خیال می کردند که وی به کشورهای بیگانه رفته است . طلبکاران او نیز، با عشقی کمتر از عشق ماریوس امـا باسماجتی بیشتر مدتها اورا جسته ونتوانسته‌بودند بر او دست یابند . ماریوس از اینکه در کاوشهایش موفق نشده بود، خود را متهم میکرد و تقریباً از خودش بدش می‌آمد. این یگانه‌قرضی بودکه کلنل برایش گذارده بود وماریوس شرف خود را ضامن تأدیهٔ آن می‌دانست. با خود میگفت: « چطور، وقتی که پدرم در میدان نبرد نالهٔ احتضار از دل بر می کشید تناردیه توانست میان دود باروت و باران گلوله بازش یابد، بردوش خویش‌کشد و نجاتش دهد در صورتی که احسانی از کلنل ندیده و چیزی ، به‌وی مدیون نبوده است ، و من که اینقدر به « تناردیه » مدیونم نمی توانم او را در ظلمتی که درآن جان می‌کند بازیابم و بسهم خود، از مرگ به حیات بازش گردانم ؟ اوه ! من باز خواهمش یافت! ـ حقیقةً ماریوس حاضر بود برای باز یافتن تناردیه یك‌بازوی خود را قربان کند وبرای رهاندن او از مسکنت همهٔ خونش را بدهد . بازدیدن تناردیه ، خدمتی از هر قبیل بوی کردن و بوی گفتن: « شما مرا نمی شناسید ، بسیارخوب: اما من شمارا می شناسم ! در خدمت شما حاضرم ! فرمان بدهید تا اطاعت کنم ! » عالی‌ترین آرزوی ماریوس بود.

-۳-

ماریوس بزرگ میشود

در این زمان ماریوس بیست سال داشت. سه سال بود که پدر بزرگش راترك

گفته بود. هر دوطرف، در همان حد سابق مانده بودند بی‌آنکه در راه نزدیك شدن با هم بکوشند یا در جستجوی ملاقات یکدیگر برآیند. از طرف دیگر این ملاقات برای چه خوب بود؟ آیا میخواستند با هم مصادم شوند؟ کدام یك از این دوبردیگری غالب میشد؟ ماریوس گلدان‌رویین بود، اما «باباژیونورمان» هم‌کوزهٔ آهنین بود.

این راهم بگوییم، ماریوس نسبت به‌قلب پدر بزرگش اشتباه کرده‌بود. تصور می‌کردکه مسیو «ژیونورمان» هرگز بوی علاقمند نبوده و این پیرمرد تند، خشن و خندان که پیاپی دشنام می‌گفت فریاد میزد، کولاك می‌کرد وعصایش را برای زدن این وآن بالا میبرد، در حد اعلای محبتش علاقه‌یی جز ازقبیل محبت جلف وخشن پیرمردان مقلد کمدی نداشته است. ماریوس اشتباه می‌کرد. پدرانی هستند که فرزندانشان را دوست نمی‌دارند اما هرگز پدر بزرگی نیست که نوه‌اش را نپرستد. چنانکه سابقاً گفتیم مسیو ژیونورمان باطناً بت پرست ماریوس بود. بت‌پرستیش، به شیوهٔ خودش وتوأم با خشونت بود تاآنجا که سیلی هم به‌او میزد؛ اما همینکه این بچه ازنظرش ناپدید شد خلاء تاریکی درقلب خوداحساس کرد. خواهش‌کردکه‌هرگز از ماریوس باوی سخن نگویند، با داشتن این تأسف پنهانی که فرمانش را چنین‌خوب اطاعت می‌کنند. دراوائل‌امر امیدواربودکه این «بوئوناپارت» دوست، این«ژاکوبن»، این «آدم‌کش»، این شریك کشتار «سپتامبر» باز گردد. اما هفته‌ها گذشت، ماهها گذشت، سالها گذشت، و، درکمال نومیدی مسیو «ژیونورمان»، «خون‌آشام» بازنگشت. پدربزرگ باخودمیگفت: حقیقةً من‌نمیتوانستم جزبیرون‌کردنش کاری‌کنم! سپس از خودمیپرسید: «آیا اگربارديگرهم ناگزیرازچنین کارشوم باز خواهم کرد؟» غرورش بیدرنگ پاسخ میگفت: «آری!» اما سرپیراوکه باسکوت تکانش‌میداد باحزن‌میگفت: «نه». گاه‌ساعتها دستخوش درماندگی می‌شد. چیزی‌درزندگی کم داشت وآن«ماریوس» بود. پیران‌بمحبت نیازمندندهمچنانکه‌به‌آفتاب محتاجند. این‌نیزازنوع حرارت‌است. طبیعت محکمش هرچه بود، غیبت ماریوس چیزهایی دراوعوض کرده‌بود. بهیچ‌قیمت نمیخواست قدمی سوی این «پسرهٔ مضحك» بردارد؛ اما رنج میبرد. هرگز دربارهٔ اوچیزی ازکسی نمی‌پرسید اما همیشه در این فکر بود. بیش ازپیش در عزلتی‌ـ زیست. همچنان‌در«ماره» بود. هنوز مثل سابق شاد وپرجوش بود اما شادیش‌خشونتی تشنج‌آمیز داشت که گفتی مشتمل بردرد وخشم است، وجوش وخروش‌هایش همیشه به‌یك نوع فروماندگی مطبوع وحزن‌آلود منتهی میشد. گاه باخود میگفت: «اوه! اگر بازگردد، چه‌سیلی قشنگی بهش خواهم‌زد!»

اما «خاله ژیونورمان» کمتر درفکر آن بود که بسیاردوست داشته باشد؛ ماریوس برای اوجز یك شبح سیاه ومبهم نبود؛ رفته‌رفته به‌آنجا رسیده‌بود که اگر طوطی یا گربهٔ گمشده‌یی میداشت بیشتر ازماریوس بفکر آن می‌افتاد.

چیزی که بر رنج پنهان «باباژیونورمان» می‌افزود آن بودکه از همه جهت دربروی این رنج بسته بود و نمی‌گذاشت که چیزی ازآن بحدس دانسته شود. غمش شبیه به‌این کوره‌های تازه اختراع شده بود که دود خود را می‌سوزانند. گاه اتفاق می‌افتاد که‌بعض خیراندیشان موقع ناشناس ازوی می پرسیدند، نوه‌تان چه می‌کند یا چه شده است؟ ـ ارباب پیر اگربسیار غمگین می‌بود آهی ازدل برمی‌کشید و اگر

می‌خواست شاد جلوه‌کند تلنگری بر سر آستینش میزد ودر جواب میگفت، آقای‌بارون پون مرسی دارد درگوشه‌یی مرافعه راه می‌اندازد!

دراین مدت که پیرمرد، متأسف بود، ماریوس مسرتی بسزا داشت . بدبختی همچنانکه باهمه قلوب سلیم میکند، مرارت را از وجودش زدوده بود. به فکرمسیو «ژیونورمان» نمیافتاد مگربا مهربانی. اما تصمیم گرفته بود که هرگز چیزی نپذیرد ازمردی که با پدرش بدرفتاری کرده‌بود. این ترجمهٔ معتدلی ازنفرت‌های نخستینش بود. بعلاوه خشنود بود ازآنکه رنج برده بود وازآنکه بازهم رنج ببرد. این‌بخاطر پدرش بود. سختی زندگیش، راضیش میکرد و خوش‌آیندش بود. بایك نوع شادمانی باخود میگفت، ـ که واقعاً این کمترین حد سختی بود،ـکه این کفاره‌یی بیش‌نبود،ـ که اگرجز این می‌بود ، بعدها طور دیگر و با شدت بیشتر، بگناه بی‌اعتنایی نسبت بپدرش آنهم یك چنین پدر، عقوبت میدید ،ـ که از انصاف دوراست که پدرش در مدت‌حیات‌هررنج و زحمت را متحمل‌شده باشد واو هیچ ،ـ که آیا کارش وتهیدستیش هیچ قابل مقایسه با زندگی شجاعت آمیز کلنل هست ،ـ که عاقبت یگانه وسیله‌یی که بتواند او را به پدرش نزدیك وبوی شبیه کند اینست که در قبال تهیدستی دلیر باشد، همچنانکه پدرش مقابل دشمن، شجاع بود،ـ که کلنل نیزهمین رامیخواسته‌است بگوید وقتی که برای اونوشته است، **«والبته لایق آن خواهد بود»** ـ این‌کلامی بود که ماریوس همیشه باخودداشت، نه روی سینه‌اش زیرا که نامهٔ کلنل گم شده‌بود، بلکه در قلبش .

گذشته ازاینها روزی که پدربزرگش بیرونش کرد بچه‌یی بیش نبود و امروز یك مرد بود. خود این را احساس می‌کرد. بازهم میگوییم‌که فقرفائده بوی بخشیده بود. فقردرجوانی، درصورتی که به توفیق منتهی شود دارای این خصیصهٔ عالی است که همه ارادهٔ آدمی را به جدوجهد معطوف میدارد وهمهٔ جانش را به اعتلامیکشاند. فقربزودی زندگی مادی را عریان، وزشتی آنرا آشکارمیسازد؛ جهش مشتاقانه‌سوی زندگی ایده‌آل ازآنجاست. جوان‌متمول صدها خوشگذرانی درخشان وناهنجاردارد: اسب دوانی، شکار، سگ‌بازی، توتون، قمار، غذای خوب، چیزهای دیگر، اشتغالات جنبه های پست جان‌آدمی ببهای جنبه های عالی و لطیف آن. اما جوان فقیر بخود رنج میدهد تا نانی بدست آورد؛ میخورد؛ همینکه خورد کاری جز غوطه خوردن در رؤیا ندارد ؛ به تماشاخانه های رایگانی که خدا برایش آفریده است میرود ، تماشا میکند، آسمان را، ستارگان را، گلها را، کودکان را، جامعهٔ بشریت را که خود در آن رنج میبرد، دائرهٔ خلقت را که‌خود درآن نورافشانی میکند.ـ انسانیت‌راچندان نگاه می‌کند تا جان می‌بیند ، آفرینش را چندان مینگرد تا خدا می‌بیند . غوطه‌ور در رؤیا میشود وخود را بزرگ احساس می‌کند ؛ بازهم به رؤیا میپردازد وخود را مهربان مییابد. ازخودخواهی مردی که رنج میبرد میگذرد و به مردم دوستی مردی میرسد که فکرمیکند .ـ یك احساس شایان ستایش دروی‌میدرخشدکه فراموش‌کردن خویشتن وشفقت داشتن برای دیگران است .ـ با تفکر در نعمت های بیشماری که طبیعت به‌جان‌های گشاده تقدیم میکند، میدهد وفراوان هم میدهد و ازجانهای بسته دریغ میدارد، بجایی میرسد که خود که میلیونر معرفت است ، به میلیونرهای پول

دل میسوزاند. بهمان اندازه که هرنور درروحش وارد میشود، هرکینه قلبش را ترك میگوید. واقعاً آیا این بدبخت است ؟ نه ! ناداری یك جوان ، هرگز یك بینوایی نیست . ــ یك پسرجوان هرکه باشد، هراندازه فقیر باشد ، با سلامتش، باقوتش ، بـا حرکت تندش، با چشمان درخشانش، با خون گرمی که در بدنش جاری است ، با موی سیاهش، باگونه های تروتازه‌اش ، با لبان گلگونش ، با دندانهای سفیدش ، با تنفس سالمش، همیشه میتواند مورد حسرت یك امپراتور پیر باشد. بعلاوه اوهرروز صبح بار دیگربه تحصیل نانش میپردازد ، ودر همان حال که دستش تحصیل نان میکند ، ستون فقراتش تحصیل غرور میکند و مغزش تحصیل افکار. چون کارش تمام شود به جذبات وصف ناپذیر ، به سیروسیاحت‌ها ، به شادمانی‌ها بازمی‌گـردد ؛ زندگی می‌کند ، پاها در محنت‌ها ، میان موانع ، روی سنگ ، در خار و خاشاك وگاه در گل ولای ، سردرمیان نور. محکم است ، پاکدل است، مهربان است ، سلیم‌النفس است ، دقیق است ، جدی است ، راضی به کم و خیرخواه است ، و پیوسته خدا را میستاید از آن جهت که دو توانگری بزرگ‌که بسا کسان ازآن محرومند بهوی عطاکرده‌است،کار که آزادی بوی میبخشد، وفکرکه راستکارش‌میسازد.

این بود تحولی که درماریوس راه یافته بود . برای آنکه چیزی ناگفته نماند باید گفت که تمایل بیشتری هم به سیروسلوك نشان داده بود. روزی که موفق بـه تأمین معاش تقریباً بوضعی اطمینان‌بخش شد همانجا باز ایستاد ، زیرا که فقیر بودن را سودمند یافته بود و از ساعات کارش میکاست تا وقت بیشتری را صرف‌تفکر کند. باین معنی که گاه همه روزرا به تخیل میگذراند ومانند کسی که قلبش مهبط الهام‌باشد ورشتهٔ بستگی‌های‌بیرونی رابرای اشتغال به جذبات باطنی وتشعشعات درونی بگسلد دررؤیای خود غوطه‌ور میشد. مسئله زندگیش را بدینگونه طرح کرده بود، هرچه کمترممکن است به‌کارهای مادی مشغول باشد تا هرچه بیشترممکن استوقتش را به‌کارهای معنوی مصروف دارد، بعبارت دیگر ساعتی چند را برای زندگی واقعی گذارد وباقی را برای اشتغال به ابدیت. چون یقین داشت که چیزی از مادیات کم ندارد وهرگزگمان نمیبرد که اینگونه سیر درحقایق معقول سرانجام یکی ازاشکال تنبلی را بخود گیرد، خود را به تأمین نخستین ضروریات زندگی راضی کرده بود و بسیارزود آرام می‌گرفت .

مسلم بودکه برای این طبع باحمیت وبلندهمت امکان نداشت که این وضع‌جز یك وضع‌موقت باشد، ودراولین تصادم با پیچیدگی های احترازناپذیرتقدیر، ماریوس بیدار میشد.

دراین انتظار ، هرچند که بمقام وکالت رسید ، خلاف تصور «باباژیونورمان» وکالتی نمیپذیرفت و مرافعه‌یی هم طرح نمیکرد . افکارش از اقامه دعوی بیزارش میکرد . محشور بودن با وکلای مدافع ، رفت و آمد در کاخ دادگستری ، تهیهٔ دلائل ، مایهٔ دردسر؛ برای چه بکند؛ هیچ دلیل برای عوض کردن وسیلهٔ اعاشه‌اش نمیدید. آن کتاب فروشی سوداگر وبی نام ونشان سرانجام برای اوبصورت یك کار اطمینان‌بخش درآمده بود،کاری با زحمت کم،که چنانکه شرح دادیم‌کفایتش میکرد.

یکی‌ازکتاب‌فروشهاکه‌ماریوس‌برای اوکارمیکرد،گمان میکنم‌مسیو«ماژی مل»،

بهوی پیشنهاد کرده بود که نزد خود نگاهش دارد ، منزل خوبی بوی دهد، کار مرتبی بهوی واگذارد وسالی هزار وپانصد فرانك بوی بپردازد . منزل خوب ! هزار وپانصد فرانك درآمد ! این البته بسیار خوب است، اما به آزادی خود پشت‌پا زدن! مزدور بودن! یك نوع نوکری درلباس نویسندگی وادب ! ــ در فکر ماریوس، با قبول این پیشنهاد، وضعش هم بهترمیشدوهم بدتر، زندگی راحت‌بدست می‌آورد، اماعزت‌نفسش را ازدست‌میداد؛ این بدبختی کامل وزیبایی بود که به زحمتی زشت و بیهوده تغییر صورت می‌یافت. چیزی ازآن قبیل که کوری‌اعورشود .ــاین‌پیشنهاد را ردکرد.

ماریوس تنها زندگی می‌کرد .ــ ازلحاظ سلیقهٔ خاصی‌که برای دورازهمه‌کس زیستن داشت ، ونیز بدلیل رمیدگی بی اندازه اش ، جداً وارد جمعیتی که به ریاست «آنژولراس» تشکیل یافته بود نشده بود. با هم صمیمانه رفیق بودند؛ حاضر بودند که درمواقع ضرورت درحدود امکان بهم کمك کنند ؛ بیش از این ارتباطی با آنان نداشت . ماریوس دو دوست داشت ، یك دوست جوان ، « کورفراك » و یك دوست پیر ، مسیو « مابوف » . ــ به پیرمرد بیشتر متمایل‌بود؛ زیراکه این پیر مرد نخستین دفعه انقلابی در افکارش ایجادکرده بود، ونیز بوسیلهٔ اوپدرش را شناخته ودوست داشته‌بود. دربارهٔ این پیرمردمیگفت ،«آب مرواریدم راعمل کرد.»

مسلماً این وکیل صدقات کلیسا مردی قاطع بود.

با اینهمه نمیتوان گفت که مسیو مابوف دراین مورد ممکن بود چیزی جز یك نمایندهٔ آرام وتأثرناپذیر خداوندگار باشد. فکرماریوس را اتفاقاً وبی‌آنکه خود بداند روشن کرده بود، مثل شمعی که کسی بیاورد ؛ مسیو «مابوف» شمع بود اما « کسی » نبود.

اما درخصوص انقلاب سیاسی درونی، ماریوس، مسیو «مابوف» مطلقاًازادراك آن وازخواستن واداره کردن آن بدور بود.

چون بعدها مسیو «مابوف» را بازخواهیم دید، بی‌فایده نیست‌که اندکی هم از اوسخن گوییم .

- ٤ -

مسیو مابوف

روزی که مسیو«مابوف» بهماریوس میگفت ، «البته من همه عقاید سیاسی را تصدیق میکنم» حالت واقعی روح خود را شرح میداد . همه آراء سیاسی برای او بی‌تفاوت‌بودند وهمه را بی‌آنکه از یکدیگرتمیزشان دهد تصدیق میکرد تا آسوده‌اش گذارند همچنانکه یونانیان ، فوری ها، [۱] زیبایان ، نیکوان ، و دلربایان را ،

۱ ــ الهه‌های یونان وروم قدیم‌ومأمورتنبیه گنهکاران‌که بصورت‌دخترانی‌مشعل←

«اومه‌نید» مینامیدند. عقیدهٔ سیاسی مسیو «مابوف» عاشقانه دوست‌داشتن گیاهان،خصوصاً کتب بود. مانند همه کس دنبالهٔ «ایست» را که در آن زمان هیچکس بی‌آن قادر به زیستن نبودداشت.امانه روایالیست بود، نه‌بوناپارتیست، نه‌شارتیست[1] نه«اورلئانیست»[2] نه آنارشیست[3]، بوکینیست[4] بود.

نمیفهمید که چگونه مردم ممکن است سرگرم کینه ورزیدن بیکدیگر در بارهٔ چیزهای پوچی از قبیل قانون اساسی ، دموکراسی ، قانون شناسی ، سلطنت ، جمهوریت وغیرآن باشند وحال آنکه دراین دنیا همه گونه خزه ، چمن ، گیاه‌ونهال هست که همه‌کس میتواند نگاهشان کند وچه بسیارکتاب فرم چهارصفحه‌یی تا سی دو صفحه‌یی که همه کس میتواند ورقشان بزند . کتاب داشتن، ازمطالعه بازش نمیداشت وگیاه شناس بودن مانع باغبان بودنش نمیشد . وقتی که «پون مرسی» را شناخت این جهت علاقمندی بین آندو وجود داشت که آنچه کلنل دربارهٔگل‌ها میکرد او نسبت بمیوه‌هامبذول میداشت. مسیومابوف‌توانسته‌بود ازگلابی‌های خودروگلابی‌هایی‌بشیرینی گلابی های «سن‌ژرمن» بعمل‌آورد؛ ظاهراً نتیجه یك سلسله از پیوند کاریها و جفت وجورکردنهای اوهمین آلوزرد ماه اکتبراست که امروز مشهوراست وعطرش کمتراز عطرآلوزرد های تابستان نیست. به مجلس نمازجماعت بیشترازلحاظ عطوفت میرفت تا ازجهت تقدس، ونیزازآن لحاظ میرفت‌که چون‌روی مردم را دوست میداشت اما از صداشان بیزاربود، درکلیسا می‌توانست آنان را مجتمع وساکت ببیند.ــ چون‌احساس کرده بودکه باید درکشورشغلی داشته باشد سمت وکالت صدقات کلیسا را پذیرفته‌بود. براستی درمدت عمرش هرگز اتفاق نیفتاده بودکه هیچ زن را باندازهٔ یك پیازگل‌لاله یا هیچ مرد را باندازهٔ یك‌کتاب چاپ «الزه‌ویر»[5] دوست داشته باشد . مدتها بودکه سال عمرش ازشصت گذشته بود که روزی کسی از وی پرسیده :ــ آیا شما هرگز زن نگرفته‌اید ؟» در جواب گفت ، «فراموش کرده ام» .ــ گاه وبیگاه اگربرایش چنین پیش‌میآمد (کیست که این برایش پیش نیاید؟) که بخود بگوید، «اوه! اگر متمول میبودم!» مثل «مسیوژیونورمان» درمواقعی نبودکه چشم رغبت‌به یك‌دخترزیبادوخته باشد بلکه درمواقعی بودکه‌یك کتاب‌کهنه‌را تماشا می‌کرد تنهامیزیست، با یك‌پیر زن پرستار.ــ تاحدی مبتلا به «نقرس دست» بود وهرگاه که می‌خوابید انگشت‌های پیرش که ازرماتیسم به‌جمود مفاصل دچاربودند میان چین‌های لحاف بهم می‌پیچیدند.کتابی باسم «مجموعهٔ نباتات حوالی کوت رتز» نوشته و منتشر کرده بود با تصاویر بزرگ رنگین، تألیفی بس جالب ونفیس‌که صفحه‌های فلزی تصاویرآن نزدخودش بودوشخصاً این کتاب‌را می‌فروخت. روزی دوسه بار درخانه‌اش واقع در کوچهٔ «مه‌زیر» برای

←بدست باموهای مارمانند مجسم می‌شدند. این‌دختران را رومیها «فوریها» (Furies) ویونانیها اومه‌نیدها (Eumenides) مینامیدند.

۱ــ طرفدار قانون اساسی. ۲ــ طرفدار سلطنت خاندان اورلئان.

۳ــ آشوب طلب. ۴ــ طرفدار کتاب کهنه.

۵ــ «الزه‌ویر» نام یك خانوادهٔ معروف درهلاند است که درطبع ونشر کتاب شهرت دارد.

این مقصود کوفته میشد. سالی دوهزار فرانك ازاین راه عاید میداشت ؛ تقریباً این همه مکنتش بود . ــ با آنکه فقیربود این شایستگی وهنررا داشت که برای خود ، درسایهٔ شکیبایی وتحمل محرومیت وصرف وقت مجموعهٔ نفیسی ازنسخه های کمیاب ازهمه نوع فراهم آورد. هرگز ازخانه بیرون نمی‌رفت مگر آنکه کتابی زیر بغل داشت وغالباً بادوکتاب به خانه باز می‌گشت. یگانه آرایش چهار اتاقش واقع در طبقهٔ همکف عمارت که با یك باغ کوچك ، خانه‌اش را تشکیل می‌داد، نمونه‌های گیاهان مختلف درقابها، وتصاویراستادان پیربود. مشاهدهٔ یك قداره یایك تفنگ، خون درعروقش منجمد می‌کرد. درمدت زندگیش هرگز به یك توپ در «انوالید»[1] هم نزدیك نشده بود. یك معدهٔ سازگار، یك برادرکشیش، موهایی یك دست سفید داشت. نه در دهانش دندان داشت نه در روانش[2]، لرزشی در همه بدن ، خنده‌یی کودکانه، ترسیدنی تندوآسان، وحالت یك گوسفند پیرداشت. ازاینها گذشته دوستی دیگری یا عادت دیگری بین زندگان نداشت جزیك کتاب فروش کهن سال دروازهٔ «سن ژاك» موسوم به «روایول». ــ آرزوی بزرگش بومی‌کردن زراعت «نیل» در فرانسه بود.

خدمتکارش نیز نوعی ازعصمت بود. پیرزن نیکوکار هنوز باکره بود . ــ «سلطان» یعنی گربه نرش که شاید می‌توانست با میومیو خود آواز «آلگری» را درمعبد «سیکستین»[3] تقلید کند قلبش را پرکرده بود وبرای مقدار عشقی که در این پیر زن وجود داشت کفایت می‌کرد. ــ هیچ یك از رؤیاهایش به مرد منتهی نشده بود. هرگزنتوانسته بود ازگربه‌اش تجاوز کند. مانندگربه‌اش سبیل داشت. افتخارش درکلاه‌هایش بودکه همیشه سفیدبودند. یکشنبه‌ها پس‌از نمازقداس وقتش‌را به شمردن زیرپوشهایی که درصندوق داشت وبه چیدن طاقه‌های لباسی که می‌خرید وهرگزنمی‌دوخت،برتخت خوابش می‌گذراند. خواندن میتوانست. مسیو «مابوف» لقب «ننه پلوتارك» به‌وی داده‌بود.

مسیو «مابوف» دوستی ماریوس را به رغبت پذیرفته بود زیرا که ماریوس باجوانی ومهربانیش حرارتی به پیری اومی‌بخشید بی‌آنکه حجب اورا به رمیدگی وادارد. ـ جوانی بامهربانی، درپیران اثرآفتاب بی‌باد می‌بخشد. هنگامی که ماریوس ازافتخارات نظامی پدرش، از رفتن او به زیرگلولهٔ توپ، از پیشروی‌ها و فتوحات او، ازآنهمه نبردهای بزرگ وعجیب که پدرش درآنها مردانه جنگیده وآن همه زخم شمشیر برداشته بود اشباع می‌شد بدیدن مسیو مابوف می‌رفت و مسیو مابوف از آن پهلوان بزرگ از لحاظ گل‌ها سخن می‌گفت.

مقارن سال ۱۸۳۰ برادرش که «خوری» بود بدرود زندگی گفته و تقریباً مانند هنگامی که شب در رسد، سراسر افق زندگی مسیو «مابوف» تیره شده بود.

۱ــ عمارت معروفی درپاریس که موزه‌های معتبرنظامی درآن واقع است.

۲ــ مقصود ازدندان نداشتن در روان، خوی درندگی وسبعیت نداشتن است.

۳ــ معبد معروف واقع درعمارت موزهٔ واتیکان رم که نقوش سقف ودیوارهای آن ازبزرگترین شاهکارهای هنری جهان است.

ورشکسته شدن یك صراف، ده‌هزارفرانکی را که همه دارایش ازسهم خود وبرادرش بود برباد داد. انقلاب «ژوییه» بحرانی درکتابفروشی ایجاد کــرد . در زمان هرج و مرج نخستین چیز که هیچ خریدار ندارد یك مجموعهٔ نباتات است. کتاب «مجموعهٔ نباتات کوت رتز» بی خریدارماند. هفته‌ها میگذشت ویك جلدکتاب بفروش‌نمیرفت. گاه مسیو مابوف صدای دری‌می‌شنید و می‌لرزید، اما ننه پلوتــارك با اندوه به وی می‌گفت: آقا، آب آوردند. ـ خلاصه یك روز مسیو مابوف کوچهٔ «مه زیر» را تــرك گفت، ازکاروکالت صدقات کلیسا استعفا کرد ؛ به کلیسای « سن سولپیس » پشت پا زد، یك قسمت، نه از کتابهایش را بلکه از کلیشه‌های فلزی تصاویر کتابش را که به آنها کمتر دلبستگی داشت تا به کتابهایش فروخت ودر بولوار «مونپارناس» درخانهٔ کوچکی سکونت گزید، اما بیش از سه ماه درآن نماند بدو دلیل: اول آنکه اجاره بهای طبقهٔ هم کف عمارت وباغچه‌اش سیصد فرانك بود واو جرأت نمی‌کــرد بیش از دویست فرانك برای اجاره‌بهای خانه منظور کند؛ دوم آنــکه همسایهٔ تیراندازی «فاتو» بود وهمیشه صدای تپانچه می‌شنید، واین برایش تحمل ناپذیربود.

کتاب‌های مجموعهٔ نباتات، صفحه‌های فلزی تصاویر، وقاب‌هــای نمونهٔ‌گیاهان وپورتفویها و کتابهایش را برداشت، به «سالپتریه‌ر» رفت ، در جایی شبیه به‌کلبه، نزدیك دهکدهٔ «اوسترلیتز» سکونت گزید که در آن بادادن سالی پنجاه «اکــو» سه اتاق ویك باغ محصور باچپر وچاه داشت. ازاین اسباب کشی بــرای فروختن تقریباً همه اثاثهٔ خانه‌اش استفاده کرد .ـــ روز ورودش بخــانهٔ جدید بسیار شاد بود وشخصاً برای آویختن «گراورها وقاب های نمونهٔ گیاه» میخ بدیوارها کوبید و باقــی روز را به بیل زدن باغ پرداخت ، وشب، چون دید که «ننه پلوتارك» وضع حزن‌آلودی دارد و فکر می‌کند به وی نزدیك شد، دست بر شانه‌اش زد وتبسم کنان گــفت:

ـــ به! ما «نیل» داریم!

فقط دوملاقات کننده، کتاب فروش دروازهٔ «سن ژاك» و «مــاریوس» ، مجاز بودند که برای دیدن او به کلبه‌اش در «اوسترلیتز» روندکه اسمی پرسروصدا، وباید گفت که برای اوبس نامطبوع بود.

حقیقةً چنانکه ازپیش نشان دادیم دماغ‌هایی‌که دریك عقل یا در یك جنون وچنانچه غالباً اتفاق می‌افتد، در هردو غوطه‌ورند در امور زندگی، بسیار دیر قــابل نفوذند . سرنوشت واقعیشان از خودشــان دور است. ازاین حالت ، انفعالــی حاصل می‌شود که اگر معقول باشد ممکن است به فلسفه شبیه شود. رو به انحطاط مــی‌روند، فرو می‌افتند ، عقب نشینی می‌کنند ، تا آنجا که نابود هم می‌شوند بــی آنکه خود متوجه گردند. راست است که این حالت همیشه به یك بیداری پایان می‌پذیرد، اما بسیار دیر.ـــ در انتظار این بیداری بنظر می‌رسد که در قماری کــه بین سعادت و شقاوت آدمی جریان دارد بی‌طرفند ؛ بازیچهٔ این قمارند اما بی‌اعتناء ، بــه دست حریفان مینگرند.

اینگونه بود که بین تیرگیهایی که ازهمه طرف‌احاطه‌اش کرده بود، امیدهایش یکی پس ازدیگری خاموش شدند واوخود مصفا ماند ، البته کمی بچگانه اما بسیار عمیق ـ عادات روحش رفت وآمد یك لنگرساعت را داشتند. همین کــه یك پندار

تحریکش می‌کرد، مدتی بسیاردراز دنبال آن می‌رفت هم اگرچه‌آن پندار نابود شده بود. ساعت درهمان لحظه که کلیدش گم شود، ازکار بازنمی‌ایستد.

مسیو مابوف خوشی‌های معصومانه‌یی داشت. این خوشیها کمترگرانبها ودور ازانتظار بودند، کوچکترین پیش‌آمد، این خوشیها را برایش فراهم می‌آورد.- یك روزننه پلوتارك دریك گوشهٔ اتاق رمان می‌خواند. باصدای بلندخواندن، بمنزلهٔتأکید قرائت برای خویشتن است . اشخاصی هستندکه بصدای بلند کتاب می‌خوانند ومثل اینست که حاضرند راجع به صحت آنچه می‌خوانند بخود قول شرف دهند.

ننه پلوتارك بااین نوع حمیت، رمانی را که بدست داشت می‌خواند. مسیو مابوف بی‌آنکه گوش فرا داده باشد می‌شنید.

ننه پلوتارك ضمن خواندن به این جمله رسید. صحبت از یك افسر سوار «دراگون» ویك دخترزیبا بود.

«... **لابل بودا، اه لودراگون** . . . »[1] یعنی دختر زیبا قهرکرد و افسر دراگون...

چون باینجا رسید صدایش را برید و عینکش را برای پاك کردن از چشم برداشت.

مسیو مابوف بانیمه صدا گفت:

ـ «بودا» و «دراگون» . .بله، راست‌است، اژدهایی بودکه ازقعرغارش شعله‌ها می‌افکند وآسمان را می‌سوزاند.- چندین ستاره بوسیلهٔ این جانورعجیب‌که پنجه‌های ببرداشت محترق شدند. بودا به غار رفت وتوانست اژدها را بصورت دیگر در آورد. واقعاً ننه پلوتارك کتاب خوبی می‌خوانید. بهترازاین افسانه‌یی نیست.

سپس مسیو مابوف در تخیل لذیذی فرو افتاد.

-۵-

فقر، همسایهٔ مهربان بینوایی

ماریوس باین پیرصاف صادق که بتدریج ، خود را گرفتار فلاکت می‌دید و رفته رفته بی‌آنکه اندوهی برخود وارد سازد متعجب می‌شد، علاقه داشت. ماریوس با کورفراك گاه مصادف می‌شد ، اما خود بجستجوی مسیو مابوف میرفت. بااینهمه این ملاقات کم اتفاق می‌افتاد ، هرماه منتها یکی دو دفعه.

خوش‌آیند ماریوس این بود که تنها، در بولوارهای بیرون شهر یا در میدان

۱ـ La belle bouda et le dragon ننه پلوتارك اینطور خوانده بود؛

۲ـ Bouddha et le Dragon مسیو مابوف اینطور شنیده بود - «بودا» پیشوای بوداییان وکلمهٔ «دراگون» یعنی اژدهااست.

مشق ویا درکم رفت وآمدترین خیابانهای پارك «لوکزامبورك» گردش‌های طولانی کند، بعض اوقات یك نیمه روز را به تماشای یك باغ صیفی کاری، وکردهای کاهو، وماکیان‌ها روی تخته پهن، واسبی که چرخ آبکشی را میگرداند می‌گذراند. راهگذران باحیرت نگاهش می‌کردند وبعض افراد دراووضعی مشکوك وسیمایی مشئوم احساس میکردند. جزجوان فقیری نبود که بی موضوع غوطه‌ور درتخیل بود.

دریکی ازاین گردش‌ها بود که خانه خرابهٔ «گوربو» را کشف کرد ، شیفتهٔ دورافتادگی وارزانیش شد ودرآن سکونت گزید. آنجاکسی جز باسم «مسیوماریوس» نمی‌شناختش.

چند تن از ژنرالهای قدیم یا از دوستان دیرین پدرش پس از شناختن‌مخانهٔ خود دعوتش کرده بودند. ماریوس امتناع نورزیده بود . این ملاقات‌ها فرصت‌هایی برای صحبت از پدرش بود. گاه‌بگاه نزد «کنت پاژول»، نزد ژنرال «بلاوسن» ، نزد ژنرال «فریریون»، به «انوالید» می‌رفت.

آنجا موسیقی مینواختند ومیرقصیدند. دراین شب‌ها «ماریوس» لباس نوش را می‌پوشید. اما باین شب نشینی‌ها وباین مجالس رقص نمیرفت مگر وقتی که یخبندانی سنگ شکاف بود، زیرا که نمی‌توانست پول درشکه بدهد ونمیخواست به محل موعود برسد مگربـاکفشهایی مثل آیینه.

گاه بی‌مرارت می‌گفت، طبیعت مردم طوری است کـه شما می‌توانید در یك سالن وارد شوید درحالی که همه جاتان گل‌آلود باشد مگر کفشهاتـان . آنجـا برای آنکه شما را حسن استقبال کنند جزیك چیزملامت ناپذیر نمی‌خواهند. وجـدان؟ــ نه، کفش.

همه شورو‌شرها، مگر آنها که مخصوص قلب است درتخیل نابود می‌شوند . ــ تب سیاسی ماریوس نیز درتخیلاتش محو شده بود . انقلاب ۱۸۳۰ که راضی وآرامش ساخت دراین راه به‌وی‌کمك کرده بود. همچنانکه بود مانده بود، فقط دیگر خشم‌و خروشی نداشت. همیشه همان آراء وعقاید سیاسی را داشت، منتهـا مـلایمتی در وی راه یافته بود. بعبارت بهتر، مسلك سیاسی نداشت بلکه علاقه داشت. از کدام حزب بود؟ ازحزب انسانیت. درانسانیت، فرانسه‌را برمی‌گزید، بین جماعات، تودهٔ ملت را ترجیح می‌داد، درتوده، زنان را انتخاب می‌کرد. مخصوصاً شفقتش به‌این مرحله‌اش می‌کشاند. دراین مواقع یك «فکر» را بریك «عمل» و یك شاعر را بریك قـهرمان ترجیح می‌داد ، و یك کتاب مثل کتاب «ایوب» را ، از یك حادثهٔ بزرگ مثل نبرد «مارنگو» بیشتر می‌ستود. شبها، چون پس ازیك روز سیرو تخیل، ازطرف بولوارها باز می‌گشت وازمیان شاخه‌های درختان، فضای بیکران را، روشناییهای بی‌نام ونشان را، ورطات ابدیت را، تاریکی‌ها و اسرار را می‌دید ، هرآنچه که جز به عوالم بشری مربوط نیست در نظرش بسیار کوچك جلوه می‌کرد.

به حقیقت زندگی وبه فلسفهٔ انسانی، گمان می‌برد که رسیده است وشاید هم براستی رسیده بود تاآنجا که به چیزدیگر، به هیچ چیزننگرد، جزبآسمان، به این یگانه چیزی که حقیقت ممکن‌است بتواند ازقعرچاه عمیق خود ببیند.

این تخیلات، ازاهتمام کامل در نقشه‌کشی‌ها، جمع‌وجورکردن‌ها، بساط‌چینی‌ها،

وازطرح ریزی برای آینده بازش نمی‌داشت، در این حال رؤیایی اگر کسی بدرون ماریوس مینگریست ازپاکیزگی این جان خیره می‌شد. براستی اگر بچشم ما بصیرتی عطا شده بود که می‌توانستیم دروجدان دیگران بنگریم، حکم کردن دربارهٔ‌هرکس از روی تخیلاتش آسانترمی‌بود تا از روی‌افکارش. درفکر آدمی اراده راه دارد ، اما درتخیلش جای‌اراده‌نیست. تخیل که همیشه بخودی خود درمی‌رسد درمرحلهٔکبریائی وایده‌آل نیز صورت ذهن ما را می‌گیرد ومحفوظ می‌دارد. از اعماق جانمان چیزی مستقیم‌تر وخالص‌تر ازمعنویات نیندیشیده وبیکرانمان ، سوی فروزندگیهای تقدیر روان نمی‌شود. در این معنویات بسی بیش ازآنکه درافکار مرکب و استدلالی و منظم آدمی بتوان دید ، سجیهٔ واقعی هرکس را مشاهده می‌توان کرد. توهمات ما آن چیزهایی هستند که بیش ازهرچیز دیگر بما شبیهند . هرکس دربارهٔ مجهول و ممتنع، تخیلی‌هم‌آهنگ باطبیعت خود دارد.

دراواسط این سال ۱۸۳۱ پیرزنی که خدمات ماریوس را انجام می‌داد برایش حکایت کرد که همسایگانش را، خانوادهٔ بینوای «ژوندرت» را، ازخانه‌بیرون‌خواهند کرد. ماریوس که تقریباً همه روزش را درخارج ازخانه بسرمی‌برد بزحمت میدانست که همسایگانی نیزدارد.

پرسید، برای چه بیرونشان می‌کنند؟

ـــ برای آنکه اجاره بهای اتاقشان را نمی‌پردازند؛ دوقسط بدهکارند.

ـــ یعنی چقدرمی‌شود؟

پیرزن گفت: بیست فرانك.

ماریوس دریك کشو کمد، سی فرانك پس اندازکرده بود. به پیرزن گفت:

ـــ بگیرید، این بیست وپنج فرانك است؛ قرض این بیچارگان را بپردازید، پنج فرانك باقی را بخودشان بدهید، ونگوییدکه من داده‌ام.

-٦-

جانشین

همچو اتفاق افتاد که هنگی که ستوان تئودول جزو آن بود آمد در پاریس پادگان گرفت. این سبب شد که یك دومین فکر در سر خالهٔ ژیلنورمان افتد . دفعهٔ اول خیال کرده بود که ماریوس را بوسیلهٔ تئودول بپاید؛ این دفعه اسباب‌چینی کرد تاتئودول را جانشین ماریوس سازد.

بهرصورت، وبرای آنکه در پدربزرگ احتیاج مبهمی به یك چهرهٔ جوان درخانه احساس می‌شد، زیرا که این اشعهٔ بامدادی گاه برای ویرانه‌ها دلپذیرند، شایسته بود که ماریوس دیگری پیدا شود ـ دختر پیرباخود گفت: چه اهمیت دارد، این یك غلط ساده‌است مثل آنهایی‌که درکتابها می‌بینم؛ ماریوس را تئودول بخوانید.

یك نوه برادرکوچك، یك‌نوهٔ تقریبی است؛ درنبودن یك وکیل جوان، یك نیزه دار بکارگرفته می‌شود.

یك روزصبح که مسیو ژیونورمان در صدد خواندن چیزی از قبیل روزنامهٔ کوتیدین بود دخترش وارد شد، وچون می‌خواست از مطلوب خود چیزی گوید با دلپذیرترین صدایش گفت،

ــ پدرجان، تئودول امروز صبح می‌خواهد بیاید احتراماتش را به شما تقدیم دارد!

ــ تئودول کیست؟

ــ نوهٔ برادر شماست.

پدربزرگ گفت، آه!

سپس بخواندن پرداخت ودیگربفکرنوهٔ برادرش که چیزی موسوم به تئودول بود نیفتاد. بزودی چنانکه غالباً درمواقع مطالعه اتفاق می‌افتاد خلقش تغییر یافت ودل و دماغی پیدا کرد. روزنامه یا بقول خودش ورق پاره‌یی که بدست داشت و مطابق میلش از جراید شاه پرستان بود بالحنی ناملایم وخالی از ملاطفت یکی از حوادث کوچك روزانهٔ پاریس آن عصر را اعلام داشته و نوشته بود، ـ دانشجویان دانشکده‌های حقوق وپزشکی فردا هنگام ظهرباید برای مشورت در میدان پانتئون جمع آیند. ـ موضوع مربوط به یکی ازمسائل روزیمنی توپخانهٔ گارد ملی وکشمکش بین وزیرجنگ وچریك شهری دربارهٔ توپهای محوطهٔ قصر لوور بود. دانشجویان می‌بایست درآن موضوع «مشاوره» می‌کردند. ـ برای آنکه «مسیوژیونورمان» باد در گونه‌ها اندازد بهترازاین بهانه‌یی پیدا نمی‌شد.

به فکرماریوس افتاد که نیز دانشجو بود و شاید مثل دیگران برای مشاوره به میدان پانتئون می‌رفت.

هنگامی که غوطه ور دراین تخیل مشقت‌آور بود ستوان تئودول که بشیوهٔ توانگران وبابرازندگی‌لباس غیرنظامی پوشیده ومادموازل ژیونورمان محرمانه‌به‌آنجا راهنماییش کرده بود داخل شد. ـ نیزه‌دار پیش خود اینطور استدلال کرده بود، این پیرقلندر همیشه که نمی‌خواهد زنده بماند؛ پس‌ارزش دارد که انسان گاهی بخاطر اوقلمکار«پکن» بپوشد.

مادمازل ژیونورمان باصدای بلند به پدرش گفت،

ــ تئودول، نوهٔ برادر شما.

وباصدای آهسته به تئودول گفت،

ــ هرچه می‌گوید تصدیق کن.

وازاتاق بیرون رفت.

ستوان که کمتر بملاقاتهایی چنین محترمانه عادت داشت تمجمج کنان، با قدری کم رویی گفت،

ــ روزبخیرعموجان!

وسلام مختلطی کرد مرکب از یك زمینهٔ غیرارادی وماشینی سلام نظامی که به سلام بورژوایی ختم شود.

پیرمرد گفت، آه! شمایید؟ خوب است، بنشینید.
وچون این را گفت جوان نیزه دار را بکلی فراموش کرد.
تئودول نشست وژیونورمان ازجای برخاست.
مسیو ژیونورمان، درطول‌وعرض اتاق قدم زدن گرفت، دست‌ها در جیبهایش، گرم حرف زدن باصدای بسیار بلند، ومشغول وررفتن بادوساعتی که درجیب جلیقه‌اش داشت باانگشتان پیرخشم گرفته‌اش.
می‌گفت، ـ این یك مشته بچهٔ‌جملق میخواهند درمیدان پانتئون جروبحث‌کنند! خاك برسر این زندگی! این بی‌سروپاهاکه دیروز زیر پستان دایه بودند! واقعاً اگر بینی‌شان را بفشاری شیر ازنوکش می‌چکد! آنوقت اینها فرداظهرمشاوره می‌کنند! ماداریم‌کجا میرویم؟ کجامیرویم؟ پرواضح است‌که‌به‌پرتگاه! اینجاست که این دسکامیسادوس‌ها[۱]، این جلنبورها، مارانگشاندند! توپخانهٔ شهری! مشاوره دربارهٔ‌توپخانه‌شهری! چانه زدن‌در هوای آزاد درخصوص‌تیزهای اسباب سپاهملی! وبا چه کس میخواهند آنجا جمع‌شوند؟ یك خرده تماشا کنید که کار «ژاکوبینیسم» بکجا رسیده است. من حاضرم سرهر چه بخواهند، سریك میلیون در مقابل یك ای والله ! شرط ببندم که‌آنجا هیچکس نباشد جزمحکومان سابق وجیره‌کاران آزاد شده. ـ جمهوری‌خواهان ومحکومان به اعمال شاقه چیزی‌نیستند جز یك بینی ویك دستمال. کارنو[۲] میگفت، « می‌خواهی کجا بروم، خائن؟ » فوشه[۳] جواب می‌داد، «هرجا خودت بخواهی احمق!» جمهوری‌خواهان همینند وبس!
تئودول گفت، صحیح می‌فرمایید.
مسیوژیونورمان اندکی سرگرداند، تئودول را دید ودنبال کلامش گفت ،
ـ کلهٔ آدم داغ میشود وقتی که فکرمیکند که این پسرهٔ مسخره آنقدررذالت پیدا کرده که کاربونارو[۴] شده! ـ خانهٔ مرا چرا ترك گفتی پسر؟ برای آنکه بروی خودت‌را جمهوریخواه‌کنی! ای لعنت برتو! اولا ملت جمهوریت ترا نمیخواهد، البته که نمیخواهد! شعوروادراك دارد، خوب میداند که همیشه دردنیا پادشاهان بوده‌اند وهمیشه هم خواهند بود. خوب میداند که ملت گذشته ازهمه چیزباز هم ملت است، آتش میگیرد ازاین جمهوری تو، می‌فهمی احمق؟ فهمیدی که‌این هوس بس مخوف است؟ به‌پردوشن[۵] مهرورزیدن، به‌گیوتین نگاه محبت آمیزکردن، درزیرمهتابی سال ۹۳ تصنیف خواندن و گیتارزدن! واقعاً بصورت این جوان‌ها تف باید کرد از بس حیوانند! همه‌شان همینطورند! یکی‌شان هم مستثنی نیست. فقط تنفس هوایی که

---

۱ ـ Descamisados کلمهٔ اسپانیایی بمعنی‌لخت‌وعور وجلنبور. ـ این‌یك‌لقب مسخره است که بجوانان لیبرالی‌که در ۱۸۲۰ دراسپانی شورش‌کردندداده‌شده بود.
۲ ـ Carnot یکی از بزرگترین اعضاء انقلابی مجلس‌کنوانسیون‌فرانسه.
۳ ـ Fouché ـ یکی ازاعضاء کنوانسیون که سرانجام بناپلئون خیانت کرد.
۴ ـ Carbonaro ـ عضویك جمعیت سری سیاسی درایتالیا. در اینجا مقصود همان عضویت درحزب است.
۵ ـ pere Duchêne اسم یك روزنامهٔ معروف آن زمانکه تند وافراطی‌بود.

درکوچه میگذرد برای بیشعور شدن کافی است. قرن نوزدهم از زهرساخته شده‌است. هر بیسروپا که سر ازجاش بلند کند، ریشی مثل ریش بزمیگذارد، خیال‌میکندکه واقعاً آدم شده است، وشما را ازکس وکارتان جدا می‌کند. این‌جمهوری‌خواهی است! این رومانتیك است! اصلا این رومانتیك چیست؟ خواهش می‌کنم لطفاً بفرمایید ببینم چیست! مجموعهٔ همه دیوانگی‌های ممکن! یك‌سال پیش بودکه ارنانی [1] پیدا شد! ـ ازشما می‌پرسم! ارنانی چیست؟ یك مشته ضد ونقیض ، مزخرفات نفرت‌آوری که لااقل بزبان فرانسه هم نوشته نشده است. بعلاوه اینهادر محوطهٔ لوور توپ دارند! این است پدرسوختگی‌های این عصر!

تئودول گفت، حق با شماست عموجان.

مسیوژیونورمان گفت،

ـ چند عرادهٔ توپ درحیاط موزه! ـ برای چیست این کار؟ توپ، برای چه میخواهیدش؟ مگر میخواهید «آپولون دوبلوه در» را گلوله‌باران کنید؟ کیسه‌های باروت با مجسمهٔ ونوس دومدیسی چکار دارند؟ اوه! جوانهای این‌عصر همه بدکاره‌اند! مثلا این بنیامن کنستانشان چه مزخرفی است! هرکدامشان هم که جنایتکار نباشند احمقند! هرچه بتوانند میکنند برای آنکه زشت باشند، بد لباس می‌پوشند، از زنها میترسند، دور و ورپاچین بپاها چنان ریخت گدایی بخود می‌گیرند که اسباب خندهٔ کلفت‌ها می‌شود! قول‌شرف میدهم‌که هرکس این‌خاك‌برسرها را ببیند میگوید بیچارگانی هستند که ازعشق خجالت میکشند! بدترکیبند، وزشتی‌شان را با بی‌حیایی تکمیل می‌کنند ؛ لطیفه های تیرسلن [2] و پوتیه [3] را تکرار می‌کنند ، کت‌های شبیه به‌خورجین،جلیقه‌های مهتری، پیراهن‌های کرباسی، شلوارهای‌یاریم‌جانی‌خانی، کفش‌های تخت گاومیشی ضخیم می‌پوشند، و آوازشان مانند پروبالشان است.[4] نگین انگشتری‌شان را می‌توان برای عوض کردن تخت کفششان بکار برد! ـ آنوقت همه این بچه‌های نالایق بدبخت برای‌شما آراء سیاسی دارند. حالا دیگر جداً جای آنست که داشتن عقاید سیاسی قدغن شود . ـ اسلوب می‌سازند، اجتماع‌نو تشکیل می‌دهند، سلطنت را نقض می‌کنند، همه قوانین را بر خاك می‌ریزند ، انبار زیر شیروانی را جای سرداب می‌گذارند ودربان مراجای پادشاه! اروپا را ازسر تاته واژگون‌می‌کنند، دنیایی ازنو می‌سازند، و با این همه، منتهای خوشبختی‌شان این است که از روی نادرستی، لنگ وپاچهٔ زنان رخت‌شوی را هنگامی که سوارگاری هاشان می‌شوندتماشا کنند! آه! ماریوس، آه! رذل بیدین! رفتن وداد و فریاد کردن در میدان عمومی!

۱ـ ارنانی یکی ازنمایشنامه‌های معروف ویکتورهوگو است که بسبك‌رمانتیك تصنیف شده است. (بمقدمهٔ مترجم قسمت‌آثار هوگو درمجلد اول صفحهٔ ۶۴ رجوع شود).

۲ـ Tiercelin و ۳ـ Potier دونفر بازیگر کمدی که در تئاترها اشعار مضحك انتقادی می‌خواندند.

۴ ـ اشاره به منظومهٔ کلاغ و روباه لافونتن که در آن روباه برای فریفتن کلاغ وربودن پنیر اودروصفش می‌گوید، اگرآواز شما هم به‌قشنگی پر و بالتان‌بود.

جر و بحث! مشاجره! اتخاذ تدابیر! خداوندا، اینها را تدابیر می‌نامند! اغتشاش آنقدر پست‌تر می‌شود که صورت حماقت بخود می‌گیرد. هرج ومرج دیده بودم حالا شلم‌شوربا می‌بینم! مشاورهٔ بچه‌ها درخصوص ارتش ملـی! ایـن کاری است کـه بین اوژیبواس‌ها [1] و کادوداش‌هـا [2] هم ممکن‌نیـست دیده شود، همان وحشیان کـه سرأپا برهنه راه می‌روند وکلهٔ گنده‌شان را مثل توپ پرذار راکت می‌آرایند و یك‌چماق هم بـدست دارند و کمتر از این آقایان دیپلم گرفته وحشی هستند! این آدمك هـای چهارتا پولی، امروز بصیر وصاحب رأی شده‌اند! کنکاش وعقل آزمایی می‌کنند! اینها علامت آخرالزمان است! مسلماً پایان کار این کرهٔ بینوای خاك برسر، رسیده است. برای دنیا یك نفس‌آخرلازم است؛ این نفس رافرانسه بر می‌کشد! کنکاش‌کنید، ای مسخره‌ها! این چیزها تا وقتی که مردم زیر طاقهای «اودئـون» روزنامه می ـ خوانند پیش خواهد آمد. این روزنامه برایشان ببهای یکشاهی و به‌بهای احساسات خودشان، وبه‌بهای هوششان وقلبشان وجانشان وروحشان تمام می‌شود. ازآنجابیرون می‌آیند واز منزل خانوادهٔشان به‌چاك می‌زنند.ـ همه روزنامه‌هاطاعونند، همه، تابرسد به «پرچم سفید». «مارتن ویل» [3] همدر باطن «ژاکوبن» [4] بود. آه! خدای کریم!... توای پسر میتوانی بخود ببالی ازاینکه پدر بزرگت را ناامید کرده‌یی!

تئودول گفت، مسلم است.

واز یك لحظه که مسیو ژیونورمان برای نفس تازه کردن ساکت ماند استفاده کرد وگفت،

ـ حقیقةً روزنامه‌یی جز«مونیتور» وکتابی جز «سالنامهٔ نظامی» نبایدخواند.

مسیو ژیونورمان دنبال کلامش گفت،

ـ اینهم مثل «سیه‌یس» [5] آنها است! یك جانی شاه‌کش، که عاقبت یك‌سناتور ازآب در آمد! آری. همیشه اینطور آدمها به اینجاها میرسند. آنقدر بی آبرویی «تو» شنیدن از رفقا را مثل جای زخمی که بر چهره افتد بخود می‌بندند تا به‌آنجا رسند که اسم «آقای کنت» روی خود گذارند. این آقای‌کنت ببزرگی یك بازو، از خونخواران قتل عام سپتامبر! ـ آقای «سیه‌یس» فیلسوف! من این حکم را در حق خود می‌کنم که هرگز به فلسفهٔ اینگونه فلاسفه بـاندازه ارزشی کـه برای عینك‌هـای مسخرهٔ مقلدین «تیوولی» قائلم اهمیت نـداده‌ام. یك روز ایـن آقایان سناتور را دیدم که از اسکلهٔ «مالاکه» عبور می‌کـردند، با شنل هـای مخمل بنفش آراسته بـه

۱ـ Ogibewas ازطوایف وحشی. ۲ـ Cadodaches ازطوایف‌وحشی.

۳ ـ Martainville درام نویس و روزنامه نویس فرانسوی مدیر روزنامهٔ پرچم سفید (۱۷۷۶ ـ ۱۸۳۰).

۴ـ انجمن ژاکوبن‌ها ـ یك دسته از انقلابیون فرانسه از اکتبر۱۷۸۹ انجمنی درمحل‌صومعهٔ قدیم «ژاکوبن»ها تشکیل دادند کـه به‌نام آن صومعه مشهور شد. در اصطلاح مستبدان وکهنه‌پرستان «ژاکوبن» بمعنی انقلابی وخائن بود.

۵ـ Sieyès «سی‌یس» یا «سیه‌یس» مرد سیاسی فرانسه، یکی از مؤسسان کلوپ‌ژاکوبن‌ها وعضو کنوانسیون.

تصاویر زنبور عسل وکلاههای سبك هانری چهارم. نفرت‌آور بودند. خیال‌میکردی که بوزینگان دربـار ببر بودند. آقایان «رفقا» من بشما اعلام می‌دارم که ترقی شما یك جنون، و انسانیتتان یك خواب و خیـال، و انقلابتان یك جنایت بـزرگ، و جمهوریتتان یك حیوانیت است، و فرانسهٔ جوان بـاکرهٔ شما از جنده خانـه بیرون می‌آید، ومن دربارهٔ همه اینها با شما شرط می‌بندم، هرکس که باشید وهرچه بشوید، خواه روزنامه‌نویس شوید، خواه اقتصادی، خواه قانون‌دان، وخواه در آزادیخواهی، در مساوات ودراخوت بس بصیرتر از ساطور «گیوتین» ! این را بشما خاطر نشان می‌کنم، ای ساده‌لوح‌ها!

ستوان تئودول با صدای بلند گفت: «پاربلو!» این کاملا حقیقت دارد!

مسیو «ژیونورمان» ژست تازه‌یی را که شروع کرده بود قطع کرد، برگشت، خیره‌خیره میان دوچشم «تئودول» نیزه‌دار نگریست وبه‌وی گفت:

ـ شما یك احمق هستید!

کتاب ششم

قران دو ستاره

- ۱ -

لقب مسخره: اسلوب ساختن نامهای خانواده

ماریوس درآن زمان، زیبا جوانی میانه بالا بود با موی بسیار سیاه فراوان، یك پیشانی بلند حاکی ازهوش سرشار، پره‌های بینی بازوطربناك، وضعی صداقت آمیز وآرام، وبرهمه چهره‌اش نمی‌دانم چه‌چیز که، باتبختر، فکور ومعصوم بود. ـ نیمرخش که همه خطوط آن مدور وهم درآن حال محکم بود، آن لطف وصفای قیافهٔ آلمانی را که از «آلزاس ولورن» به‌قیافهٔ فرانسه نفوذ کرده، وآن فقدان کامل زوایا را در نیمرخ داشت که «سیکانبر»ها را بین رومیان ممتاز میساخت و نژاد «لئونین» رااز نژاد «آکیلین» مشخص می‌سازد. درآن موسم زندگی بود که مردانی کصاحب‌فکرند چون به آن رسند روحشان تقریباً به نسبت مساوی از ژرفی و از سادگی، ترکیب می‌یابد. ـ اگر موقع دشواری پیش می‌آمد، آنچه راکه برای بلاهت لازم بود داشت؛ اما با یك اندك تهییج ممکن بود به منتهای عظمت رسد. اطوارش لفافه دار، سرد، مؤدبانه وکمتر آمیخته با گشاده‌رویی بود. چون دهانش جذاب بودولبانش گلگونترین لبها و دندانهایش سفید ترین دندانهای جهان بودند، لبخندش هر خشونت راکه‌بر چهره‌اش بود اصلاح میکرد. دربعض مواقع تناقض غریبی بین این پیشانی منزه‌واین تبسم شهوت‌انگیز احساس میشد. چشم کوچك ونگاه بزرگ داشت.[۱]

در سخت‌ترین مرحلهٔ بینواییش ملاحظه می‌کرد که دختران جوان چون او می‌گذندسرمیگردانند، و اوخود میگریخت یاخود را پنهان میداشت باداشتن مرگ درجان. فکرمی‌کرد که بدلیل لباس کهنه‌اش نگاهش می‌کنند وبهمان‌جهت میخندند؛ حقیقت آن بود که برای جذابیتش چشم باومیدوختند وآرزو به‌آن می‌بستند.

این سوء تعبیربیصدا بین‌او وراهگذران زیبا، خشونتی‌به‌وی‌بخشیده بود. چون

۱ـ ویکتورهوگو شرح حال خود را درلباس ماریوس بیان میکند و تقریباً هرآنچه دربارهٔ وضع زندگی وافکار وعقاید وانقلاب روحی وفقر و فلاکت در زندگی، ومبارزه‌ها ومعاشقات ماریوس گفته است درخود اووجود داشته است و این صورت و قیافه نیز که برای «ماریوس» ساخته است کمابیش شکل جوانی خود اوست.

ازجلو همه میگریخت، بهمین دلیل عالی،هیچیك ازآنان را برنگزید. ـ با این‌ابهام، وبقول «کورفراك»، با این بیشعوری زندگی می‌کرد.

کورفراك بهوی میگفت، تو در این خط مباش‌کـه روزی محترم شوی (باید دانست که این‌دو بهم‌توخطاب می‌کردند ورسیدن باین مرحله بمنزلهٔ نشیب دوستی‌های جوانی است) عزیزم، نصیحتی‌ازمن بپذیر، اینقدرکتاب مخوان و قدری بیشتر «ازما بهتران» را نگاه کن . این لوندها، لطف دارند، ای ماریوس! تو با این فرارکردن و سرخ شدن، آخرخودت راخرف خواهی‌کرد.

دفعات دیگری «کورفراك» درراه باوی مصادف می‌شد و میگفت،

ـ سلام علیکم آقای کشیش !

هنگامی‌که «کورفراك» چند دفعه با اینگونه بیهوده گویی‌ها سربسرش‌گذاشت، ماریوس بمراتب بیش ازهمیشه اززنان، خواه جوان یاپیر، احتراز میجست، وعلاوه برآن ازملاقات «کورفراك» نیز اجتناب می‌کرد.

با اینهمه در دایرهٔ عظیم خلقت دوزن بودند که ماریوس از آنان نمیگریخت وهیچ احتیاط نمی‌کرد. حقیقت آنست که اگربه‌وی گفته می‌شد اینان نیز زنند بسیار متعجب میشد. یکی ازاین‌دو، پیرزن ریش‌داری بود که اتاقش را میروفت وکورفراك را وادار می کـرد که بگوید ، « ماریوس چون می‌بیند کلفتش ریش دارد خـود نیز ریش میگذارد ! » دیگری یك نوع دختر بچه بود کـه ماریوس غـالباً میدیدش امـا نگاهش نمیکرد .

ازبیش‌ازیك‌سال‌پیش‌باین‌طرف،ماریوس‌دریك‌خیابان‌خلوت باغ«لوکزامبورك»، خیابانی‌که درطول دیوارهٔ «قلمستان» است، یك مرد ویك دختربسیارجوان میدید که تقریباً همیشه کنار هم روی یك نیمکت در خلوت‌ترین گوشهٔ خیابان ، از طرف کوچهٔ «غرب» می‌نشستند.

ماریوس، هرگاه آن تصادف که با گردش افرادی مخلوط می‌شود که چشمشان متوجه درون خودشان است به این خیابانش میکشاند، و این تقریبـاً هر روز اتفاق می‌افتاد، این جفت را میدید. مرد تقریباً شصت سالی‌میتوانست داشته باشد؛ غمگین وسخت بنظرمیرسید؛ همه وجودش منظرهٔ قوی وخستهٔ مردان جنگی کنار گرفته از خدمت را نشان میداد، اگر نشانی میداشت ماریوس میگفت «یك افسرقدیم است» . وضعی‌شایسته اما تقرب ناپذیرداشت وهرگزنگاهش رادرنگاه هیچکس نگاه نمیداشت. شلواری آبی وردنگوتی آبی وکلاهی لبه‌پهن داشت که همیشه تازه بنظر میرسیدند. کراواتی سیاه بسته ویك پیراهن کواکر[1] یعنی درخشان ازسفیدی اما ازجیت درشت بافت پوشیده بود. دخترلوندی که روزی ازپهلویش عبور کرد گفت، «این یك بیوه مرد بسیار پاکیـزه است.» مویش بسیار سفید بود.

دختر جوانی‌که همراهش بود نخستین دفعه که باوی‌آمد وروی این نیمکت‌که پنداشتی مخصوص خودشانست نشست، دختری سیزده یا چهارده ساله ولاغر بودتاحدی که تقریباً زشت، وارفته وناچیزبنظرمیرسید وشاید فقط نوید میداد که روزی‌چشمان

۱ ـ از لباس کواکرها Quaker که یك فرقهٔ مذهبی انگلیس است .

بسیار زیبایی داشته باشد. ـ اما این چشمها نیزهمیشه با یك نوع آرامش و اعتماد ناخوش‌آیند نگاه می‌کردند. سرووضعی دریك‌حال، پیرانه وکودکانه داشت که مخصوص شاگردان پرورشگاه دیراست. پیراهنی بدبرش ازمرینوس درشت سیاه پوشیده بود. ـ بنظرمیرسید که پدر ودخترند.

ماریوس دویا سه روز این مرد پیررا که هنوز پیرنبود واین دخترکوچك‌را که هنوزآدم نبود تحت مطالعه قرارداد وازآن پس دیگر به‌آنان توجهی نکرد. آنان نیزمثل‌این بود که وی را نمی‌بینند. بین‌خود باوضعی‌آرام وبی‌اعتناء صحبت میداشتند. دختر پیوسته پرگویی می‌کرد. پیرمرد کم‌حرف میزد وگاه نگاهی سرشار ازمحبت بی‌پایان پدرانه به‌دختر میدوخت.

ماریوس عادت دور از اراده‌یی به گردش دراین خیابان گرفته بود. همه روز آندو را همانجا میدید.

جریان امر اینگونه بود:

ماریوس باوضع بسیارعادی ازانتهای خیابان مقابل نیمکت آنان نمایان میشد. همه طول خیابان را می‌پیمود، ازجلوآنان میگذشت، سپس بازمیگشت، وتا تهخیابان میرفت وباز از سر می‌گرفت؛ پنج یا شش دفعه این رفت و آمد را در روز، وپنج یا شش دفعه این گردش را در هفته تکرار می‌کرد بی‌آنکه اتفاق افتاده باشد که یك دفعه او واین اشخاص سلامی رد وبدل کنند. این مرد واین دخترجوان باآنکه، و شاید، برای‌آنکه ظاهراً از هرنگاه احتراز میجستند طبعاً توجه پنج شش دانشجو را که گاه بگاه در طول دیوارهٔ «قلمستان» گردش می کردند جلب کرده بودند. دانشجویانی که ساعی بودند پس از مطالعه، و دیگران پس ازبازی بیلیاردشان متوجه این‌دو میشدند. «کورفراك» که ازدستهٔ اخیربود، چند دفعه آندو را دید زده، اما چون دخترك را زشت‌یافته بود زود وبااحتیاط توجه ازآنان برگرفته بود. ـ مانند یك «پارت» ازآنان گریخته و یك اسم مسخره نیز به‌آنان داده بود. ـ چون فقط پیراهن سیاه دخترك وموی سفید پیرمرد درنظرش جالب‌آمده بود دختر را مادموازل لانوار (یعنی سیاه) و پدر را مسیو لوبلان (یعنی سفید) نامیده بود بطوری که چون هیچکس این دو را نمی‌شناخت در غیاب اسم واقعی‌شان این لقب‌ها رسمیت یافت. دانشجویان هرگاه که از این محل میگذشتند می‌گفتند: آه! مسیو «لوبلان» روی نیمکتش است! وماریوس نیزمانند دیگران اشکالی ندیده بود که این‌آقای ناشناس را مسیو لوبلان بنامد.

ما نیزمثل آنان وبرای آسان شدن حکایت، پیرمرد رامسیو لوبلان مینامیم.

درسال نخست ماریوس تقریباً همه روزاین‌دو را درهمان محل‌میدید. پیرمرد را باب طبع‌خود اما دخترك را ترش‌روی مییافت.

-۲-

روشنایی ظاهر میشود

در سال دوم، درست از همین لحظهٔ حکایت که خواننده به آن رسیده است، چنین اتفاق افتاد که این عادت «لوکزامبورک» قطع شد بی‌آنکه ماریوس خود بخوبی بداند که چرا، وشش ماه گذشت بی‌آنکه اویك قدم درخیابان خود گذارد. سرانجام یك روز به‌آنجا بازگشت. یك بامداد مصفای تابستانی بود.ـ بنظرش میرسید که همه نغمات پرندگان راکه می‌شنید وهمه‌تکه‌های آسمان راکه ازخلال برگهای‌درختان میدید درقلب خود دارد.

مستقیماً به «خیابان خود» رفت وچون به ته آن‌رسید آن جفت آشنا رامثل همیشه روی همان نیمکت یافت. فقط، وقتی‌که نزدیك شد، مرد را همان مرد دید، اما بنظرش رسید که دخترهمان دخترنیست. شخصی‌که اکنون میدید موجودی بزرگ وخوشگل بود دارای همه دلرباترین زیباییهای زنانه درآن لحظهٔ ممتاز که زن هنوز درترکیب خود ساده‌ترین الطاف بچگانه را بحد کمال دارد؛ همان لحظهٔ گریزان وناب که فقط دراین دوکلمه میتوان ترجمه‌اش کرد: پانزده سالگی. ـ این زیبایی‌ها عبارت بودند از موهای بلوطی شایان ستایشی‌که تارهای طلایی در میانشان برق میزد، پیشانی گشاده‌یی که پنداشتی ازمرمراست، گونه‌هایی که گفتی ازیك برگ سرخ گل ساخته شده، یك سرخی‌کمرنگ، یك سفیدی سودایی، دهانی دلپسند که ازآن، لبخند مثل یك نور وکلام مثل یك موزیك بیرون میآمد، سری که «رفائل» اگرمیدید به مریمش میداد، برگردنی که «ژان گوژون» اگرمیدید به ونوسش عطا میکرد، و،برای آنکه این چهرهٔ دلربا چیزی کم نداشته باشد بینیش زیبا، نه، بلکه قشنگ بود، نه راست بود نه خمیده، نه ایتالیایی بود نه یونانی؛ بینی پاریسی بود؛ یعنی‌چیزی بود مرکب از معنویت، از ظرافت، از بی‌ترتیبی واز طهارت، که نقاشان را مأیوس وشاعران را مسحور می‌کند.

ماریوس چون از کنار او گذشت نتوانست چشمان او را که با ابرام پایین انداخته بود ببیند. چیزی جز مژگان بلند بلوطی او که آغشته در سایه و در آزرم بود ندید.

این، کودك زیبا را که مرد سفید موی با او حرف میزد و او گوش میداد از لبخند زدن بازنمیداشت وچیزی دلفریب‌تر ازاین لبخند باطراوت، باچشمان فروهشته در تصور نمیگنجید.

درنخستین لحظه،ماریوس پنداشت که این یك‌دختردیگرپیرمرد وخواهردختر اول است. ـ اما چون عادت تغییر ناپذیرگردش، دومین بار نزدیك نیمکتش کشاند ودختررا بادقت مشاهده‌کرد دانست که همان دختراست. طی‌شش ماه، آن دختربچه، دختری بزرگ شده بود، همین وبس.ـ چیزی بدیع‌تر ازاین پدیدهٔ عجیب نیست. در

طبیعت لحظاتی هست که چون دررسد دختران جوان دریك چشم برهم زدن شکفته میشوند و ناگهان سرخ گل میکردند. دیروز دختری را دیدید که بچه‌یی بیش نبود، امروز اضطراب‌آورش می‌بینید.

این دختر نه فقط بزرگ شده بلکه بیك صورت ایده‌آل در آمده بود. همچنانکه سه روز بهار کافی است تا بعض درختان سراپاشان را در گل پیچند، شش ماه برای این دختر کفایت کرده بود تا جامه‌یی از جمال پوشد. ـ اردیبهشت عمرش در رسیده بود.

گاه اشخاصی دیده میشوند که هر چند فقیر و مسکینند مثل اینست که از خواب برمیخیزند، ناگهان ازتنگدستی به جلال میرسند، همه گونه ولخرجی میکنند ودر یك چشم برهم‌زدن درخشان ومسرف وخارق‌العاده میشوند.ـ این بسته به دریافت یك درآمد هنگفت است. دیروز یك «سر رسید» بود ـ دخترجوان قسط شش ماهه‌اش را دریافت کرده بود.

از این گذشته این دیگرهمان شاگرد پرورشگاه با کلاه کرك‌دار، پیراهن مرینوس، کفش‌های بچه مکتبی ودست‌های سرخ نبود ؛ سلیقه نیز با زیبایی برایش آمده بود؛ شخصی‌خوش لباس بود بایك نوع آراستگی ساده، توانگرانه و بی‌پیرایه.ـ پیراهنی ازسندس سیاه،شنلی ازهمین پارچه، کلاهی ازکرپ سفید داشت. دستکش‌های سفیدش ظرافت دستش را که با دستهٔ چتری از عاج چینی بازی میکرد نشان میداد. ونیم چکمهٔ ابریشمینی، کوچکی‌پایش را ترسیم می‌کرد. چون از کنارش میگذشتی‌از همه آرایشش عطری جوان ونافذ بمشام میرسید.

اما پیرمرد همان بود که بود.

دومین دفعه که ماریوس نزدیك نیمکت رسید دخترك سایهٔ مژگان را از سر چشمان برگرفت. چشمانش برنگ‌آبی آسمانی وعمیقی بود، اما در این لاجورد نقاب پوش، هنوز چیزی جزنگاه کودکانه نبود. ماریوس را با بی‌اعتنایی نگریست،چنانکه گفتی موش خرمایی را که زیردرختان افرا میدوید، یاگلدان مرمری را که برنیمکت سایه انداخته بود نگریسته‌است. ـ ماریوس نیزگردشش را غوطه‌ور درتفکردرچیزهای دیگر، دنبال کرد.

چهار یا پنج دفعهٔ دیگر از نزدیك نیمکتی‌که دختر برآن نشسته بود گذشت مابی‌آنکه چشم نیز سوی او بگرداند.

روزهای بعد، مثل معمول به«لوکزامبورك» آمد،مثل معمول « پدرودختر» را آنجا یافت، اما بازهم توجهی نکرد.ـ اکنون هم که این دختر، خوشگل شده بود باز فکرش را بهوی مشغول نداشت همچنانکه دیروز که زشت بود فکری دربارهٔ او نکرده بود.ـ بسیار نزدیك به نیمکتی‌که دختر برآن نشسته بود عبور میکرد، زیرا که این عادتش بود.

-۳-

اثر بهار

یك روز هوا نیم گرم بود ، لوکزامبورك پراز سایه و آفتاب بـود ، آسمان چنان پاکیزه بود که پنداشتی بامدادانش فرشتگـان شسته‌اند. گنجشکان در اعمـاق درختان شاه بلوط فریادهای کوچك برمی‌کشیدند. ماریوس همه جانش را در پیشگاه طبیعت گشوده بود ، دربارهٔ هیچ چیز فکر نمی‌کرد ، میزیست و نفس می‌کشید . از نزدیکی‌این نیمکت گذشت. دخترجوان چشمانش را روی او بلند کـرد . نگاهشان باهم مصادف شد.

این دفعه درنگاه دختر جوان چه بود ؟ ماریوس نمی‌توانست بگوید؛ چیزی درآن نبود وهمه‌چیز درآن بود. برق غریبی بود.

دختر چشم پایین انداخت وپسربراه خود رفت.

آنچه دیده بود، چشم معصوم وسادهٔ یك کودك نبود، ورطه‌یی اسرارآمیز بود که ناگهان نیم باز شده سپس بتندی بسته شده بود.

روزی هست‌که هردخترجوان‌این‌گونه نگاه‌میکند. وای برکسی‌که آنجاباشد.

این نخستین نگـاه یك جان ، کـه هنوز خویشتن را نمی‌شناسد مانند طلوع سپیده دم درآسمان است.ـ این، بیدار شدن یك چیز درخشان و مجهول است. ـ هیچ چیز نمیتواند جاذبهٔ خطرناك ایـن نور غیرمترقب را که نـاگهان بعض تاریکی‌های پرستیدنی‌را مبهماً روشن میسازد وازکمال بیگناهی وکمال شور وشوق آینده ترکیب مییابد آشکار سازد. این یك نوع لطف نامشخص است کـه اتفاقاً هویدا می‌شود و در انتظار مینشیند. این دامی است که عصمت برغم اراده میگسترد وبـا آن دلهایی را شکار میکند بی‌آنکه خود بخواهد وبی‌آنکه خود بداند. باکره‌یی است که مانند یك زن نگاه میکند .

نادر است که این نخستین نگاه، بهرجا که افتد، رؤیای عمیقی‌بوجود نیاورد.ـ در این شعـاع آسمانی و مقدر که بیش از ماهرانه‌ترین چشمك‌های زنـان عشوه گر می‌تواند باقدرتی ساحرانه درقعر یك جان، ناگهان آن گل تیرهٔ مملو ازانواع عطرها و زهرها را کـه عشق نامیده میشود برویاند همه پاکیزگی‌ها ودلپاکی‌ها بـا یکدیگر مصادف میشوند.

شب، هنگامیکه به‌کلبه‌اش بازمیگشت نگاهی به‌لباس خود انـداخت و نخستین دفعه دریافت که مرتکب ناپاکی وبی‌ادبی و سفاهت شگفتی‌شده است که برای گردش در «لوکزامبورگ» بالباس «همه روزه‌اش» رفته، با کلاهی‌که تابالای نوارش خرد شده، باکفش‌های بزرگ مخصوص گاریچیها، باشلوارسیاهی‌که سر زانوهایش سفید شده، وقبای سیاهی باآرنجهای رنگ رفته.

-٤-

آغاز یك ناخوشی بزرگ

روز بعد. درساعت معمول، ماریوس از گنجه‌اش قبای نوش‌را ، شلوارنوش را، کلاه نوش را، و کفش های نوش را بیرون کشید ؛ با این مجموعهٔ کامل آقا مآب تغییر لباس داد ، دستکش هم بدست کرد یعنی تجمل را بمنتها درجه رساند ، و به لوکزامبورك رفت.

بین راه با « کورفراك » مصادف شد و وانمودکرد که او را ندیده است . «کورفراك» چون به‌خانه بازگشت به دوستانش گفت: امروز من کلاه نو و کفش‌های نو ماریوس را دیدم وخود ماریوس راهم توی‌آنها دیدم.حتماً میرفت تا امتحانی‌بدهد. درست مثل حیوان بود .

ماریوس چون به لوکزامبورك رسید گشتی دور استخرزد، قوها را که در آن شناور بودند بدقت نگریست، سپس مدتی‌دراز جلو یك مجسمه که سرش ازخزه سیاه شده بود ویك کفل کم داشت به‌تماشا ایستاد. نزدیك استخر، یك مرد توانگر چهل ساله و شکم گنده بود که دست پسربچهٔ پنج ساله‌یی را بدست داشت وبه‌وی می‌گفت : «پسرجان، از زیاده روی احتراز کن. خود را درفاصلهٔ مساوی استبداد وهرج ومرج نگاهدار.» ـ ماریوس به‌حرف این بورژوا گوش فراداد، سپس یك‌بار دیگر دوراستخر قدم زد. سرانجام سوی « خیابان خود » راه افتاد، بسیار آهسته و چنانکه گفتی با پشیمانی قدم برمیدارد؛ مثل‌این بود که درهمان حال ناگزیر ازرفتن به‌آنجا وممنوع ازرفتن به‌آنجاست. اما اوخودمتوجه این چیزها نبود وگمان میکردکه مانند هرروز به‌آنجا میرود .

چون بسرخیابان رسید درسردیگرآن، «روی نیمکت» مسیو لوبلان ودختر جوان را دید. لباسش را تابالا تکمه کرد، دامنش را کشید تاچینی‌نداشته باشد،بایك نوع خشنودی، خطوط براق شلوارش را نگریست، و سوی نیمکت پیش رفت. دراین پیش رفتن یك نوع حمله و البته یك شوق پیروزی وجود داشت . پس میگوییم: « ماریوس سوی نیمکت پیش رفت » مثل اینکه گفته باشم: « آنیبال سوی روم پیش رفت» .

اما ازطرف دیگر،این‌حرکات‌کاملا غیرارادی بودواو بهیچ‌روی رشتهٔ اشتغالات عادی روحش را وکارهایش را قطع نکرده بود. درهمان لحظه فکرمیکرد که «رسالهٔ باکالوره‌آ» کتاب مهمل وابلهانه‌یی‌است ومیبایست بدست یك عده احمق بی‌مانند انشاء شده باشدتاآنکه بعنوان شاهکارفکرانسانی‌سه‌تراژدی «راسین» وفقط یك‌کمدی «مولیر» درآن تحلیل شده باشد.ـ در گوشش سوت تندی صدا میکرد؛ همچنانکه به نیمکت نزدیك میشد چین‌های لباسش را میکشید وچشمانش بروی دخترجوان دوخته میشد. بنظرش میرسید که وی نه‌خیابان را سراسر ازنورآبی‌مبهمی پرکرده‌است.

هرچه نزدیکتر میرفت قدمش سست‌تر میشد. هنوز تاحدی بانیمکت فاصله داشت وبه‌ته خیابان نرسیده بود که ایستاد وخودش هم نتوانست بداند چه شد که‌راهش راگرداند. اینرا هم باخود نگفت که تاته‌خیابان نرفته است. بزحمت امکان داشت که دخترجوان توانسته باشد اورا ازدور مشاهده کند ووضع خوشی‌را که درلباس تازه‌اش داشت‌ببیند. دراین موقع ماریوس خودراکاملا راست نگاهداشته بود تا اگرکسی پشت سرش باشد ونگاهش کند آراسته وخوش قامتش بیند.

به سر دیگرخیابان رسید، آنگاه بازگشت واین دفعه قدری بیشتر به نیمکت نزدیك شد، تا آنجا که بیش ازسه درخت با نیمکت فاصله نداشت، اما آنجا نمیدانم چه امتناع برای پیش‌تر رفتن احساس کرد که مترددد ماند. خیال کرده بود که چهرهٔ دخترجوان را متوجه خود دیده‌است ـ با اینهمه کوششی‌مردانه وشدید کرد، بردودلیش غالب آمد وبازبه پیش رفتن پرداخت . چند ثانیه بعد ازجلو نیمکت گذشت، مستقیم ومحکم ، سرخ شده تاگوش‌ها، بی‌آنکه جرأت نگریستن بهچپ یاراست راداشته باشد، دست درقبایش مثل یك مرد سیاسی.ـ هنگامی‌که از زیر توپ میدان عبور میکرد، دل تپیدنی هراس‌آور احساس کرد.

دختر مانند روز پیش پیراهن سندس و کلاه کرپ داشت. ماریوس صدایی وصف ناپذیر شنید که میبایستی صدای او بوده باشد. دختر آهسته صحبت می‌کرد. واقعاً خوشگل بود. ماریوس این را احساس میکرد هرچند که کوششی برای دیدنش بکار نمی‌برد.ـ دردل می‌گفت که البته درمن بچشم قدردانی خواهد نگریست اگربداند که من مصنف واقعی « تحقیق دقیقی دربارهٔ مارکوس اوبرگون دولاروندا » هستم که فرانسوادو «نوشاتو» آنرا چنان که گویی از خودش است درديباچهٔ چاپ «ژیل‌بلاس» خود نهاده است.

ازنیمکت گذشت، تا ته خیابان که بسیار نزدیك بود رفت. سپس بازگشت، وباز ازجلو دخترزیبا عبورکرد. این‌دفعه بسیار پریده‌رنگ‌بود. حقیقت آنست‌که بنظرش میرسید که‌کار ناشایسته‌یی میکند.ـ از نیمکت و از دختر جوان دور شد، و درحالی که پشت به‌او داشت ومیرفت تصور میکرد که او نگاهش میکند، و این تصور باعث می‌شد که تعادلش را درراه رفتن ازدست بدهد .

دیگرنکوشید تا به‌نیمکت نزدیك شود. اواسط خیابان ایستاد و آنجا کاری کرد که هرگز نکرده بود یعنی نشست وبه چشم چرانی پرداخت، ودر آن حال در مبهم‌ترین اعماق ذهنش می‌اندیشید که بهر صورت، مشکل بنظرمیرسد که اشخاصی که او کلاه سفید ولباس سیاهشان را تحسین میکرد نسبت به شلواربراق و قبای نواو بی‌اعتناء بمانند .

پس از یك ربع ساعت از جای برخاست، مثل‌اینکه میخواهد باز سوی آن نیمکت که هاله‌یی ازنورش فرا گرفته بود رود. اما ایستاده وبیحرکت ماند. اولین‌دفعه در مدت پانزده ماه باخود گفت که این آقا همه روزه با دخترش آنجا مینشیند، بی‌شبهه بسهم خود او را مشاهده کرده و شاید هم حضور همیشگیش را اینجا عجیب یافته است .

و نیز نخستین دفعه از اینکه این مرد ناشناس را در نهانخانهٔ فکرش هم که

میبودبنام مسخرهٔ « مسیو لوبلان » مینامید احساس یك نوع بی احترامی‌نسبت‌به وی کرد.

چند دقیقه اینگونه برجای ماند، سرفرو افکنده، ودرحال خط کشیدن برزمین باعصایی که بدست داشت.

آنگاه بتندی درجهت مقابل‌نیمکت «مسیو لوبلان» ودخترش پیچید وبخانهٔ خود باز گشت.

آنروز ، غذاخوردن را فراموش کرد . ساعت هشت شب متوجه این موضوع شد وچون وقت برای رفتن به‌کوچهٔ « سن ژاك » بسیار دیربود باخود گفت: «عجب!» ویك تکه نان‌خورد. به‌بستر‌نرفت مگرپس ازآنکه لباسش را ماهوت‌پاکن زد وبادقت تمام تا کرد

-۵-

ضربات مختلف صاعقه روی «مام بوگن» می‌افتد

روزبعد مادام بوگن ـ یعنی‌غرغرو. (این اسمی‌بود که «کورفراك» روی‌پیرزنی که «دربان ـ مستاجر اصلی ـ خدمتکار ـ خانه‌دار» خانه خرابهٔ «گوربو» بود گذاشته بود. این زن درواقع مادام‌بورگون نام داشت، ما نیز تصدیق میکنیم‌اما این کورفراك آتشپاره احترام هیچ‌چیز را نگاه نمیداشت) مشاهده کرد که باز هم مسیو ماریوس با لباس نو بیرون میرود.

ماریوس به‌پارك «لوکزامبورك» بازگشت،امـا از نیمکت همیشگیش که وسط خیابان بود آنسوتر نرفت. مثل روزپیش آنجا نشست واز دور کلاه سفید و پیراهن سیاه وخصوصاً نورآبی‌را نگریستن گرفت.ازآنجا حرکت نکرد وبه‌خانه‌اش بازنگشت مگر پس ازآنکه درهای «لوکزامبورك» بسته شد. بیرون رفتن مسیو لوبلان و دختر را ندید. نتیجه‌آن شد که ازباغ بوسیلهٔ درآهنین کوچهٔ «غرب» بیرون رفت.ـ بعدها.ـ چند هفته بعد، هنگامی‌که بفکر این شب‌افتاد نتوانست بیاد آورد که چه وقت وکجا غذا خورده است .

روز بعد، که سومین روز بود ، «مام بوگن» مثل صاعقه زدگان شد.ـ ماریوس با لباس نوش بیرون رفت.

زن باحیرت زدگی‌بخود گفت:

ـ سه روز پشت سرهم!

کوشید تا اورا دنبال کند، ولی‌ماریوس بچابکی وباقدمهای بلند راه میرفت؛ مثل این بود که یك اسب‌آبی سردرعقب یك بزکوهی نهاده باشد. زن بفاصلهٔ دودقیقه اورا ازنظرگم کرد وبه‌خانه بازگشت، نفس‌زنان، سه چهارم خفه شده در نتیجهٔ ضیق‌النفس،وبی‌نهایت خشمگین.ـ غرغرکنان گفت: این چه معنی دارد که هرروزلباسهای

نوش را بپوشد و مردم را اینطور بدواند!
ماریوس به لوکزامبورک رفت.
دخترجوان بامسیو لوبلان آنجا بود. ماریوس تا نزدیکترین جایی‌که توانست پیش رفت ووانمود کرد که سرگرم خواندن کتابی است، اما باز ازنیمکت بسیار دور ماند؛ جرأت نکرد نزدیکتر شود. سپس بازگشت وبرنیمکتش نشست وازآنجا چهار ساعت تمام پیرامون خود درخیابان به‌تماشای جست وخیزگنجشک‌های زیبا پرداخت که پنداشتی مسخره‌اش می‌کنند.
پانزده روزی این‌گونه سپری شد. ماریوس همه روزه به‌لوکزامبورك میرفت، نه دیگربرای گردش بلکه برای‌آنکه‌آنجا بنشیند، درهمان جای هرروزی، بی‌آنکه بداند چرا. چون به‌آنجا میرسیددیگرازجا نمی‌جنبید. هرروز صبح لباس تازه‌اش را می‌پوشید، برای‌آنکه خودرا نشان ندهد وروزبعد ازسر میگرفت.
دختر قطعاً زیبایی شگفتی داشت. یگانه تبصره‌یی که براین می‌شود افزود وممکن است به یك انتقاد شباهت داشته باشد اینست که تناقض بین نگاهش که آلوده به غم، و لبخندش که مسرت آمیز بود به چهره‌اش چیزی شبیه به اندکی حیرت می‌بخشید واین باعث میشدکه گاه این چهرهٔ دلپذیر بی‌آنکه لطفش را ازدست بدهد غریب بنظر رسد.

-٦-

ماجرای زندانی

یکی ازآخرین روزهای دومین هفته، «ماریوس» مانند معمولش برنیمکتی نشسته، کتابی جلوخود گشوده، ودرمدت دوساعت یك صفحهٔ آن را نیز نگردانده بود. ناگهان بلرزه درآمد. حادثه‌یی در ته خیابان بوقوع می‌پیوست. مسیولوبلان ودخترش ازروی صندلی برخاسته بودند. دختربازوی پدرش را گرفته بود وهردو آهسته آهسته بسمت وسط خیابان که ماریوس درآن بود می‌آمدند. ـ ماریوس کتابش را فروبست، سپس بازش گشود وخود را به خواندن وادارکرد.ـ می‌لرزید. هالهٔ نورمستقیماً بسویش‌می‌آمد. دردل می‌گفت «ـآه!خداوندا، هرگزآنقدرفرصت نخواهم داشت که وضع مناسبی بخود گیرم!» بحرحال، مرد سفید موی و دختر جوان پیش می‌آمدند بنظر«ماریوس» میرسید که این ، یك قرن بطول میانجامد درصورتی که بیش ازیك ثانیه نبود. از خویشتن می‌پرسید: «از اینطرف می‌آیند چه‌کنند؟ چطور؟ می‌آید ازاینجا بگذرد؟ پاهایش الان روی این ماسه، در این خیابان، دردوقدمی من راه می‌روند!» مشوش بود، دلش‌می‌خواست‌که بسیارخوشکل میبود، آرزومی‌کرد که نشان برسینه میداشت.ـ صدای دلپذیروموزون قدمشان را که رفته رفته نزدیکترمی‌شد می‌شنید . می‌پنداشت که مسیو «لوبلان» نگاههای

خشم‌آلود باومی‌افکند، دردل می‌گفت، آیا این‌آقا می‌آید تابامن حرف بزند؟ سر پایین انداخت. چون سربرداشت آندوکاملا نزدیکش بودند. دخترجوان گذشت ودر اثناء گذشتن نگاهش کرد، خیره و نافذ وچنان باملاحتی متفکرانه نگاه کرد که ماریوس ازسرتاپا بلرزه درآمد. بنظرش رسید که دخترملامتش می‌کند که چرا مدتی چنین مدید سوی اونرفته‌است، وبه‌وی می‌گوید، «دیدی‌که‌من آمدم». ماریوس درپیشگاه این مردمک‌های سرشارازاشعه و ورطات، حیران‌شد.

اخگرسوزانی در دماغش احساس کرد دخترسوی اوآمده بود، چه‌مسرتی! بعلاوه چه نگاهی باوکرد! دختردرنظر ماریوس بسیار زیباتر از آنکه دیده بودش جلوه کرد. زیبا بود باآن نوع زیبایی که می‌توانست «پترارک»[1] را بنغمه سرایی وادارد و«دانته» را بـه‌زانو درآورد. بنظرماریوس می‌رسید کـه در میان آسمـان لاجوردی شناوراست. هم درآن حال بی‌نهایت خلق تنگ بود زیراکه هنگام عبور اوکفشش غبارآلود بود.

یقین داشت که دخترزیبا کفشش را نیزنگاه‌کرده‌است.

با نگاه دنبالش کرد تا ناپدید شد. سپس برخاست و مانند یك دیوانه در «لوکزامبورك» راه افتاد. محتمل است که درآن موقع، تنها وبرای خود می‌خندید وباصدای بلند حرف می‌زد. وقتی که ازجلو پرستارهای کودکان مـی‌گذشت چنان سودا زده بود که هریك ازآنان اورا عاشق می‌پنداشتند.

از لوکزامبورك بیرون رفت، در آن امید که او را در یکـی از کـوچه‌ها خواهد یافت.

زیرطاقهای«اودئون»با«کورفراك» مصادف شد وبه‌وی‌گفت، بیابرویم باهم‌شام بخوریم. باتفاق به مهمانخانهٔ «روسو»رفتندوشش فرانك برای شام‌خرج‌کردند. ماریوس مثل یك غول غذاخورد. ـشش‌شاهی به‌پیشخدمت‌داد، هنگام «دسر»خوردن به‌کورفراك گفت: ـ روزنامه را خواندی؟ «اودری دو پویراوو» چه نطق خوبـی‌کرده‌است! باکمال سرگشتگی عاشق بود.

پس ازشام به «کورفراك» گفت، برویم به تئاتر، میهمان منی. به‌تماشاخانهٔ «پورت سن مارتن» برای تماشای بازی «فردریك» در نمایش «کاروانسرای آدرمها» رفتند. ماریوس بی‌اندازه تفریح کرد.

هم درآن حال توحش مضاعفی داشت. وقتی که ازتماشاخانه بیرون آمده‌تناز نگریستن به بند جوراب یك زن زیبای مدبوش که از جویی می‌جست خویشتن‌داری کرد، وچون کورفراك گفت، «من باکمال میل حاضرم این زن را در کلکسیونم وارد کنم!» تقریباً متوحش گردید.

روزبعد «کورفراك» برای ناهاربه‌کافهٔ «ولتر» دعوتش کرد. ماریوس به آنجا رفت وبیش ازشب پیش غذا خورد. درآن حال هم بسیار متفکروهم بی‌اندازمسرور

---

[1] ـ Petrarque شاعربزرگ ایتالیایی (۱۳۷۴ـ۱۳۰۴) مورخ وباستان‌شناس و محقق بزرگی نیز بود ولی شهرت و محبوبیتش نزد مردم بیشتر بدلیل منظومه‌ها وتصنیف‌های دلپذیرش بزبان عامیانه دروصف دلبری زیبا بود.

بود. می‌توان‌گفت که درهرمورد وبرای هرکوچکترین چیزبقهقهه می‌خندید. باکمال محبت یك شهرستانی را که بهوی معرفی کردند بوسید . یك دسته از دانشجویان پیرامون میزحلقه زده بودند ودربارهٔ ابلهانی حرف می‌زدندکه ازدولت پولمی‌گرفتند وبرکرسی تدریس دانشگاه «سوربون» فضل فروشی میکردند، سپس دنبالهٔ سخن به اغلاط واشتباهات «دیکسیونرها» و کتب تلفظ واصطلاحات «کیشه را»[1] کشانده‌شد. ماریوس بحث رفقا را قطع کرد وباصدای بلند گفت، باوجود این چه دلپذیراست که انسان یك نشان افتخارداشته باشد.

«کورفراك» آهسته به «ژان پروور» گفت، حرف مضحکی است!

ژان پروورگفت: نه، بعکس، بسیارجدی‌است.

واقعاً این جدی بود.ـ ماریوس در آن نخستین ساعت پرآشوب و سحرانگیز بسرمی‌بردکه آغازشیفتگی‌های بزرگ است.

یك نگاه، همه این‌کاررا کرده بود.

وقتی‌که محل‌انفجارآماده‌وشعلهٔ‌آتش حاضرباشد چیزی سهل تراز آن نیست.ـ یك نگاه بمنزلهٔ یك شراره است.

نگاه زنان شبیه به‌بعض چرخهای ماشین است که بظاهر آرامند اما بسیار مخوفند. همه روزه آدمی از کنارشان آسوده خاطر میگذرد بی‌آنکه آسیبی بیند و بی‌آنکه ازچیزی اندیشناك باشد. گاه می‌شود که آدمی فراموش می‌کند که‌هیچچیزی آنجاست.می‌رود، میآید، به‌تخیل می‌پردازد، حرف می‌زند، می‌خندد؛ ناگهان احساس می‌کند که گرفته شده است. کار تمام است چرخ ماشین شما را می‌گیرد، نگاه، شما را گرفته و نگاه داشته‌است؛ اهمیت ندارد ازکجا وچگونه، بوسیلهٔ یك قسمت از افکارتان که‌شما رادنبال خود برده‌اند،بوسیلهٔ یك سرگرمی که دستخوش آن‌بوده‌اید؛ بهرصورت نابود شده‌اید. یکسره درکام آن فرو خواهید رفت. نیروهایی‌اسرارآمیز دست بهم داده ودست تسلط برسرتان نهاده‌اند. هرچند که دست وپا زنید بی‌حاصل است . هیچ کمك انسانی برای شما امکان ندارد، بزودی خودتان ، روحتان،بختتان، آینده‌تان، جانتان، از یك دندهٔ‌چرخ به‌دندهٔ دیگر، ازغمی به‌غم دیگر وازشکنجه‌یی به‌شکنجهٔ دیگر دچار می‌شوید وبر حسب آنکه درپنجهٔ اقتدار مخلوقی شرور، یاقلبی نجیب باشید، از این‌ماشین مخوف بیرون نخواهید آمد جزآنکه از شرم یاازسودای عشق دگرگون شده باشید.

-۷-

سرگذشت حرف «U» در گیرودار فرضیات

جدایی، گسیختگی از همه چیز، غرور، استقلال، ذوق طبیعت، فقدان فعالیت

۱ ــ کیشه‌را Quicherat زبان شناس معروف فرانسوی (۱۸۸۲-۱۸۱۴) .

روزانه ومادی، زندگی خود بخود، مجادلات پنهانی عصمت، جذبه، خوش‌بینی نسبت به‌همه آفرینش، ماریوس را برای این تملك که‌شیفتگی نامیده میشود مهیاکرده بود. عقیده‌اش نسبت به‌پدرش تقریباً بپایهٔ دیانت رسیده ومانند هردین ، پا پس کشیده و درقعر جانش جای گزیده بود. چیزی لازم بود تا در قسمت جلو آن جا گیرد. عشق در رسید.

یك ماه گذشت. ودراین مدت،«ماریوس»یك روز هم ازرفتن به«لوکزامبورك» چشم نپوشید. چون ساعت حرکت می‌رسید هیچ چیزقادر بـه‌جلـوگیری از او نبود. کورفراك میگفت، ساعت خدمت دررسید. «ماریوس» در جذبات میزیست.مسلماست که دختر زیبا نگاهش می‌کرد.

سرانجام تهوری بدست آورده بود وبه‌نیمکت نزدیك میشد. با اینهمه بیش‌از حد پیش نمیرفت، ویکباره، هم غریزهٔ حجب، وهم غریزهٔ احتیاط عاشقان را اطاعت میکرد. بهتر آن می‌دانست که «توجه پدر» را جلب نکند . با نیرنگ «ماکیاولی» کاملی جای توقفش را پشت درخت‌ها ومجسمه‌ها، طوری ترتیب میداد که دختر جوان هرچه بیشترممکن است ببیندش وآقای پیر هرچه کمتر. گاه مدت نیم ساعت درسایهٔ یك « لئونیداس » یا یك اسپارتاکوس [۱] بی‌حرکت میایستاد. کتابی بدست داشت ، و چشمانش از فراز صفحات آن‌آهسته بجستجوی دختر زیبا بر می‌آمدودخترنیزازآن طرف نیمرخ زیبایش را با شیرین تبسمی مبهم سوی او میگرداند. در همان‌حال کـه با وضعی کاملا طبیعی وبسیار آرام با پیرمرد سفید موی صحبت میکردچشم دخترانه ونگاه عاشقانه‌اش را که سرشار ازرؤیاهای گوناگون عشق بود برروی‌ماریوس‌میدوخت. این یك شیوهٔ کهن‌آغاز نایدید است که «حوا» از نخستین روز دنیا می‌دانست‌وهرزن نیز از نخستین روززندگیش میداند. ــ دهانش به‌یکی‌پاسخ میگفت ونگاهش‌بدیگری.

با اینهمه، باید باور کرد که مسیو «لوبلان» سرانجام چیزهایی دریافته بود، زیرا که‌غالباً چون «ماریوس» میرسید، وی ازجا برمیخاست وبه‌قدم‌زدن میپرداخت.ــ جای همیشگی را ترك گفته، سمت‌دیگرخیابان نیمکتی‌را پای «گلادیاتور» [۲] برگزیده بود ومثل این بود که میخواهد بداند که‌آیا ماریوس تاآنجا هم دنبالشان خواهدرفت یا نه. ماریوس چیزی ازاین کار نفهمید ومرتکب این خطا شد. ــ «پدر» از آن پس رفته رفته نامرتب شد وهرروز دخترش را همراه نیاورد. ــ گاه تنها می‌آمد. در این مواقع ماریوس آنجا نمیماند؛ اینهم یك خطای دیگر.

ماریوس هیچ متوجه این نشانیها نبـود. از مرحلهٔ حجب بـا یك نوع تـکامل طبیعی ومقدر بمرحلهٔ کوری رسیده بود. عشقش رشد مـی‌کـرد. ــ هرشب جز این چیزی در خواب نمی‌دید. از این گذشته سعادتی دور از انتظار بوی روی‌آور شده، روغنی برآتش قلبش ریخته و پردهٔ ظلمتی بـر حجاب بینائیش افزوده شده بود . ــ یك شب، در تاریکی ، از روی نیمکتی که همانـدم « مسیولوبلان ودخترش » از آن برخاسته و رفته بودند دستمالی یافت ، دستمالی بسیار ساده وبی‌لبه‌دوزی، اما سفید

۱ ــ ازمجسمه‌های باغ لوکزامبورك‌پاریس.
۲ــ یکی دیگر از مجسمه‌های باغ لوکزامبورك.

و ظریف که بتصور او عطری وصف ناپذیر ازآن بمشام میرسید. ـ ماریوس با وجد بسیار دستمال را برداشت . بر یك گوشهٔ آن دو حرف « او . ف. » منقوش بود ، ماریوس چیزی از این کودك زیبا وخانواده‌اش و اسمش وخانه‌اش نمیدانست. این دو حرف، نخستین نشانه‌یی بود که ازوی بدست می آورد؛ دو حرف اول یك اسم قابل پرستش که وی بیدرنگ پایهٔ تصوراتش را بر آن بنا نهاد. ـ حرف « او » قطعاً حرف اول اسم اواست. باخود گفت که «اورسول» نام دارد. چه اسم زیبا ! ـ دستمال را بوسید، بوکرد، هنگام روز آن را روی قلبش، روی گوشت بدنش گذاشت و شب، برلبان خود جایش داد تا به‌خواب رود.

با خود میگفت، اوه! همه جانش را در این دستمال احساس میکنم!

این دستمال متعلق به‌آقای پیر بود که با کمال سادگی گذاشته بود از جیبش بیفتد. روزهای بعد از این واقعه ماریوس هر وقت در « لوکزامبورك » دیده میشد این دستمال را بدست داشت؛ گاه می‌بوسیدش وگاه روی قلبش مینهاد. دختربچهٔزیبا چیزی از اینها نمیفهمید و حیرتش رابا اشارات نامرئی بوی خاطر نشان می‌ساخت.

ماریوس با خود میگفت، اوه! چه با حیا است!

ـ ۸ ـ

عاجزان نیز ممکن است خوشبخت باشند

چون کلمهٔ « حیا » را تلفظ کردیم. و چون چیزی را پوشیده نمیداریم،باید بگوییم که با اینهمه، یك دفعه «اورسولش» در خلال شور وشوق اوغم واندوهی بسیار سخت به‌او بخشید. یکی از روزهایی بود که دختر جوان «مسیولوبلان» را وادار به‌ترك گفتن نیمکت وگردش در خیابان‌کرده بود. نسیم مرغزاری تندیمیوزید که شاخهای سپیدارهای‌کهن را تکان میداد. پدرودختربازو دربازوی هم انداخته وهماندم ازجلو نیمکت ماریوس گذشته بودند. ماریوس پشت سرشان برخاسته بود و چنانکه در این‌گونه مواقع شایستهٔ هرجان شوریده است بانگاه دنبالشان میکرد.

ناگهان یك دم باد، که ازوزش‌های دیگر شوخ‌تر بود و شاید مأموریت داشت که کار بهار را انجام دهد، از قلمستان بر سطح خیابان وزید، دختر جوان را در لرزشی دلربا ، شایستهٔ پریان « ویرژیل » [1] و ربةالنوعهای « تئوکریت » [2] فرو پیچید و دامن پیراهن او را که مقدس‌تر از دامن « ایزیس » بود تقریباً تا محاذات بند جوراب بالا زد . ساق پایی با ترکیب بسیار عالی نمایان شد . ماریوس آن را دید، به‌هیجان آمد وغضبناك شد.

دختر جوان شتابان وبا حرکتی حاکی از هراسی مقدس ، دامن پیراهنش

۱ ـ بزرگترین شاعر لاتن، ۲ـ شاعر بزرگ یونان.

را فرودآورد، اما این حرکت نیز از خشم‌ماریوس نکاست. ـ راست است که در این خیابان تنها بود. اما شاید دیگری نیز در این خیابان وجود میداشت! اگر کسی آنجا میبود چطور؟ مگر میشود همچو چیزی را توجیه کرد ! این کارکه او کرد هولناك است! دریغا ! طفلك کاری نکرده بود؛ اینجا فقط یك‌مقصر وجود داشت وآن باد بود؛ ولی ماریوس که یك « بارتولو» [۱] که در « شه روبن » [۲] راه یافته باشد، مبهماً در دلش خلجان می‌کرد ، به‌نارضایی انگیخته شده بود و به سایهٔ خود هم حسد می‌ورزید. ـ در حقیقت، اینگونه است که حسادت تلخ وشگرف جسمانی در قلب آدمی بوجود می‌آید وخود را تحمیل میکند، آنهم بناحق . ـ به‌علاوه قطع نظر از این حسادت نیز ، دیدن این ساق دل انگیز برای او چیزی نداشت که مطبوع باشد؛ جوراب سفید هر زن ولگردممکن بود بیش ازاین خوش‌آیندش شود.

وقتی که «اورسولش» پس از رسیدن به‌ته خیابان، با مسیو «لوبلان» بازگشت وازجلو نیمکتی که ماریوس باز برآن نشسته بود گذشت، ماریوس نگاهی خشمگین ووحشیانه به‌وی افکند؛ دختر جوان را عقب جستن کوچکی فرا گرفت‌که همراه با بلند کردن‌پلك‌ها ازسرچشمان‌است واینطور معنی میدهد، یعنی‌چه!..چه‌اش‌شده‌است؟ این«نخستین نزاعشان» بود.

ماریوس هنوز صحنه‌یی را که با چشمانش برای او میساخت تمام نکرده بود که کسی از خیابان گذشت. این یك عاجز ناقص اندام وخمیده قامت وچین خورده و سفیدموی بود با اونیفورم نظامی لوی پانزدهم، و روی نیمتنه‌اش علامت بیضی‌شکل ماهوت سرخ‌با شمشیرهای سردرهم که نشان‌سربازی «سن‌لوی» بود . ـ وازاین‌گذشته بیك آستین که دست وبازویی میان آن دیده نمیشد وبیك چانهٔ نقره‌یی و یك پای چوبین ، آراسته بود. ـ ماریوس پنداشت که وضعی بی‌نهایت راضی در این شخص تشخیص می‌دهد. ونیز بنظرش رسید که این پیرمرد وقیح درحالی که لنگ لنگان از نزدیك او میگذرد، چنانکه گفتی اتفاق باعث شده است که محرمیتی بین‌آن دو باشد وهردو در یك موقع لذت وافری از یك نعمت غیر مترقب برده باشند با چشم برهم زدنی بسیار برادرانه وبسیار مسرت‌آمیز نگاهش می‌کند.چه‌شده است که این پس ماندهٔ‌رب‌النوع‌جنگ اینگونه خوشحال‌است؟ بین این پای چوبین وآن‌پای‌دیگر چه گذشته است؟ ماریوس بمنتها درجهٔ حسادت رسید. با خود گفت: شاید آنجابوده است وشاید دیده است! ـ ودر این موقع‌آرزومند بود که اورا خفه کند.

بکمك زمان، هر تیزکند میشود. این خشم ماریوس نسبت به«اورسول» نیز هرچند که صحیح وهرچند که بجا بود ازمیان‌رفت. سرانجام عفوش کرد؛ اما این، زحمت بسیار براو وارد ساخت. ـ سه روز بادختر قهر بود.

با اینهمه، درخلال همه اینها وبدلیل همه‌اینها، سودای عشق‌شدت می‌یافت‌و جنون‌آمیز می‌شد.

۱ـ Bartholo یکی از اشخاص نمایشنامهٔ ریش تراش سویل اثر معروف بومارشه که مظهر حسادت وسوء ظن است.

۲ـ Cherubin یکی دیگر از اشخاص همان نمایشنامه : جوان نورسی که به تازگی گل عشق درجانش شکفته است.

-۹-

کسوف

دیدیم که ماریوس اسم دختر را چگونه کشف کرد یا خیال کرد که کشف کرده ودانسته است که وی «اورسول» نامیده می‌شود.

هرچند محبت بیشتر شود، اشتها فزونی می‌یابد. دانستن اینکه او «اورسول» نام دارد، بهمین زودی، بسیار مهم بود؛ اما کم بود. ماریوس در سه چهار هفته این سعادت را بلعید. آنگاه شائق سعادت دیگری شد. ـ می‌خواست بداند که خانه‌اش کجا است.

مرتکب یك نخستین خطا شده بود، افتادن در دام نیمکت گلادیاتور. خطای دیگری نیز مرتکب شده بود، نماندن در لوکزامبورك وقتی که مسیو لوبلان تنها به‌آنجا می‌آمد. سومین‌خطا را نیز مرتکب شد؛ خطایی‌عظیم؛ اورسول‌را دنبال‌کرد.

«اورسول» در کوچهٔ «غربی» در یك‌محل کم رفت‌وآمدکوچه، درخانهٔ سه‌طبقهٔ تازه‌سازی که ظاهری ساده داشت ساکن بود.

از آندم ماریوس بر سعادت دیدن او در لوکزامبورك سعادت دنبال کردن او تا منزلش را نیز افزود.

گرسنگیش افزون میشد. اسم اورا، یا لااقل اسم‌کوچکش را که اسمی‌دلربا و اسم واقعی یك زن بود می‌دانست؛ میدانست‌که‌کجاخانه دارد؛ اکنون میخواست بداند که کیست.

یك شب، پس ازآنکه دنبالشان کردودید که زیر درکالسکه رو عمارت‌ناپدید شدنــد، پشت سرشان بدرون رفت وشجاعانه بدربان گفت:

ـ این آقای طبقهٔ اول است که الان وارد شد؟

دربان جواب داد: نه، آقای طبقهٔ سوم.

بازهم یك قدم دیگر بپیش. این کامیابی جرأتی بوی بخشید. پرسید:

ـ قسمت جلو؟

دربان‌گفت: عجب! طبقهٔ سوم‌فقط روبه‌کوچه ساخته شده.

ماریوس گفت: شغل این آقا چیست؟

دربان جواب داد: با درآمد پولش زندگی میکنه آقا. مرد بسیار خوبیه؛ همیشه وبا آنکه متمول نیست به‌فقرا احسان می‌کنه.

ماریوس پرسید اسمش چیست؟

دربان سربرداشت، خیره دروی نگریست وگفت: مگه آقاجاسوسن؟

ماریوس با سرافکندگی بیرون‌آمد، اما بی‌اندازه مسرور بود؛ کارش پیشرفت کرده بود.

با خود گفت: خوب، می‌دانم که « اورسول » نام دارد، می‌دانم که دختر

مردی است که با درآمد پولش زندگی می‌کند ، میدانم که درکوچهٔ « غرب » طبقهٔ سوم منزل دارد.

روز بعد مسیو لوبلان ودخترش جزمدت‌کوتاهی درلوکزامبورك دیده‌نشدند و هنوز روز روشن بود که بازگشتند. ـ ماریوس چنانکه عادت کرده بود، تا کوچهٔ «غرب» دنبالشان رفت. مسیو لوبلان همینکه به‌درعمارت رسید دخترش را پیشاپیش بدرون خانه فرستاد . سپس خود پیش ازآنکه پا برآستانهٔ درنهد ایستاد، برگشت، وخیره درماریوس نگریست.

روزبعد به‌لوکزامبورك نیامدند. ماریوس بیهوده تا پایان‌روز درانتظارنشست. چون شب در رسید بـه کوچهٔ « غرب » رفت و در اتاق طبقهٔ سوم عمارت روشنایی دید. آنقدر زیرپنجره‌ها رفت وآمد کرد تاچراغ خاموش شد.

روز بعد هیچکس در لوکزامبورك نبود. ماریوس همه روز را منتظر ماند و شب برای کشیك کشیدن زیر پنجره رفت. این قراولی تـا ساعت ده شب بطول می‌انجامید. دیگربفکرغذا خوردن‌هم‌نبود. تب‌غذای‌مریض است،وعشق، غذای‌عاشق.

هشت روز اینگونه سپری شد. مسیو لوبلان ودخترش دیگر در«لوکزامبورك» دیده نمی‌شدند. ماریوس فرضیات غم‌انگیزی پیش خود می‌کرد؛ جرأت نداشت که هنگام روز جلودر عمارت کمین کند. به این قناعت می‌کـرد کـه شب بـه آنجا رود وبه‌تماشای روشنایی سرخ رنگ شیشه‌ها پردازد. گاه بهگاه سایه‌هایی می‌دیـد کـه از پشت شیشه عبورمیکنند، وقلبش می‌تپید.

شب هشتم وقتی که زیر پنجره هـا رسید هیچ روشنایی از شیشه‌ها دیـده نمی‌شد. با خود گفت ،«عجب! هنوز چراغ روشن نکرده‌اند. آیا بیرون رفته‌اند؟» مدتی منتظر ماند. ساعت ده شد ، نیمه شب در رسید ، ساعت یك صبح زنگ زد . هیچ چراغ در اتاقهای طبقهٔ سوم روشن نشد وهیچ کس بدرون خانه نرفت.

روز بعد، ـ زیرا کـه زندگی اوازاین روز به‌آن روز بود، ـ بیش‌از روز پیش بهره یی نبرد؛ روز سوم نیزکسی به لوکزامبورك نیامد. روز بـانتظار نشست ، شب به‌سراغ خانهٔ دلدار رفت. هیچ روشنایی ازپنجره‌ها دیده نمی‌شد، کرکره‌هابسته‌بود؛ طبقهٔ سوم کاملا تاریك بود.

ماریوس درعمارت را کوفت. در بازشد. بدرون رفت. ازدربان پرسید،

ـ آقای طبقهٔ سوم نیستند؟

دربان جواب داد، تغییر منزل داده.

ـ ازکی تا بحال؟

ـ ازدیروز.

ـ اکنون کجا منزل دارند؟

ـ هیچ نمیدونم.

ـ آدرس جدیدشان را پیش شما نگذاشته‌اند؟

ـ نه.

ودربان سربلند کرد، ماریوس را شناخت وگفت،

ـعجب! شمایین! پس شما راستی داروغهٔ محلین؟

کتاب هفتم

پاترون مینت

-۱-

معادن و معدنچیان

جوامع بشری همه، آنچه‌را که در تئاترها « سومین طبقهٔ زیرین » نامیده می‌شود دارند. خاك اجتماع، همه‌جا مثل معادن نقب زده شده است، گاه برای خوبی و گاه برای بدی. این عملیات بر سر هم قرار می‌گیرند. بعض این معدنها، فوقانی و بعض دیگر تحتانیند. دراین زیر خاك تاریك که گاه در زیر تمدن فرو میریزد، و بی‌اعتنایی ما، لاقیدی ما، زیر پایش میمالد بالایی و پایینی هست. دائرةالمعارف، در قرن اخیر معدنی بود تقریباً باآسمان باز. ـ ظلمتها ، این جایگاههای تیرهٔ رشد مسیحیت ابتدائی[1] در انتظار چیزی نبودند جز فرصتی، تا زیرپای قیاصره منفجر شوند ونوع بشر را درنور غوطه‌ور سازند. ـ زیرا که درظلمت‌های مقدس ، انواری نهان وجود دارد . کوههای آتش‌فشان انباشته از سایه‌یی قابل اشتعالند. هر مادهٔ مذاب آتشفشانی در آغاز چیزی جز تاریکی نیست. دخمه‌ها [2] که درآنها نخستین آیین قداس روحانیان اجرا شد ، فقط سرداب «روم» نبودند، بلکه، زیر زمین دنیا بشمار میرفتند.

زیرساختمان اجتماع، این اعجوبه ویرانهٔ درهم، حفره‌هایی ازهمه‌قبیل‌هست. آنجا معدن دینی، معدن فلسفی، معدن سیاسی، معدن اقتصادی، معدن انقلابی وجود دارد؛ یکی با فکر حفر میکند، یکی بارقم کلند میزند، و آن دیگری کلندی جز خشم ندارد. ازیك دخمه کسانی را که در دخمهٔ دیگر هستند صدا میزنند و جواب میشنوند . ـ فرضیات باطل دراین مجاری تاریك جریان دارند. از همه طرف شاخه

۱ـ کلمه‌یی‌که «جایگاههای رشد» ترجمه شده Cuveuse است‌که بمعنی‌ماشین جوجه‌گیری وتیز اسم دستگاهی‌است که نوزادانی را که زودتر ازوقت بدنیا می‌آیند و نارسند درآن پرورش میدهند.

۲ـ Catacombe یا دخمه، گورستانهای عظیم زیر زمینی روم قدیم که مسیحیان ازظلم قیاصرهٔ روم به‌آن پناه میبردند. هم‌اکنون کاتاکومب معروف نزدیك رم از دیدنی‌ترین نقاط ایتالیا است.

میدوانند . گاه با یکدیگر مصادف میشوند و دست برادری بهم میدهند. ژان ژاك کلندش را به «دیوجانس» قرض میدهد وفانوس اورا بوام میستاند[۱] ـ گاه با یکدیگر میجنگند.ـ «کال‌ون»[۲] «سوچین»[۳] را از موهایش میگیرد. اما هیچ‌چیز وهیچ پیش‌آمد، کشش وکوشش این حمیت‌هارا سوی مقصود، وفعالیت بزرگ وهم‌آهنگی‌را که دراین‌ظلمت‌ها رفت‌وآمد میکند، بالا وپایین میشود، صعود ونزول دارد وبه‌آهستگی بالا را به‌زیر وبیرون‌را به‌درون تغییر میدهد، نه‌بپایان میرساند و نه متوقف میسازد؛ چه در هم لولیدن عظیم‌و مجهول! ـ اجتماع از این حفره‌ها که سطحش را بحال‌خود وا میگذارد ودرونش را هردم دگرگون میکند بزحمت آگاه است. بهمان اندازه که طبقات زیرزمینی‌هست کارهای گوناگون واستخراجهای مختلف نیزهست. ازهمه این کاوشهای عمیق چه بیرون میآید؟ آینده.

هرچه‌بیشتر فرو روید،کارگران را بدبخت‌ترمی‌بینید. تا درجه‌یی‌که فیلسوف اجتماعی می‌تواند تشخیص دهد کارخوب است؛ چون از این درجه بگذرد مشکوك و مختلط میشود؛ قدری پایین‌تر مخوف‌است؛ درنقاط عمیق‌تر، این گودال‌ها دیگر قابل نفوذ در ذهن تمدن نیستند زیرا کهاز آن‌حد کــه بشررا یارای زیستن وتنفس در آن باشد گذشته‌اند؛ این قسمت‌را آغاز بهیمیت میتوان شمرد.

نردبان نزول از این مرحله، بس عجیب است؛ هریك از پله‌هایش با طبقه‌یی مربوط است‌که فقط فلسفه میتواند پا درآن بنهکند. وشخص‌درآن بایکی ازکارگران مصادف میشود که گاه ملکوتیند گاه بدشکل. پایین‌تر از «ژان‌هوس»[۴] «لوتر»[۵] قرار دارد؛ پایین‌تر از «لوتر» «دکارت»[۶] است؛ زیر «دکارت» «ولتر» است؛ زیر «ولتر» «کوندورسه»[۷] و پایین تر از «کوندورسه» «روبسپیر»؛ پایین‌تر از روبسپیر «مارا»[۸]؛ پایین‌تر از «مارا» «بابوف»[۹] است وهمینگونه‌امتداد دارد[۱۰] ـ قدری پایین‌تر، درهم

---

۱ ـ کاوش ژان ژاك روسو درراه کشف حقایق و، جستجوی دیوجانس باچراغ برای یافتن آدمی.

۲ ـ Calvin یکی ازمصلحین بزرگ دینی فرانسه (۱۵۶۴- ۱۵۰۹).

۳ ـ Socin پروتستان ومصلح‌ایتالیایی (۱۵۶۲-۱۵۲۵).

۴ـ ژان هوس Huss مصلح چك که پس‌از قتل او، پیروانش (هوسیت‌ها) در حدود صدسال با جور واستبداد جنگیدند (۱۴۱۵-۱۳۶۹).

۵ـ Luther مصلح دینی بزرگ آلمانی و پیشوای پروتستانها.

۶ـ دکارت ـ فیلسوف بزرگ فرانسوی.

۷ـ Condorcet فیلسوف و ریاضیدان فرانسوی.

۸ـ Marat مـرد انقلابی وآشوب‌طلب فرانسوی و عضـو مجلس کنوانسیون.

۹ـ Babeuf آشوب‌طلب فـرانسوی در زمان انقلاب کبیر که تقریباً مسلکی نظیر مسلك کمونیسم داشت (۱۷۹۷-۱۷۶۰).

۱۰ ـ این اشخاص کسانی‌هستندکه هریك بسهم‌خودبرای پرورش روحی و بالا بردن سطح فکربشر و ایجاد انقلاب درافکار وعقول کوششهایی کردند وهوگو اینجا آنانرا برحسب اهمیت‌ومقامشان بطبقات مختلف اختصاص داده‌است.

وبرهم ، درسرحدی که‌نامشخص‌را از نامشهود جدا میکند، مردان تیرهٔ دیگری دیده میشوند که شاید اصلا زنده نیستند. دیروزی‌ها شبحند. فردایی‌ها صورت خیالی مردگان؛ فقط چشم بصیرت میتواند درتاریکی تشخیص‌دهد.ـ کاری‌که مربوط به‌تکوین نطفه‌های آینده است. یکی از چشم‌اندازهای فیلسوف است.

یك‌دنیا درمراحل برزخی ودرحال جنینی، چه شبح عجیبی‌است.

«سن‌سیمون»، «اوون» و «فوریه»[1] نیز آنجاهستند؛ در گودال‌های پهلویی.

بی‌شك هرچند که یك زنجیر ملکوتی ناپیدا، این حفاران زیرزمینی را (که تقریباً همیشه خودرا دورافتاده می‌پندارند در صورتیکه چنین نیستند) خلاف میلشان بیکدیگر می‌پیوندد، کارهاشان کاملا متفاوت‌است و روشنایی جمعی ازآنان با اشتعال عدهٔ دیگر تناقض دارد. جمعی بهشتی هستند وبرخی رقت‌آور. با اینهمه این تضاد هر چه بیشتر باشد، همه این‌کارگران، از بالاتر ازهمه گرفته، تاآنکه پست‌تر وتاریکتر از همه‌است، ازعاقلتراز همه گرفته تا دیوانه‌تر ازهمه، یك وجه مشابهت دارند وآن بی‌غرضی است.ـ «مارا» نیز مانند «مسیح»، خودرا از یاد میبرد.ـ اینان خودراکنار مینهند، خودرا بحساب نمی‌آورند، بفکرخود نیستند. چیزدیگری‌جزخودرا می‌بینند. فقط یك‌نگاه دارند واین نگاه درجستجوی «مطلق» است.ــ نخستین، همه‌آسمان را درچشمان دارد؛ دیگری، هرچند معمایی باشد، بازهم روشنایی پریده‌رنگ ابدیت‌را زیر ابرو نهفته‌است. آنکس‌راکه مردمکش ستاره‌است، هرچه میکند و هرکه هست، همینکه این‌نشانه را دراو دیدید، تقدیس کنید.

مردمك تاریك، نشانهٔ دیگری‌است.

بدی از وی شروع میشود.ــ جلو کسی که نگاه ندارد، فکرکنید و بلرزید. نظام اجتماع برای خود معدنچیان تاریك دارد.

نقطه‌یی‌هست که درآن، گودکردن بمنزلهٔ درگور کردن‌است،ودرآن، روشنایی خاموش میشود.

پایین‌تر ازهمه این معادن‌که نشان دادیم، پایین‌ترازهمه این‌دهلیزها، پایین‌تر ازهمه این سلسله عروق زیرزمینی ترقی و نظم دروغین، در پایین‌ترین نقطهٔ زمین، بسی پایین‌تر از «مارا»، بسی پایین‌تر از «بابوف»، بازهم پایین‌تر، بسی پایین‌تراز این، در نقطه‌یی که هیچ ارتباط با طبقات بالا ندارد ، آخرین گودال است. جای وحشت‌آور. این نقطه‌است که به «سومین طبقهٔ زیرین» موسومش ساختیم. این مغاك ظلمات است. این سرداب کوران است. اسفل‌السافلین‌است.

این نقطه، باورطات آخرین پیوستگی دارد.

۱ــ سه‌تن از فلاسفهٔ بزرگ جهان.

-۲-

عمیق‌ترین گودال

آنجا بیغرضی نابود میشود. شیطان، خودرا بطورمبهم نمایان میسازد؛هرکس برای خویشتن.ـ انانیت بی‌چشم، ناله بر میکشد، جستجو میکند ، بکمک دست و پا میرود، ومیجود. «اوگولن» اجتماعی در این گودال‌است.[۱]

صورتهای هراس‌آوری که دراین گودال پرسه میزنند، اینان کـه تقریباً از جانورانند، اینان که تقریباً از اشباحند التفاتی به‌ترقی جهانی نمیکنند ، از «فکر» واز «کلمه» بی‌خبرند، اهتمامی جز اشباع شخص خود ندارند. تقریباً بی‌مشعرند، ودر نهادشان یك‌نوع نابودی مخوف وجود دارد. دومادر دارند، کههردو نامادریند، جهل‌و بینوایی. یك‌راهنما دارند وآن احتیاج است، و رضای خاطرشان صورت دیگری جز اشتها ندارد. وحشیانه بسیار خوار، یعنی درنده‌اند، و این درندگی نه بشیوهٔ ستمگر بلکه بشیوهٔ ببر است ـ این مردگان متحرك از رنج به‌جنایت میرسند؛ تسلسل شوم، تولد دوارانگیز، منطق ظلمت.ـ آنکه درسومین طبقهٔ زیرین اجتماع میخزد، ادعای خاموش اطلاق نیست؛ اعتراض ماده‌است.ـ آنجا آدمی اژدها میشود. گرسنه بودن و تشنه بودن نقطهٔ حرکت است ؛ شیطان بودن، نقطهٔ وصول. ازآن سرداب تاریك «لاسونر»[۲] بیرون میآید.

اندکی پیش، در کتاب چهارم، یکی از ساختمانهای معدن فوقانی، یکی از ساختمانهای گودال سیاسی و انقلابی و فلسفی‌را دیدیم . آنجا چنانکه گفتیم، هرچه هست، نجیب، طاهر، صادق وشریف‌است.ـ مسلماً آنجا آدمی میتواند در اشتباه افتد و در اشتباه هم میافتد. اما اشتباه درآنجا شایان تعظیم است از بس که شامل شجاعت است.ـ مجموع کارهایی‌که آنجا صورت میگیرد یك‌اسم دارد وآن«ترقی» است.

هنگام آن رسیده‌است که دراین میان گودالهای دیگر را، گودالهای خوفناك را، بنگریم. زیر اجتماع ، دراین نکته پافشاری کنیم، مغارهٔ شرور وجود دارد، و تا روزی که جهل ازمیان نرفته است وجود خواهد داشت.

این سرداب، پایین‌ترازهمه ودشمن‌همه‌است. این‌کینه‌یی‌است استثناء ناپذیر. این‌گودال، فیلسوفی نمیشناسد. خنجرش هرگز «قلم» نتراشیده است[۳].ـ سیاهیش

۱ـ Ugolin ستمگر بزرگ‌و درندهٔ «پیز» از نواحی یونان قدیم که عاقبت دشمنانش اورا با فرزندانش در برجی افکندند تا ازگرسنگی بمیرند. شرح حال این موجود عجیب قسمتی ازمهمترین مطالب«کمدی خدایی» اثر جاویدان «دانته» است. دانته اینجا اوگولن را درحال جویدن جمجمهٔ جلاد خود «اوبالدینی» نشان میدهد.

۲ـ Lacenaire یکی از جنایتکاران بزرگ.

۳ـ این جمله وجملهٔ بعد یعنی‌آنجا سواد ودانش راه نیافته است.

هیچ نسبت با سیاهی عالی «دوات» ندارد. هرگز انگشتان ظلمتی که زیر این سقف اختناق‌آور، منقبض میشوند، کتابی را ورق نزده و روزنامه‌هایی را باز نکرده‌اند. «بابوف» برای «کارتوش»[1] یك استثمارگر است ؛ «مارا» در نظر «شندرهان»[2] یك آریستوکرات است. هدف این سرداب انهدام همه است.

همه. ازجمله همان گودال‌های فوقانی‌که مورد نفرتش است.ـ نه‌فقط با ازدحام زشتش زیرپایهٔ نظام اجتماع کنونی نقب میزند. بلکه پایهٔ فلسفه، علم، حقوق، فکر بشری، تمدن، انقلاب و ترقی وهمه چیزرا با این نقب زدن متزلزل میسازد. باکمال سادگی‌خویشتن‌را دزدی، فحشاء، آدم‌کشی، وجنایت مینامد.ـ ظلمت است وهنگامه میجوید.ـ سقفش ازجهل ساخته شده است.

دیگران، آنان که درطبقات بالاترجای گزیده‌اند، جزیك هدف ندارند وآن محو این یکی‌است. اینجا است که فلسفه وترقی دفعهٔ باهمه عواملشان، بوسیلهٔ اصلاح نفس‌الامر، بوسیلهٔ سیردر «مطلق»، دست کمك پیش می‌آورند. مغارهٔ جهل‌را ویران کنید، جانور جنایت را نابود کرده‌یید.

یك قسمت ازآنچه را که گفتیم درچندکلمه خلاصه کنیم؛ یگانه خطراجتماع ظلمت است.

انسانیت بمنزلهٔ یك هویت واحد است. همه ازیك خاك ساخته شده‌اند. لااقل دراین عالم هیچ اختلاف درسرنوشت‌آدمی نیست؛ همه را پشت سر، همان ظلمت، در حال‌حاضر همان گوشت وپوست، ودر آینده همان یك مشت خاکستر است. اماجهل چون باخمیرهٔ انسانی‌درآمیزد سیاهش می‌کند. این سیاهی‌درمان ناپذیر، باطن آدمی را فرا می‌گیرد ودرآن بصورت «شر» درمیآید.

-۳-

«بابه»، «گولمر»، «کلاکزوس»، «مونپارناس»

چهار دزد مسلح، «کلاکزوس»، «گولمر»، «بابه» و «مونپارناس» از ۱۸۳۰ تا ۱۸۳۵ برسومین طبقهٔ زیرین پاریس حکومت میکردند.

« گولمر » هرکولی بود محروم از حقوق اجتماعی . ـ کنامش گنداب رو «آرش ماریون» بود.ـ شش پا بلندی قامت، سینه‌یی بمصلابت مرمر، عضلاتی بسختی روی، نفس کشیدنی چون صدای وزیدن باد درغار، بالاتنه‌یی مانند مجسمه‌های عظیم سنگی، جمجمه‌یی چون سر پرندگان داشت. پنداشتی که «هرکول فارنز» است که

---

۱ ـ Cartouche رئیس معروف یك دسته ازدزدان پاریس که درآن عصر تهور او زبان زد عموم بوده است (۱۶۹۴ ـ ۱۷۲۱).

۲ ـ Schinderhannes یك آشوب طلب جنایتکار.

شلواری ازکتان ونیمتنه‌یی ازمخمل پنبه‌یی پوشیده‌است. گولمر، ساخته شده باوضعی چنین مجسمه‌آسا، ممکن بود بتواند جانوران را به‌خود رام کند اما راه را نزدیکتر کرده وخود یکی ازآنان شده بود. پیشانی پست، شقیقه‌های پهن، سن‌کمتر از چهل، چین وچروکهای پنجه غازی[1]، موی خشن وکوتاه، گونه‌مانند ماهوت پاك کن، یك‌ریش گرازی؛ ازهمینجا میتوان این مرد را دید. ـ عضلات زورمندش تقاضای کارداشتند. بلاهتش کارنمی‌خواست. ـ یك‌نیروی عظیم تنبل بود. ـ ازکاهلی جنایتکار بود. تصور می‌رفت که ازسفید پوستان مستعمرات باشد. باحتمال قوی هنگامی که در «آوینیون» در ۱۸۱۵ باربر بود دست به «مارشال برون»[2] رسانده بود. ـ پس از این خدمات مقدماتی، راهزن شده بود.

نازکی «بابه» باگوشت «گولمر» مغایرت داشت. «بابه» لاغر ودانا بود. شفاف ولی‌نفوذ ناپذیر بود. ـ ازخلال استخوانهایش روشنایی‌دیده میشد و درخلال مردمکش هیچ. ـ مدعی‌بود که شیمی میداند. نزد «بوبس» مقلد، ونزد «بوبینو» مسخره بود، در «سن میهیل» نمایش داده بود. مردی صاحب مرام، وسخنگویی ماهر بود که با لبخندها و «ژست»هایش هنگام سخن گفتن جلب توجه می‌کرد. ـ حرفه‌اش فروش مجسمه‌های نیم‌تنهٔ گچی وتصاویر «رئیس کشور» بود. علاوه برآن دندان هم می‌کشید. دربازارهای هفتگی پدیده‌هایی نشان داده بود، ویك غرفهٔ چوبین داشت با یك شیپور و این آگهی: «بابه، صنعتگر دندانساز، عضوآکادمی‌ها! آزمایشهای طبیعی درفلزات و مستخرجات معادن میکند ؛ دندانها را از ریشه می‌کند ؛ ریشه‌های دندان را که همکارانش در دهان باقی گذارند بیرون می‌کشد. قیمت: یك دندان یك فرانك ونیم؛ دو دندان دوفرانك؛ سه دندان سه فرانك ونیم، ازموقع استفاده کنید.» (این جملهٔ «ازموقع استفاده کنید» چنین معنی می‌بخشید: هرچه زودتر دندانهاتان را بکشید.) زن گرفته بود و چند بچه داشت نمیدانست زن و کودکانش چه شده‌اند. مثل آنکه دستمالش را گم کند آنانرا گم کرده بود. «بابه» کاری می‌کرد که درعالم تاریکی‌که درآن میزیست استثناء بزرگی بود: روزنامه‌ها را میخواند. یك‌روز در آن زمان که خانواده‌اش را درکلبهٔ چوبین متحرکش باخود داشت، درروزنامهٔ «مساژه» خوانده بود که یك زن بچه‌یی‌آورده است که‌کاملا سالم وماندنی‌است، ویك پوزه مانند پوزهٔ گوساله دارد، وفریاد زنان گفته بود: «ـ اینو میگن بخت! اونوقت زن من نبایس عرضهٔ زاییدن به‌همچی بچه‌یی واسهٔ من داشته باشه!..»

ازآن پس زن وفرزندانش را ترك گفت تابقول‌خود «پاریس را مقاطعه کند.»

«کلاکزوس» که بود؟ مظهر تاریکی بود. برای خود نشان دادن در انتظار مینشست تا آسمان روی خودرا بسیاهی‌آلاید. شب از سوراخی بیرون میآمد وپیش‌از دیدن روز، باز در آن فرو میرفت. این سوراخ کجا بود؟ هیچکس نمیدانست. در

---

[1] ـ چین‌های درهمی‌که چهرهٔ پیران خصوصاً کنار چشمهاشان را فرامیگیرد.

[2] ـ Brune مارشال فرانسه که درجنگ‌های هلند وایتالیا شجاعت ابرازداشت ومشهور شد و سرانجام درجریان ترور سفید «آوینیون» کشته شد. مطلب متن نشان میدهد که احتمالا «گولمر» دراین «ترور» شرکت داشته است.

کاملترین تاریکی‌ها بارفقایش حرف نمیزد مگر آنکه پشت به آنان بکرداند. آیا اسمش «کلاکزوس» بود؟ نه.ــ خود میگفت: «اسمم هیچ است!» اگر شمعی بمیان میآمد یك ماسك برچهره مینهاد. صدایش از شکم بیرون میآمد. بابه میگفت: « کلاکزوس یك موجود شبانه است که دوصدا دارد». کلاکزوس مبهم، آواره و مخوف بود. هیچکس اطمینان نداشت که اورا اسمی هست زیرا که «کلاکزوس» یك اسم مسخره بود؛ کسی یقین نداشت که صدایی دارد، زیرا که شکمش بیش ازدهانش سخن میگفت؛ هیچکس باور نمیکرد که اورا چهره‌یی است، زیرا که کسی جزماسکش چیزی ندیده بود. وقتی که ناپدید میشد مثل این بود که همانـدم محو میشود؛ هرگاه که آشکار میگردید مثل این بود که ازرمین بیرون آمده است.

اما «مونپارناس» موجودی مصیبت انگیزبود. «مونپارناس» کودکی بیش نبود؛ کمتر ازبیست سال، چهره‌یی بسیارزیبا، لبانی چون گیلاس سرخ، موهای سیاه دلفریب، روشنایی بهار درچشمان؛ همه عیوب را داشت ودر خط همه جنایات بود. هضم «بد» اشتها به «بدتر» دراو تولید میکرد. لاتی بود که پست شده بود، پستی بود که به مقام آدم کشی رسیده بود. ظریف، شهوانی، ملیح، فربه، نرم و درنده بود. لبهٔ کلاهش را ازسمت چپ بالا زده بود. تا به‌اسلوب سال ۱۸۲۹ جایی برای یك دسته زلف بـاز گذارد. در سایهٔ دزدی‌های خطیرزندگی میکرد. ردنگوتش به بهترین شکل دوخته شده بود اما مستعمل بود. مونپارناس یك تصویر «مد» بود که بینوایی اخلاقی داشت و مرتکب قتل میشد. یگانه دلیل همه بدکاری‌های این جوان نورسیده هوس پوشیدن لباس خوب بود. نخستین دخترهرزه که به وی گفته بود « تو قشنگی!» داغ ظلمت بردلش نهـاده واین «هابیل» را به‌یك «قابیل» مبدل ساخته بود. چون خود را زیبا میدید میخواست خوش پوش هم باشد، اما نخستین مرحلهٔ خوش‌پوشی بیکارگی است؛ بیکارگی یك فقیر، جنایت است کمترکس از ولگردان به مخافت «مونپارناس» بود. حتی در هیجده سالگی چندین نعش درقفای خویشتن نهاده بود. چه بسیار راهگذران که درظلمت این موجود بینوا برزمین افتاده. بازوان را باطراف گسترده وچهره در باتلاقی ازخون فروبرده بودند. فرزده، پماد مالیده، معطر، کمر باریك، کفل زنانه، بالاتنه‌یی چون بالاتنهٔ افسرپروسی، محصور در زمزمهٔ ستایش دختران بولوار، کراوات باگره ماهرانه، چماقی درجیب، گلی به جای تکمه؛ اینگونه بوداین هزلفگورستان!

-٤-

تشکیل دسته

اینجنایتکاران، چهارنفری بین خود، یك‌نوع «پروته»[1] تشکیل میدادند، از

1 ـ پروته protée رب‌النوع دریاپیمایی اساطیرکه ازپدر خود نپتون موهبت→

زیر دست وپای پلیس مثل مار میخزیدند، میکوشیدند تا از نظر موشکاف «ویدوك»[۱] بصورت‌های مختلف، بصورت درخت، شعله، چشمه، بگریزند، واسامی وتدابیرشان را بیکدیگر قرض میدادند؛ هریك ازآنان پا دردامن سایه‌یی‌که مخصوص‌خودش بود میکشید، هریك از آنان برای دیگری بمنزلهٔ صندوقچهٔ اسرار وپناهگاه بود. بهمان سهولت که کسی دربالماسکه بینی دروغینش را بردارد شخصیتشان را عوض میکردند، گاه چنان بسادگی میگراییدند کـه گفتی یکی بیش نیستند وگاه خود را چنان چند برابر جلوه میدادند که شخص «کوکو ـ لاکور»[۲] هم ، آنان را یك جمعیت بزرگ می‌انگاشت .

این چهارمرد، چهار مرد نبودند؛ این یکنوع دزد اسرارآمیز چهارسر بود که درپاریس به‌کارهای گزاف میپرداخت؛ این، سرطان غول‌آسای بدکاری بود که در دخمهٔ اجتماع منزل داشت.

در سایهٔ انشعاباتشان و در سایهٔ شبکهٔ پنهانی زیرزمینی روابطشان، « بابه » و «گولمر» وکلاکزوس» و «مونپارناس» عامل عمدهٔ حوادث هولناك ناحیهٔ «سن» بودند. ازدرون حفره‌هاشان برای راهگذر « کودتا » میکردند. کسانی کـه فکرشان دراین مراحل دور میزد و افرادی که تصورات شبانه داشتند، برای اجراء به‌آنان مراجعه میکردند، نقشهٔ‌کارشان را با این چهـار نابکار در میان مینهادند واینان عهده‌دار روی صحنه آوردن موضوع میشدند . ـ همیشه‌آماده بودند تا برای هرسوء قصد که نیازمند کمك یك بازوی توانا بـود وسودکافی داشت شخصی را کـه از همه جهت مناسب باشد قرض دهند. اگر جنایتکاری درجستجوی دستیارانی میبود چند همدست به وی کرایه میدادند .ـ یك دسته بازیگرظلمات داشتند که همیشه برای نمایش دادن تراژدی‌های زیرزمینی آماده بودند.

عادتاً چون شب، یعنی ساعت بیداریشان در میرسید در علف زارهای مجـاور « سالپتریه» جمع میآمدند. آنجا به مذاکره میپرداختند. دوازده ساعت تاریك جلو خود داشتند. چگونگی استفاده ازاین ساعات را ترتیب میدادند.

اجتماع این‌چهار مرد درجریان زیرزمینی، «پاترون مینه‌ت» نامیده میشد.ـ درزبان عامیانهٔ عجیب قدیم که روزبروز آثارش بیشترمحو میشود، «پاترون مینه‌ت» بمعنی «صبح» بود، همچنانکه «بین سگ و گرگ» بمعنی شب است. شاید این اسم‌گذاری «پاترون مینت» ، بمناسبت ساعت تمام شدن‌کارشان صورت گـرفته بود، زیرا که سپیده دم، هنگام ناپدید شدن اشباح و متفرق شدن جنایتکاران است ایـن چهار مرد بهاین لقب شناخته میشدند. وقتی‌که رئیس دادگاه جنایی، «لاسونر» را درزندان

←رسالت یافت‌اما غالباً ازسخن گفتن امتناع میورزید وبرای فرارازکسانی‌که بهباد سؤالش میگرفتند خودرابه‌صورتهای گوناگون درمیآورد. مصنف، عمل‌این‌چهار دزد رابه‌همین خاصیت «پروته» تشبیه کرده است.

۱ ـ ویدوك Vidocq ماجراجوی نابکاری کـه در پاریس به ریاست آگـاهی رسید وچون خود سابقهٔ جنایتکاری داشت بسیار زرنگ وآشنا بهاحوال تبه‌کاران بود.

۲ ـ کوکولاکور Coco ـ Lacour یك پلیس زبردست.



این یکنوع دزد اسرارآمیز چهارسر بود که به‌کارهای گزاف میپرداخت

ملاقات کرد دربارهٔ جنایتی‌که وی ارتکابش را منکربود ازوی پرسید، این‌کار را کـه کرده است؛ «لاسونر» جوابی داد که برای قضات‌مبهم وبرای افراد پلیس روشن‌بود؛ گفت: «شاید پترون مینت کرده باشد».

گاه با اعلام اسامی بـازی‌کنان ، میتوان موضوع نمایشنامه‌یی را حدس زد ؛ همچنین تقریباً میتوان کیفیت جنـایت را بـا مـراجعه بصورت اسامی جنایتکاران دریافت.ـ اکنون اسم‌هایی را کـه هنوز هم در حافظه‌های دقیق بر فراز اسامی دیگـر مانده‌اند مینگاریم تادانسته شود که اعضاء عمدهٔ جمعیت « پاترون ـ مینه‌ت» به‌چه‌اسم جواب میدادند :

«پانشود» معروف به « پرنتانیه معروف به‌بیگره‌نای».

« بروژون » (یك سلسله سلطنت باسم « بروژون » بود ولی‌ما را با آن کاری نیست) .

«بولاتروئل» مأمور راه که سابقاً نیز ازاو سخن گفته‌ییم.

«لاووو» (بیوه زن) .

«فینیستر» (پنجره).

«هومرهگو» سیاه .

«ماردی ژوار» (سه شنبه شب).

«دەپەش» (فلفلی).

«فونت لروا» (شاه افکن) معروف به «بوکه تیر» (دسته‌بند).

«گلوریو» (فاتح) ازجیرکادان سابق.

«باره‌کاروس» (گاری گیر) معروف به مسیو«دوپون».

«اسپلاناد دوسود» (میدانگاه جنوبی).

«پوساگریو» (طرقه گیر).

«کارمانیوله». (یك‌نوع رقص).

«کرویی دنیه‌ر» (پول‌خور) معروف به «بیزارو».

«مانژه دانتل» (توری خور).

«له‌پیه‌آن‌لر» (پا در هوا).

«دومی لیار» (نیم ریالی) معروف به‌دو میلیارد.

وغیره و غیره[1]

بهمین‌ها اکتفا میکنیم و بدتر ازاینها را نمیگوییم. ایـن اسامی صورتهایی دارند . ـ فقط دلالت برافراد، نمی‌کنند ، بلکه معرف انواعند. هریك از این اسامی مظهریکی ازانواع پهلوانان بد شکلی‌است که زیرتمدن قراردارند.

این موجودات که درنمایاندن چهرهٔ خود هیچ اسراف روا نمیداشتند ازکسانی نبودندکه درکوچه‌ها دیده شوند. روزها چون از شب‌های موحشی که بسربرده بودند خسته بودند بـرای خفتن ، گاه به کوره‌های گچ پزی ، گـاه به‌معادن متروك سنگ

---

۱ ـ اسامی والقاب این رندان ازکلمات مختلف ساخته شده و ترجمهٔ تقریبی این اسامی درپرانتز نوشته شده است

«مونمارتر» یا « مون روشه » ، و گاه به گنداب روها میرفتند . خود را زیر زمین فرو میکردند !

این افراد چه‌شدند؛ همیشه وجود دارند، همیشه‌هم وجودداشته‌اند. ـ «اوراس» دربارهٔ آنان سخن میگوید: «دختر نوازنده، دوا فروش، گدا، مقلد[1]» . و تا اجتماع اینگونه است‌که هست، اینان نیزاینگونه‌که‌هستند خواهند بود . ـ زیر سقف تاریك مغاره‌شان تا ابد از ترشح اجتماع متولد میشوند. ـ باز میگردند، به صورت اشباح، همیشه متشابه ؛ فقط دیگر همان نام‌های پیشین را ندارند ، و دارای همان پوست‌ها نیستند .

افراد نابود میشوند، قبیله باقی‌میماند.

همیشه همان خصائص دیرین را دارند . ـ ازولگرد تا راهزن ، نژاد خالص میماند. ـ اینان‌کیسه‌پولهارا درجیب‌ها حدس میزنند، ساعت‌هارا دربغل‌ها بومیکشند، طلا ونقره برای آنان بوی خاصی‌دارد . ـ بعض مردم شهرنشین چنان ساده لوحند که میتوان گفت که یك ریخت دزدیدنی دارند . این مردان، این گونه توانگران را با شکیبایی‌دنبال میکنند. هنگام عبوریك فرد غریب یایکی از اهالی شهرستانها اینان را لرزشی چون لرزش عنکبوت فرا میگیرد.

این مردان ، وقتی‌که هنگام نیمه شب، دریك بولوار خلوت، کسی با آنان مصادف شود یا نظرش به‌آنان افتد وحشت‌آورند. به‌آدمیان شبیه نیستند بلکه اشکالی هستند که پنداری ازمه جاندار ساخته شده‌اند. میتوان گفت که عادتاً باظلمات درهم آمیخته‌اند، که مشخص نیستند، که جان دیگری جز تاریکی ندارند و همانندم برای آنکه چند دقیقه باحیاتی هولناك زنده باشند از ظلمت جدا شده‌اند.

برای محو این مردگان مردم‌آزار چه لازم است؟ روشنایی. امواج روشنایی.ـ موش کور را یارای مقاومت بـا نور آفتاب نیست . ـ طبقات زیـرین اجتماع را روشن کنید .

---

۱ ـ کلام لاتن از آثار اوراس.

کتاب هشتم

فقیر نابکار

- ۱ -

ماریوس درجستجوی یك دختر کلاه‌دار بایك مرد «کاسکت»دار برخورد میکند

تابستان سپری شد، پاییز نیز گذشت ، زمستان دررسید. ـ نه مسیو لوبلان پای به‌لوکزامبورك گذاشته بود، نه دخترك. ماریوس جز یك فکر نداشت و آن باز دیدن چهرهٔ دلپذیروپرستیدنی دختر بود . همیشه درجستجو بود. همه‌جا رامیجست. هیچ نمییافت . ـ این، دیگر ماریوس خیالباف ، پرهیجان، مرد مصمم ، با حرارت، محکم، برانگیزندهٔ بی‌پروای تقدیر ، مغزی کـه آینده روی آینده میساخت ، روح جوان مالامال از نقشه‌ها، ازطرح‌ها، ازغرورها، ازافکار واز اراده‌ها نبود، یك سگ گم شده بود . در اندوهی تاریك افتاد. تمام شده بود. ـ کاربیزارش میکرد، گردش بیرخستگیش میافزود، تنهایی‌ملولش میساخت، طبیعت بیکران که از آن پیش‌برایش سرشار از شکل‌ها ، از روشناییها ، از نغمه‌ها، از اندرزها ، از مناظر و مرایا ، از آفاق و از تعالیم بود ، اکنون پیش چشمش تهی بود میپنداشت که همه چیزناپدید شده است .

همیشه فکر میکرد، زیرا کـه‌کاری جز این نمی‌توانست کرد ، امـا دیگراز اندیشه‌هایش خشنود نمیشد. به‌هرآنچه‌که پیوسته افکارش آهسته آهسته، به‌وی عرضه میداشتند دردل جواب میگفت، برای چه خوب است؟

خود را صد گونه سرزنش میکرد. میگفت، چرا دنبالش کردم؟ من که فقط با همان دیدن همه روزیش خوشبخت بودم ! ـ نگاهم میکرد ؛ آیا همین، یك نعمت عظیم نبود؟ ـ مثل این بود که دوستم میداشت، آیا همین‌کافی نبود؟ دیگر میخواستم چه داشته باشم ؟ ازاین بالاتر چیزی نیست! واقعاً چه بیشعور بودم ! حقیقةً تقصیر از من است ، و غیره غیره.ـ « کور فراك » که مـاریوس اسرارش را با وی درمیان نمینهاد زیرا که طبیعتش اینگونه بود، امـا خود اندکی از بسیار حدس میزد زیرا کـه طبیعت وی نیز اینگونه بود رفته رفته به‌ماریوس از جهت عاشق‌شدن او تبریك میگفت وخود ازاین موضوع متحیربود؛ سپس چون ماریوس را دستخوش‌این مالیخولیا

دید بەوی گفت ، می‌بینم که سهل و ساده یك پارچه حیوان شده‌یی! دیگربس است. بیا به «کلبه».

یك دفعه، ماریوس ، با دلگرمی به یك آفتاب زیبـای سپتامبر ، خود را در اختیار «کورفراك» و «بوسوئه» و «گرانتر» نهاد وباتفاق آنان به مجلس رقص «سو» رفت، درآن امید که ، واقعاً چه رؤیایی! درآن امید که ، شاید آنجا «او» را بازیابد. البته آنرا که میجست آنجا نیافت . گرانتر خود به خود میگفت، « در صورتی‌که اینجا هرزنگمشده را میتوان یافت». ماریوس دوستانش را در مجلس رقص گذاشت وخود بازگشت، پیاده، تنها، خسته، تب‌دار، چشم‌ها مغشوش وحزن‌آلود، درتاریکی، گیج ازصدا واز غبار کالسکه‌های شعفناك مملو از موجودات نغمه زنی کـه از مجلس جشن بازمیگشتند و از کنارش میگذشتند، بی‌جرأت ودر حالی‌که برای خنك کردن سرش بوی زننده درخت‌های گردوی کنار جاده را استشمام میکرد.

تنهاتر از همیشه، به زیستن پرداخت ، سرگشته ، فرومانده، غوطه‌ور درغصهٔ درونیش، سرگرم آمد ورفت درآلامش، همچون گرگی دردامش، همه‌جا در جستجوی یارغایب، منگ ازعشق.

یك دفعهٔ دیگر ملاقاتی برای او روی داد کـه اثرعجیبی در وی بخشید . ـ دریکی از کوچه‌هـای مجاور بولوار «انوالید» با مردی مصادف شد که جامهٔ کارگران پوشیده بود و کاسکتی باآفتاب‌گردان بلند داشت که از کنارش دسته‌های موی سفید نمایان بود. ماریوس از زیبایی آن موهای سپید متحیر شد ومرد را کـه با قدم‌هـای آهسته راه میرفت ومثل این بود که درتفکری دردناك غوطه‌ور است نگریستن گرفت. عجب‌تر آنکه آن‌مرد را مسیو لوبلان پنداشت. مویش همان موی سپید ، نیمرخش تاحدی که از زیرکاسکت نمایان بود همان نیمرخ، ورفتارش نیزهمان بود؛ فقط قدری محزون‌تر بنظرمیرسید. اما چرا لباس کارگران پوشیده است؟ معنی این‌کار چیست؟ این تغییر لباس برای چه بوده است؟ ـ ماریوس بسیار متحیر شد. ـ وقتی‌که از این حال بخود آمد نخستین حرکتش برای دنبال کردن مرد کاسکت دار بود . ـ از کجا معلوم است ، شاید عاقبت به این وسیله بتواند گمگشته‌اش را بازیابد . به هرحال باید این مرد را ازنزدیك ببیند ومعما را روشن سازد . ولی ماریوس بسیار دیربه‌این فکر افتاده بود ؛ دیگر آن مرد آنجا نبود؛ وارد یکی‌از کوچه‌های فرعی شده بود؛ ماریوس نتوانست بازش یابد . این برخورد چند روز فکرش را به خود مشغول‌داشت وپس از آن‌ازخاطرش محوشد. بعلاوه با خودگفت، این‌احتمالاًجز یك‌شباهت‌نیست .

-۲-

کشف

ماریوس اتاقی را که درخانه خرابهٔ «گوربو» داشت ترك نگفته بود ـ آنجا به

هیچکس توجه نمیکرد.

در آنزمان براستی کسی در این ویرانه منزل نداشت، جز او و خانوادهٔ «ژوندرت» که وی یکدفعه اجاره بهای اتاقشان‌را پرداخته اما هرگز با آنان صحبت نداشته‌بود، نه باپدر، نه با مادر، نه با دختران. دیگرمستأجران یا تغییر منزل داده ویا مرده ویا بدلیل عقب‌انداختن اجاره بها ازخانه رانده شده‌بودند.

یکروز از روزهای آن زمستان، بعدازظهر، آفتاب اندکی خودرا نشان داد؛ اما این‌روز دوم فوریه، همان روزعید قدیم «شاندلور»[1] بود که آفتاب خیانت‌پیشه‌اش، پیش‌آهنگ شش‌هفته سرما ویخبندان، این دو شعررا که جنبهٔ «کلاسیک» خودرا از دست نداده است به «ماتیولینسبرگ» الهام کرده بود:

« خواه بدرخشد یا فریبندگی‌کند »

« خرس به غارش باز میگردد »

ولی ماریوس ازغارش بیرون میآمد.ـ شب دررسیده بود.ـ ساعت‌شام خوردنش بود، زیرا که خودرا بسیار محتاج بشام خوردن و بسرگرم شدن میدید. دریغا! چه عاجزند کسانی‌که درآتش عشق‌های تصوری میسوزند.

از درگاه اتاقش‌عبور میکرد واین هنگامی بودکه مام بوگون همانجارا جارو میکرد و غرولندکنان این‌کلام فراموش‌نشدنی را برزبان می‌آورد:

ـ امروز چیه که ارزون باشه؟ همه‌چی گرونه. چیزی جز زحمت دنیا ارزون نیست؛ زحمت دنیارو به‌هیچ میفروشن.

ماریوس با قدم آهسته از بولوار سوی خندق میرفت تا وارد کوچهٔ «سن‌ژاک» شود. سرپایین انداخته‌بود وغوطه‌ور درتفکر قدم برمیداشت.

ناگهان درتاریکی احساس کردکه کسی به‌وی تنه زد. سرگرداند و دو دختر جوان ژنده‌پوش دید، یکی باریک‌وبلند ودیگری کوچکتر ازاو ،که‌شتابان، نفس‌زنان وهراسان میرفتند ومثل این‌بودکه فرار میکردند؛ در راه با او مصادف شده، اورا ندیده وباو تنه زده بودند. ماریوس درهوای نیمه‌روشن، چهره‌های سربی‌رنگ آنان و سرهای بی‌ترتیب، موهای پریشان،کلاههای کوچك فقیرانه، دامن‌های پاره وپاهای لختشان را میدید. همچنانکه میدویدند حرف میزدند.ـ دختربزرگتر باصدای بسیار آهسته میگفت:

ـ تك‌خالا اومدن.ـ نتونستن وسط دایره دم منو بچسبن!

دیگری جواب داد: من دیدمشون؛ تاختم، تاختم، تاختم.

ماریوس درخلال این‌آرگوی مخوف فهمید که ژاندارمها ، یا پاسبانهای شهر قصد دستگیرکردن این دورا داشته‌اند واین دوبچه‌گریخته‌اند.

پس‌از لحظه‌یی هر دو زیر درخت‌های بولوار که پشت سراو قرار داشت فرو رفتند، چندثانیه یك‌نوع سفیدی مبهم ازآندو نمایان بود که ناپدید شد.

۱ـ Chandeleur عید ۲ فوریه کاتولیکها بمناسبت معرفی مسیح نوزاد به معبد وتطهیرمریم عذرا. ـ معروفست که ازاین‌روز هوا سرد میشود. یك ضرب‌المثل هم میگوید که از روز شاندلور زمستان یا تمام میشود یا ازسر میگیرد.

ماریوس یك لحظه ایستاده بود.

میخواست راهش‌را پیش‌گیرد، اما همانده‌م زیر پایش بستهٔ کوچکی خاکستری رنگ برزمین‌دید. خم شد و آنرا برداشت. این یك‌نوع پاکت‌بودکه ظاهراً چندکاغذ درمیان داشت.

باخود گفت، خوب، این‌پاکت ازجیب این بدبخت‌ها برزمین افتاده‌است.

چندقدم برگشت، دختران‌را صدا زد؛ اما بازشان نیافت؛خیال‌کرد که بهمین زودی‌دور شده‌اند. پس پاکت را درجیب گذاشت وبرای شام‌خوردن سوی مهمانخانه رفت.

بین‌راه، درمعبری از کوچهٔ «موفتار» یك تابوت بچه، پیچیده شده درپارچهٔ سیاه، دید که‌روی سه‌صندلی‌گذاشته شده‌بود وشمعی روشنایی بر آن میافکند، دودختر را که اول شب دیده بود بیادآورد و باخودگفت،

ـ بیچاره مادرها! یك‌چیز از دیدن مرگ اینگونه بچه‌ها، تأثرآور تراست و آن دیدن زندگی بدشان است.

سپس این اشباح که حزنش را دگرگون میساختند ازفکرش بیرون رفتند و ماریوس باردیگر در اشتغالات ذهنی عادیش غوطه‌ور شد. عشق وسعادت شش‌ماهه اش را در هوای آزاد و در روشنایی کامل، زیر درختان زیبای لوکزامبورك بیاد آورد ودراین اندیشه باخود گفت،

ـ چقدر زندگیم تیره شده‌است! همیشه دختران جوان برمن ظاهر میشوند، منتها سابقاً فرشتگان بودند و اینك ماده غولان.

-۳-

موجود چهار رو

شب، وقتی که برای خفتن، لباس ازتن بدر میکرد، دستش در جیب قبایش به‌بسته‌یی برخورد که در بولوار یافته‌بود. فراموش کرده بود. فکرکرد که شاید بـاز-کردن وخواندن آن مفید باشد و درصورتیکه این بسته ازهمان دودختر باشد ممکن استکه آدرس منزلشان‌نیز درآن باشد، وبهرصورت ممکن‌است که نشانه‌هایی ازکسی که آنرا گم کرده‌است درآن بتوان‌یافت.

پاکت را گشود.

این پاکت لاك ومهر نشده‌بود و چهارنامه درآن جای داشت که آنهانیز مهر نشده بودند.

روی هریك ازاین نامه‌ها آدرسی نوشته شده بود.

ازهرچهار پاکت بوی تند توتون بمشام میرسید.

آدرس پاکت اول چنین بود،

« خدمت خانم محترم ـ خانم مارکیز دوگروشره ، میدان روبروی مجلس نمایندگان، شمارهٔ... »

ماریوس باخود گفت که شاید دراین پاکت نشانیهایی را که میجوید بیابد. بعلاوه چون سر پاکت باز است میشود گفت که خواندنش عیبی ندارد.

دراین‌نامه چنین نوشته بود:

« خانم مارکیز،

« فضیلت شفقت ورحم آن است که افراد جامعه را تنگتر بایکدیگر مربوط
« میسازد. احساس مسیحیت خودرا جولان دهید و گوشهٔ چشم رحمتی باین
« اسپانیولی بدبخت بیفکنیدکه قربانی درستکاری ودلبستگی به‌دلیل مقدس
« قانون‌است، واین را بقیمت خون‌خود تحصیل‌کرده‌ومکنت‌خودرا دراین‌راه
« فداکرده‌است،همه، برای‌دفاع ازاین‌اصل، واو امروز، خودرا دربزرگترین
« بدبختی مشاهده می‌کند.ـ او شکی نداردکه شخص محترم وشرافتمند شما
« کمکی باو خواهدکرد که بتواند حیاط پرمحنت خودرا که برای یك نفر
« نظامی تربیت‌شده وشرافتمند وپرازجراحات، سخت وتاقت‌فرسا است حفظ
« کند.ـ من ازپیش،روی انسانیتی که شمارا به‌حیجان میآورد حساب میکنم
« و روی علاقه‌یی که آن‌خانم مارکیز‌محترم بیك‌ملت چنین بدبخت دارد.ـ
« دعای این‌ملت هرگز بیهوده و بی‌اثر نخواهدبود وحقشناسی آنها یادگار
« بزرگ وعالی ایشان‌را حفض خواهدکرد. »
« احساسات احترام‌آمیزی را که‌نسبت بشما دارم بپذیرید خانم محترم»

« دون آلوارس، کاپیتن اسپانیولی سواره نظام، شاه‌پرست
فراری به‌فرانسه که میخواهد به‌وطن‌خود برگردد ووسایل
لازم را ندارد که مسافرت خودرا ادامه دهد.

هیچ نشانی باین امضاء دور و دراز پیوسته‌نبود. ماریوس درآن امید که‌نشانهٔ مطلوب‌را دریك‌نامهٔ دیگر بدست خواهد آورد کاغذ دوم را برداشت و این‌آدرس را روی‌آن خواند:

« خدمت خانم‌کنتس دومون ورنه کوچهٔ کاست شمارهٔ ۹»

این شرحی‌است که ماریوس در آن‌نامه خواند.

« خانم کنتس،

« نویسندهٔ این یك مادر بدبخت فامیل است که شش بچه دارد وبچهٔ آخرش بیشتر از هشت ماه ندارد.

«من از زاییمان‌آخریم مریضم و شوهرم ازپنج ماه به این ترف ترکم کرده هیچ ممرعایداتی در این دنیا ندارم و گرفتار حولناکترین فلاکط هستم.

« بامید خانم کنتس ومرحمت او افتخار دارم که با نهایت احترام کنیز شما باشم. »

«زن بالیزار»

ماریوس نامهٔ سوم را که مانند دو نامهٔ دیگر تقاضای کمک‌بود گشود. ـ در آن نامه این‌شرح خوانده میشد؛

« جناب آقای پابورژه او، انتخاب‌کننده، تاجر کلاه‌فروش، کوچهٔ سن دنی،
« نبش‌کوچهٔ «فر».
« بخود اجازه میدهم که این مکتوب را بشما نگاشته واز شما تقاضاکنم که
« کمك وهمراهی نفیس علاقمندی ومهبت خودرا نسبت بیك‌مرد دانشمند و
« ادیب که یك درام به‌تئاتر فرانسه فرستاده‌است دریق ندارید. موضوع آن
« درام تاریخی است وقضیه در «اوورنی» درزمان امپراطوری واقع میشود. ـ
« اسلوب‌آن بعقیدهٔ من خیلی طبیعی وموجز است؛ وشاید مهم وقابل توجه
« باشد. ـ درچهار نقطهٔ آن چهارغزل برای خواندن دارد ـ قسمتهای‌کمیك،
« جدی، پیش‌بینی نشده، در حالات مختلف آن مخلوت شده ویك‌رنگ
« رومانتیسم داردکه تاحدی‌باهمه انتریك‌های آن‌که‌بطور اسرارآمیزجریان
« میبابد مخلوت‌شده و این انتریك‌ها با حوادث خیلی‌تند پیشرفت‌کرده وبا
« چند تغییر صحنهٔ باشکوه روشن میشود.
« مقصود اصلی من این‌است که میل ترقیخواهی مرد عصر خودمان را یعنی
« «مد» را که هوس عجیب وقریبی است وتقریباً هرروز عوض میشود وهر
« باد جدید آن‌را تغییرمیدهد راضی کنم.
« با وجود این صفات جا دارد که من بترسم از اینکه حسادت و خودخواهی
« بعظی مصنفین صاحب امتیاض تحییج شود واین‌باعث طردمن ازعالم تئاتر
« گردد، زیرا من‌بیخبر نیستم‌که چه نومیدی هایی درکام آدمهای نورسیده
« ریخته میشود.
« آقای پابورژه‌او ». شهرت‌صحیح شماکه‌حامی روشنفکرهمه اهل‌ادب هستید
« مراتحییج میکندکه دخترم‌را بنزد شمافرستاده وبوسیلهٔ‌او وضعیت فقیرانهٔ
« خودمان‌را که دراین فصل زمستان نه‌نان داریم ونه‌آتش برشما معلوم دارم.
« بشما بگویم که من ازشما خواهش میکنم که تمجیدهایی‌راکه من در درام
« خود ازشما خواهم‌کرد وهمه کارهای دیگری‌را که انجام خواهم داد قبول
« کنید و دلم میخواهد برشما ثابت‌شود که چقدر آرزو ومیل‌دارم‌که درپناه
« مرحمت شما باشم وتصنیفات‌خودرا باسم شریف شما زینت دهم.
« اگر شما این تقدیمی ناقابل مرا قبول‌کنید و مرحمت کوچکی بمن کنید
« خودم را مشغول خواهم کرد که بزودی یك «پیس» منضوم نوشته وبوسیلهٔ
« آن حق‌شناسی خودرا نسبت بشما ثابت کنم. این «پیس» که سعی خواهم
« کرد هرچه ممکن‌است کامل‌باشد قبل‌ازآنکه طبع‌شود و در «سن» نمایش
« داده شود بخدمت شما فرستاده خواهد شد.»
« احترامات وتعارفات عالی خودرا به‌آقا و خانم «پابورژه‌او» تقدیم میدارم»

ژانفلو، ادیب

حاشیه:
«اگر دوریال هم لطف‌کنید ممنونم. معذرت
«میخواهم‌که دخترم‌را بخدمت شما فرستادم
« و خودم شرفیاب نشدم . چکنم. بعظی
« گرفتاریها از قبیل نداشتن لباس مرا از
« بیرون آمدن باز میدارد .»

ماریوس نامهٔ چهارم را گشود. عنوان این نامه چنین بود:
« خدمت آقای نیکوکار کلیسای سن‌ژاك دوهوپا »٠
نامه حاوی این‌سطور بود.
« ای مرد محترم نیکوکار.
« اگرشما مرحمت فرموده وبا دخترمن بیایید یك مشته بیچاره وبینوا ویك
« بدبختی بینظیری خواهید دید. و من تصدیق نامه‌های خودرا بشما نشان
« خواهم داد.
« بمشاهدهٔ این خطوط، روح بلند همت‌شما ازیك احساس نیکوکاری حساس
« نرم ومتأثر خواهدشد؛ زیرا فلاسفه‌های واقعی همیشه اضطرابات شدیدی
« احساس میکنند.
« ای‌مرد باشفقت، تصدیق‌کنید که آدم باید بی‌رحم‌ترین احتیاجات‌را احساس
« کند،وکه دردش خیلی‌دردناك‌است،هنگامیکه‌درجستجوی‌قدری تسلای‌خاطر
« مجبور باشدکه دردش‌را با قدرت تأییدکند مثل اینکه‌آدم دررنج بردن و
« در مردن ازبینئدایی آزاد نباشد درآن انتظارکه کسی‌بیاید بینوایی مارا
« تسلیت‌دهد.ـ سرنوشت‌ها برای اشخاصی‌خیلی شوم‌هستند وخیلی پراسراف
« وحمایت کننده برای‌دیگران میباشند.
« من حضور شما و مرحمت شمارا منتظرم درصورتیکه شما لطف کنید و
« بیایید، و من ازشما خواهش میکنم که لطفاً احساسات احترام آمیز مرا
« قبول کنید.
« ای‌مرد واقعاً بلندهمت؛ من‌نوکر وغلام وحقیر ومطیع شما هستم.
«پ . فابانتو ـ آرتیست درام»

ماریوس چون این‌چهار نامه‌را خواند هیچ‌چیز برآنچه میدانست افزوده نشد. اول‌آنکه هیچیك ازامضاهای این‌نامه‌ها آدرسی همراه نداشت.

دیگرآنکه ظاهراً این‌نامه‌ها ازچهارشخص مختلف‌بنام «دون آلوارس» و «زن بالیزار» و «ژانفلوی شاعر» و «فابانتو آرتیست‌درام» بود؛ اما عجب این‌بود که‌همه با یك خط نگاشته شده‌بود.

ازهمه اینها چه‌نتیجه‌میشدگرفت‌جزآنکه‌همه این‌نامه‌هاازیك‌شخص‌واحد است؟

بعلاوه نکات دیگری‌بود که این‌احتمال را قوت میداد. کاغذ هرچهارنامه زبر وزرد بود، بوی توتون ازهرچهار بمشام میرسید؛ باآنکه نویسنده کوشیده‌بود تا سبك چهارنامه مختلف‌باشد باز غلطهای املایی وانشایی یکسانی باآرامش وروانی کامل در آنها راه یافته‌بود و مردیکه نامهٔ «ژانفلو» را نوشته‌بود بیش از نویسندهٔ نامه «کاپیتن

اسپانیولی ازاین اغلاط مصون نمانده‌بود.

برای وقوف‌یافتن براین‌رازکوچك اصرار ورزیدن زحمت بیحاصلی بود. اگر این‌بسته‌را تصادفاً بدست‌نیاورده‌بود آنرا خدعه‌یی میشمرد. ماریوس بیش‌از آن غمزده بود که بتواند یك شوخی تصادف را هم برخود هموارکند، وباین نکته که‌پنداشتی سنگفرش‌خیابان با اوسرشوخی وبازی داشته‌است تن‌دردهد. بنظرش میرسیدکه‌همچون بازی‌چشم‌بندی کودکان، چشمانش‌را بسته ومیان این چهارنامه که مسخره‌اش می‌کنند جایش داده‌اند.

ازطرف دیگر هیچ‌چیز معلوم نمیداشت که این‌نامه‌ها متعلق بدخترانی باشد که شب پیش در بولوار دیده بود. بعلاوه قطعاً این‌نامه‌ها چیزی جز چند کاغذ پارهٔ بی‌ارزش نبود.

ماریوس کاغذها را درپاکت جای داد، آنرا بگوشه‌یی از اتاق انداخت وروی تختخوابش دراز شد.

نزدیك ساعت هفت صبح، تازه بیدارشده وچاشت خورده‌بود ومیکوشید تابکار پردازد که ناگهان‌کسی آهسته دراتاقش‌را کوفت.

چون چیزی نداشت، هرگز کلید از روی در بر نمیداشت، مگر بندرت ودر مواقعی‌که کاری بسیار فوری‌داشت. اما غالباً دره‌واقع غیبت‌نیز کلیدش روی قفل بود. «مام بوگون» باو میگفت، - آخر دزد بهاتاقتان خواهدزد. ماریوس میگفت، «خوب، چه خواهد دزدید؟» - حقیقت آنست‌که روزی یك جفت کفش‌کهنه از وی دزدیدند، و حرف مام بوگون برکرسی نشست.

ضربت دیگری بسیار آهسته مثل ضربت اول زده شد.

ماریوس گفت، بیایید تو.

در باز شد .

ماریوس بی‌آنکه چشم از روی کتابها و رساله‌هایی‌که روی میز داشت بردارد گفت‌چه میخواهید، مام بوگون؟

صدایی که صدای مام بوگون‌نبود جواب داد، ببخشید، آقا...

این‌صدایی‌بود آهسته، شکسته، نیمه‌خاموش، رگه‌دار،مانند صدای پیرمردیکه سینه‌اش ازعرق والکل زنگ زده باشد .

ماریوس بتندی خودرا رو به در گرداند، ویك‌دختر جوان دید.

-٤-

گلی در بینوایی

یك‌دختر بسیارجوان میان دولنگهٔ در نیمباز ایستاده بود. دریچهٔ این اتاق فقیرانه که روشنایی روز ازآن بدرون میآمد درست رو درروی دربود و این چهره‌را

با نوری پریده‌رنگ روشن میکرد. این دختر مخلوقی بود! ضعیف، رنگ باخته، لاغر؛ هیچ جز یك‌پیراهن ویك دامن بر یك برهنگی لرزان ویخ‌زده . ـ کمربندش یك ریسمان، گیسو بندش یك ریسمان. شانه‌های نوك‌دارش بیرون جسته از پیراهن، پوست بدنش سفید اما رنگ پریده وهم رنگ لمف، استخوان‌های ترقوه‌اش خاك آلود، دست‌هایش سرخ، ودهانش نیمه‌باز واز شکل دررفته. دندانهایش‌کمتر‌ازمعمول، چشمش بی‌فروغ، بی‌حیا وبمت، شکل دختر جوانی که بچه انداخته و نگاه زن‌پیری که بی‌عفتی کرده باشد؛ پنجاه سالگی آمیخته با پانزده سالگی؛ یکی از موجوداتی که هم ناتوانند وهم خطرناك ودیدنشان کسانی را که نگریاند میلرزاند.

ماریوس برخاسته بود و با یك نوع حیرت این موجود را که تقریباً مانند صور تاریکی بود که درعالم خواب از پیش چشم بگذرند ورانداز میکرد.

چیزی که بویژه بیشتر اثر بخش بود این بود که دختر بیچاره برای زشت بودن بدنیا نیامده بود. به‌نظر میرسید که درآغاز کودکی بسیار زیبا بوده است. لطف جوانی هنوز با پیری نفرت انگیزی که هرزگی وفقر، پیش‌از وقت به‌وی‌بخشیده بودند می‌جنگید. بر چهرهٔ شانزده ساله‌اش‌بازمانده های زیبایی درحال مردن بودند، مانند آفتاب پریده‌رنگی که بامدادان ایام زمستان، زیرابرهای مخوف خاموش‌میشود.

این چهره بنظر ماریوس کاملا ناشناس نبود. خیال میکرد که سابقاً نیز یکی دوبار آن را دیده است.

ازوی پرسید: چه میخواهید مادموازل؟

دخترجوان با صدایی که پنداشتی صدای جبر کاری است که مست باشدگفت، نامه‌یی برای شما دارم مسیو ماریوس.

ماریوس را به‌اسمش می‌نامید؛ ماریوس تردیدی نداشت که این دختر با او کاردارد و کاغذ برایش‌آورده است؛ اما این دخترکه بود؛ چگونه نامش را میدانست؛

دختر بی‌آنکه منتظر شود تا اوبه‌وی اجازهٔ پیش‌آمدن دهد بدرون آمد. با عزم جزم بدرون‌آمد و دراین‌حال بایك نوع اطمینان‌که قلب را می‌فشرد، همه طرف اتاق را و تختخواب مغشوش ماریوس را مینگریست . پایش برهنه بود، سوراخ‌ها و پارگیهای بزرگ دامنش ساقها و زانوان لاغرش را نشان می‌داد. ازسرما میلرزید .

براستی نامه‌یی بدست داشت که بماریوس داد.

ماریوس هنگامی که پاکت را می‌گشود دریافت که لاك ومهر بزرگش هنوز خیس است. دانست که این نامه از راه دور نیامده است. به‌خواندن پرداخت.

«همسایهٔ مهربان من، ای جوان نیکوکار.

« دانسته‌ام که شما بمن لطف و محبت دارید ، زیرا که می‌دانم

« شش ماه پیش‌از این مال الاجارهٔ اتاق مرا داده‌یید. ای جوانمرد ؛ من

« شما را تقدیس می‌کنم، دختر بزرگ من بشما خواهد گفت که دو روز

« است ما یك لقمه نان هم نداریم. چهارنفر هستیم و زوجهٔ من هم مریض

« است . اگر فکر من براه خطا نرفته باشد خیال می‌کنم باید امیدوار

« باشم‌که قلب بلند همت شما دراین موضوع‌انسانیت خواهدکردواین میل

« بزرگ که نسبت به‌من مساعد بوده و لطف خود را به‌صورت یك احسان

« کوچك برسرمن ریزد برشما غالب خواهد شد. احتراماتی را که هرکس
« باید به‌نیکوکاران انسانیت دوست مقروض باشد تقدیم می‌دارم.

«ژوندرت»

« حاشیه، آقای عزیزم، مسیو ماریوس عزیزم؛ دختر من
به انتضار فرمان شما خواهد بود ».

این نامه در خلال ماجرا هـای تاریکی که ازشب پیش ذهن ماریوس را فرا-گرفته بود بمنزلهٔ شمعی بود در سردابی. همه چیز به‌تندی روشن شد.

این‌نامه ازطرف همان کس بود که‌آن چهارنامه را نگاشته‌بود، همان خط بود، همان سبك نگارش، همان غلطهای املایی وانشایی، همان کاغذ زبر، همان بوی توتون.

پنج نامه بود، پنج تاریخ، پنج اسم، پنج امضاء، و فقط یك امضاء کننده. «دون آلوارس» کاپیتن اسپانیایی، ننه‌بالیزار بدبخت، ژانفلو، شاعر درام نویس، «فابانتو» آرتیست، هر چهاریك اسم داشتند وآن «ژوندرت» بود؛ وحال آنکه از کجا می‌-توان دانست که این شخص واقعاً « ژوندرت» نام داشت.

ماریوس در این مدت نسبتاً دراز که درخانه خرابهٔ « گوربو» سکونت داشت چنانکه گفتیم جز درمواقع نادر نزدیك‌ترین همسایه‌اش را نیز ندیده بود. روحش در جاهای دیگر بود. و نگاه آدمی نیز بجایی میرود کـه روحش آنجاست. پیش از یك دفعه در دهلیز خانه یا درپلکان با «ژوندرت» ها مصادف شده بود؛ اما آنان برای او جز اشباح نبودند؛ آنقدر کم متوجهشان شده بود که شب پیش باآنکـه در بـولوار بـه دو دختر بـرخـورده بود، نشناخته بـودشـان‌که دختران « ژوندرتند » زیرا که مسلماً دختران شب پیش همین‌دختران «ژوندرت» بودند ودختری‌که‌هم‌اکنون وارد اتاقش شده بود بزحمت ودر خلال اکراه وشفقت، توانسته بود مبهماً به خاطـر ماریوس آورد که اورا درجای دیگر دیده است.

اکنون ماریوس‌آشکارا همه چیز را می‌دید. می‌فهمید که«ژوندرت» همسایه‌اش در تنگدستی خود یك صنعت دارد وآن استخراج احسان از اشخاص نیکوکار است‌که نشانـی‌شان‌را به دست می‌آورد؛ نامه‌هایی با امضاهای مجعول برای کسانی که گمان می‌برد پولدار وبا شفقتند می‌نگارد ودخترانش را بـرای بردن آن نامه‌ها درهرخطر می‌افکند. زیرا که کار این پدر در فلاکت بجایی رسیده است که دخترانش را به‌کار می‌انـدازد ؛ با سرنوشت به بازی مـی پردازد و دخترانش را نیز به‌بازی می‌گیرد.-ماریوس باتوجه بفرار شب پیش دخترانونفس‌زدنشان ووحشتشان، بایاد آوردن‌کلمات عامیانه‌یی که بیکدیگر گفته بودند چنین می‌فهمید که شاید این بدبخت‌هامشاغل‌سیاه دیگری نیز دارند، و از این همه درمیان اجتماع بشری که ساختمانش اینگونه است دو موجود بینوا حاصل‌شده‌است که نه‌بچه‌اند، نه‌دختر، نه‌زن بلکه انواعی از جانوران ناپاك وبیگناهندکه ازبینوایی بوجود آمده‌اند.

مخلوقات غم‌گرفته‌یی بی‌نام ونشان، بی‌سن، بی‌جنس، که نسبت بآنان، نه‌خوبی ممکن‌است نه‌بدی، وچون ازمرحلهٔ کودکی بیرون‌آیند، دراین دنیا، هیچ ندارند. نـه آزادی، نه تقوی، نه مسئولیت. جان‌هایی‌که دیروز ناشکفته بوده‌اند وامروزپژمرده-اند، مانند گلهایی‌که درکوچه‌ها میافتند وبهر گل‌ولای آلوده میشوند، درآن انتظار

که چرخی دررسد ولهشان‌کند.

در آن هنگام دخترجوان که ماریوس‌نگاهی حیرت‌آلود ودردناك برویش‌بسته بود باگستاخی اشباح، دراتاق رفت‌وآمد میکرد بی‌توجه به‌برهنگی خود دست وپا میگشود وقدم برهرطرف مینهاد. گاه بگاه پیراهنش‌که مندرس وپاره‌بود، ازکمربند جدا میشد وپایین میافتاد. صندلی‌هارا تکان میداد، اسباب توالت ماریوس‌را روی‌کمد او زیرورو میکرد،به‌لباسهای‌اودست‌میزد،هرچه‌را که‌درهرگوشه بود دستمالی میکرد.

ناگهان گفت، آه! شمایه آینه دارین!

ومثل اینکه دراتاق تنهااست، زمزمه کنان بخواندن تکه‌هایی از «وودویل» و برگردان‌هایی ازبعض ترانه‌های شوخ پرداخت‌که صدای خشن وبیمارش مخافتی بآنها میبخشید. ازبیشرمیش، نمیدانم چه‌قید وپروا، چه‌اضطراب وسرافکندگی سربیرون میکشید. بیحیایی یك‌نوع شرم است.

چیزی حزن‌آلودتر از دست‌وپا زدن، یا باصطلاح، پروبال گشودن او دراین اتاق با حرکات پرنده‌یی که‌از روشنایی بترسد یا بال وپرش شکسته باشد نبود.هرکس دراین حالش میدید احساس میکرد که اگراین دختر بتربیت دیگری آراسته میبود وسرنوشتی‌جزاین‌میداشت، رفتار مسرت‌آلود وآزادانه‌اش شاید شیرینی ولطف خاصی میداشت. هرگز بین‌حیوانات، مخلوقی‌که برای کبوتربودن ساخته شده است، کرکس نمیشود.ـ این، درهیچیك ازموجودات دیده نمیشود جز درآدمیان.

ماریوس فکرمیکرد، و اورا آزاد گذارده‌بود تاهرچه میخواهد بکند.

دختر بهمین نزدیك شد وگفت، آه! کتاب‌هم دارید!

نوری درچشمان بیفروغش درخشید. باز حرف زد. آهنگ صدایش سعادت خودستایی‌را که هیچ مخلوق انسانی نسبت بآن بی‌حس‌نیست نمایان میساخت .ـ گفت «، ـ من میتونم‌کتاب بخونم. »

با چالاکی کتابی‌را که روی میز باز بود برداشت وبه‌آسانی این‌چندسطر را خواند ،

«... ژنرال‌بودن فرمانی دریافت‌کرد که باپنج گروهان ازتیپش «اوگومون» «را که وسط دشت واترلو است متصرف شود.»

چون باسم «واترلو» رسید چشم ازکتاب برداشت.وگفت،

ـ اوه! واترلو! من اینو میشناسم. این یه جنگه که مال همین وقتاس؛ پدرم اون تو بود.ـ پدرم تو ارتش خدمت‌کرده. ما تو خونه‌مون قشنگ، بناپارتی هستیم. آره!.. این واترلو ضد انگلیساس.

کتاب را روی میزنهاد، قلمی برداشت وگفت، من نوشتنم بلدم.

قلم‌را درمرکب فرو برد، رو بماریوس‌کرد وگفت،

ـ می‌خواهین ببینین؟ نگاه کنین، الان یه کلمه مینویسم، واسه اینکه ببینین.

وپیش‌ازآنکه ماریوس فرصت جواب‌گفتن یابد بر برگ کاغذ سفیدی‌که روی میز بود این‌جمله را باحروفی درشت و خوانا نوشت،

«تلك‌خالها آنجاهستند»

سپس قلم را روی میز انداخت وگفت،

ـ تو این هیچ غلط املایی‌نیست. میتونین نیگاه کنین. من وخواهرم، هردو درس خونده‌ییم. ماهمیشه مثل حالامون نبودیم. ماهنوز توکارای...

اینجاکلامش‌را برید وساکت‌شد. مردمك‌خاموشش‌را برچهرهٔ ماریوس‌دوخت؛ سپس بقهقهه خندید وبا آهنگی حاوی همه غصه‌های خفه‌شده بدست انواع بیحیایی‌ها گفت:

ـ بِه!

وبا لحنی مسرت‌آمیز اینکلمات را با آهنگ موزون خواندن گرفت.

باباجون گشنمه، خورش ندارم،
ننه جون سردمه، پوشش ندارم،
بوزینه، میلرزه!
طوطی، میناله!

همینکه خواندن این ترانه‌را تمام‌کرد باصدای بلند گفت:

ـ آیا گاهی به تماشاخونه میرین مسیو ماریوس؟ من میرم. یه‌برادر کوچك دارم که با آرتیستا دوسته وگاهی بلیت بهم میده. مثلا من نیمکت‌های گالری هارو دوست ندارم. اسباب زحمته، آدم ناراحت میشه. خیلی وقتا آدمای کله‌گنده اونجا هستن. بعضی وقتام آدمایی هستن که‌بوی بد میدن.

سپس ماریوس‌را نگریست، وضع عجیبی بخود گرفت وگفت:

ـ هیچ میدونین مسیو ماریوس که شما خیلی پسر خوشگلی هستین؟

و هماندم یك فکر درخاطر هردو راه یافت، که‌براثر آن، دختر لبخند زد و ماریوس سرخ شد.

دختربه ماریوس نزدیك شد، دست برشانه‌اش نهاد وگفت:

ـ شمابمن اعتناء نمیکنین،اما من شمارو میشناسم «مسیوماریوس». ـگاهی‌تو پله‌ها باشمامصادف میشم؛ گاهیم، می‌بینمتون‌کمیرین‌بخونهٔ یه نفر بهاسم «پرمابوف» که طرفای اوسترلیتز میشینه، بعضی وقتا، که من اونطرفا گردش میکنم...راستی موهای پریشون شما خیلی بصورتتون میاد.

صدایش، چون سعی میکرد تا بسیارشیرین باشد، بسیار آهسته شده بود. یك قسمت از کلماتش هنگام پیمودن راه بین حنجره‌اش ولبانش محو میشد مثل‌روی یك کلاویهٔ پیانو که «نت» نداشته باشد.

ماریوس بملایمت خودرا عقب کشیده بود.

آنگاه با وقار برودت آمیزش گفت:

ـ مادموازل، اینجا یك بسته هست که خیال می‌کنم مال شما باشد. اجازه بدهید بدهمش بشما.

وپاکتی را که حاوی چهارنامه بود بطرف او پیش برد

دختر دو دست بهم کوفت وگفت:

ـ همه‌جارو گشتیم!

سپس‌بتندی بسته‌را گرفت، پاکت را گشود، درحالی‌که میگفت:

ـ خدا خدا! چقدر من و خواهرم گشتیم! بالاخره شما پیداش کرده بودین.

تو بولوار پیدا کردین، نیست؟ گمون میکنم تو بولوار افتاده بود. ببینین، وقتی که ما میدویدیم این‌پاکت افتاد؛ خواهر بی‌عرضه‌ام این بیشعوری‌رو کرد. وقتی‌که به‌خونه برگشتیم، هرچی‌گشتیم، پیداش نکردیم. چون نمی‌خواستیم کتك بخوریم، و کتك ـ خوردن‌کار بی‌فایده‌یه، حقیقة بیفایده، مسلماً بیفایده، تو خونه‌مون گفتیم‌که کاغذارو به‌آدما رسوندیم اما همه‌شون در جواب مـاگفتن، «خیر!» حـالا حیوونك این کاغذا اینجان! راستی‌شما ازکجا دونستین که این‌کاغذا مال منه؟ آه! فهمیدم، از روی‌خط! پس‌شما بودین که دیشب وقتی‌که میدویدیم ازما تنه خوردین. ازبس تاریك بود جلو پامونو ندیدیم. من ازخواهرم پرسیدم، ـ این یه آقاس؟ خواهرم جـواب داد، ـ آره؛ خیال میکنم یه آقاس.

آنگاه نامه‌یی‌را که بعنوان « آقای نیـکوکار کلیـسای سن ژاك دوهویا » بود گشود وگفت،

ـ عجب! این کاغذ اون پیرمرده که واسهٔ «قداس» به‌کلیـسا میره. راستی‌الان وقت دیدنشه. برم پاکتشو بدم. شاید چیزی بما بده که اقلا امروزناهاربخوریم.

سپـس باز به‌خندیدن پرداخت وگفت،

ـ میدونین‌که اگه ما امروز ناهار بخوریم چی‌میشه؟ این‌میشه که ناهار امروز ما هم ناهار پریروزمونه هم شام پریشبمون، هم ناهار دیروزمون ، هم شام دیشبمون، همه اینارو یه‌دفه امروز میخوریم. والاهه! اگه تو نمی‌پسندی مثـل سگ جون بکن.

این صحبت بخاطر ماریوس آورد که‌دختر بدبخت ازاو چه میخواهد.

جیب جلیقه‌اش را جستجو کرد وچیزی درآن نیافت.

دختر جوان ساکت نمیماند و چنان حرف میزدکه پنداشتی اصلاخیال‌نمیکند ماریوسی آنجا وجود دارد.

میگفت، بعضی وقتامن شب از خونه میرم. بعضی وقتا برنمیگردم. زمستون گذشته، پیش‌از اونکه بیاییم باین‌خونه، زیر طاق پلها منزل داشتیم. بهم می‌چسبیدیم تا ازسرما یخ نبندیم. خواهرکوچکم گریه میکرد. ـ آب چه مصیبتیه! وقتی‌که فکر میکردم‌که خودمو غرق کنم بخودم میگفتم، نه، خیلی سرده! من هروقت دلم بخواد تنها بیرون‌میرم. بعضی‌وقتا توی‌گودال میخوابم. میدونین، شب، وقتی که‌من توبولوار راه میرم درخت‌هارو بشکل‌چنگالها می‌بینم وخونه‌هارو خیلی‌سیاه ونخاله مثل برج‌های نتردام. تصور میکنم که دیوارهای سفید، رودخونه هستن، بخودم میگم، عجب! اونجا آب‌هست! ستاره‌ها مثل چراغموشیهای آتش‌بازین، خیال میکنی‌که دود میکنن وباد خاموششان میکنه. من گیج میشم، مثل‌اینکه چندتا اسب‌دارم که توگوشهام نفس میزنن؛ با اونکه شبه، صدای ارغنـون بربری‌ها بگوشم میرسه . صدای ماشینهای ریسمون بافی رم میشنوم، آیا خودم میـدونم کـه چیه؟ خیال میکنم کـه بمن سنگ میپرونن. بی‌اونکه بدونم چه‌خبره فرارمیکنم؛ همه‌چی میچرخه، همه‌چی‌میچرخه. آدم وقتی‌که چیزی نخورده باشه خیلی خنده داره.

وبا وضعی سرگشته ماریوس را نگاه کرد.

ماریوس به‌نیروی‌کاوش وتجسس درقعر جیب‌هایش پنج‌فرانك وشانزده سوجمع آورد. درآنموقع، این‌همه مکنتش دردنیا بود. ـ باخود گفت، پول ناهار امروزم را

بردارم، تافردا چه‌پیش آید!

شانزده شاهی‌را برداشت وپنج فرانک‌را به‌دختر داد.

دختر سکه‌را گرفت وگفت:

ـ خوب؛ آفتابم داره!

وچنانکه‌گفتی این‌آفتاب‌روی پنج‌فرانکی خاصیتی داردکه بهمن‌هایی ازکلمات عامیانه در دماغ او میریزد گفت،

ـ پنج فرانك! خورشیدخانم! یه پادشاه! تو این‌پول! چه خوشمزه! شمایکی ازاون لوطیای نابین!.. از ته جیگرم چاکرتونم !.. براو و بهمه پسرای خوب! دو روز سورسات راه افتاد! قرمهٔ فرد اعلی، دیزی چاقوچله؛ صابون‌مالی روی شکم! کیف درست و حسابی!

آنگاه پیراهنش‌را که پایین افتاده‌بود روی‌شانه‌هایش بازگرداند، سلام بزرگی بهماریوس کرد، اشارهٔ دوستانه‌یی نیز بادست بوی کرد، وبطرف دررفت، در حالی‌که میگفت ،

ـ روزشما بخیر آقا، عیبی‌نداره. برم پیرمردمو پیداکنم.

هنگام عبور، روی‌کمد ماریوس یك‌لقمه نان‌خشك‌دید که زیر گرد وغبارکپك زده بود. آنرا قاپید ودندان بر آن نهاد وغرولندکنان گفت،

ـ خوبه ! سفته! دندونامو میشکنه.

سپس بیرون رفت .

ـ ۵ ـ

روزنهٔ رحمانی

ماریوس از پنج سال باینطرف، درفقر، درحرمان ودرفلاکت نیز زیسته بود، امـا مشاهده کـرد که‌هنوز به‌بینوایی واقعی پی نبرده است. بینوایی واقعی را امروز دیده بود. این، همان مردهٔ متحرك بود که ازپیش چشمانش گذشته‌بود. حقیقة کسی که فقط بینوایی مرد را دیده است، هیچ ندیده است، باید بینوایی زن‌را ببیند؛ کسی کـه فقـط بینوایی زن را دیـده‌است او هم هیچ نـدیده است، باید بینوایی کـودك را مشاهده کند.

مرد وقتی‌که‌به‌آخرین مرحلهٔ بدبختی رسید، به‌آخرین وسیلهٔ معاش نیزدست میزند. دراین‌صورت وای بحال‌کسانی‌که پیرامونش هستند! کار، اجرت، نان، آتش، جرأت، ارادهٔ نیکو، همه‌یکباره ترکش میگویند. بنظر میرسد که روشنایی روز در بیرون خاموش شده است، ودرآن‌حال روشنایی اخلاقی نیز در درون خاموش میشود، دراین ظلمت‌ها مرد با ضعف زن وبا ناتوانی بچه مصادف میشود، وآنان‌را بسختی در راه بیشرفی بکار میاندازد.

آنوقت است که ارتکاب هرکار مخوف آسان است. نومیدی باحصار شکننده‌یی فرا گرفته شده است که از همه سو روبه فحشاء یارو به‌جنایت دارد.

سلامت،جوانی، شرف، نازکی‌های مقدس و رام نشدهٔ گوشت کـه هنوز تـازه مانده است، قلب، بکارت، حیا، این پوشش‌جـان، همه بوسیلهٔ آن حرکت کورانه کـه به تحصیل رزق میکوشد و بارسوایی مصادف و با آن مأنوس میشود باکمال نحوست دستمالی شده‌اند پدران، مادران ، فرزندان، برادران ، خواهران ، مردان ، زنان ، دختران ، در این اختلاط مه‌آلـود جنس‌ها ، خویشاوندیهـا ، سنین ، افتضاحـات و بیگناهی‌ها تقریباً بصورت یك تکوین معدنی، صمیمانه جا میگیرند و به آن ملحق میشوند ، دو زانو وپشت به‌پشت هم در یك نوع‌کلبهٔ تقدیر به وضعی رقت‌انگیز می ـ نشینند و یکدیگر را مینگرند . وه کـه چه بدبختند ! چه پریـده رنگند ! چقدر سردشان‌است ! در سیارهٔ دیگری هستند که بسی بیش‌ازما ازخورشید دوراست.

این دخترجوان برای «ماریوس» بصورت یك فرستادهٔ ظلمت جلوه کرد.

یك روی زشت ظلمت را کاملا بروی آشکار ساخت.

ماریوس خود را از اشتغال به رؤیا و به شوریدگی که تا این روز نـگذاشته بود نگاهی به همسایگانش اندازد تقریباً مـلامت کرد. پرداختن اجاره بهای اتـاق آنان حرکتی غیر ارادی بود و هرکس را ممکن است از اینگونه حرکات دست‌دهد، اما او که ماریوس است بایستی‌کاری بهتر وبالاتر ازاین کـرده باشد . ـ عجب! فقط یك دیوارازاین موجودات متروك‌که کورانه درظلمت وخارج ازدیگر زندگان میزیستند جدایش میکرد، همیشه باآنان آرنج به آرنج مصادف میشد، از بعض جهات آخرین حلقه ازسلسلهٔ نوع‌بشر بود که دردسترس‌آنان قرار داشت، میشنید که کنارش زندگی میکنند یابهتربگوییم کنارش نالهٔجان کندن برمیکشند، وهیچ توجه به‌آنان نمیکرد، هرروز، هرلحظه ازپشت دیوار ، صدای قدم زدنشان را، رفتن و آمدنشان را، حرف زدنشان را میشنید اما گوش فرا نمیداد و در این حرف‌زدن‌ها ناله‌هایی وجود داشت واو این ناله‌ها را نمیشنید ! فکرش درجاهای دیگر، در رؤیاها، در تشعشعاتی‌امکان ـ ناپذیر، در عشق‌هایی پـا در هوا، درددیوانگی‌هایی سیرمیکرد و حـال آنکه چندتن موجود انسانی، برادران دینیش، برادران ملیش کنارش جان میکندند ! وهم اویکی ازموجبات بدبختی‌شان بود وبرفلاکتشان می‌افزود. زیرا که اگرهمسایهٔ دیگری بجای او میداشتند، همسایه‌یی میداشتند که کمتر ازاو پای‌بند وهم وخیال، بیش ازاودقیق، ویك مرد مرتب ونیکوکار میبود مسلماً متوجه فلاکت آنان میشد،آثار تنگدستی‌شان را مشاهده میکرد، وشاید اکنون مدتها میگذشت که‌آنان دستگیری شده ونجات یافته بودند. بی‌شك آنان بسیار فاسد، بسیار ننگین ، تا بسیارنفرت‌انگیز بنظر میرسیدند ، اما کمیابند کسانی که افتاده باشند بی‌آنکه تنزل کـرده باشند . از طرف دیگر یك مرحله هست که تیره بختان و رسوایـان چون به‌آن رسند در یـك کلمه، در کلمه‌یی شوم با هم مخلوط میشوند. این کلمه « بینوایان » است ؛ تقصیر از کیست؟ بعلاوه مگر نه چنین است کـه ، هرچه سقوط در بدبختی سخت‌تر باشد ، احسان نیز باید بیشتر شود ؟

هم در آن حال که این مسئلهٔ اخلاقی را در فکرش طـرح کرده بود (زیرا



روی کمد رفت و نگریست

که ماریوس مانند هرقلب واقعاً شریف باخود سخن میگفت وبیش ازحدی که درخور بود بخویشتن میغرید) به دیواری که اتاقش را ازاتاق «ژوندرت» جدا میکرد مینگریست واین نگریستن چنان بود که پنداشتی به‌آن وسیله می‌تواند نگاه مملو ازشفقتش را تاپشت این دیوار نفوذ دهد و بدبختانی را که آنجا سکونت دارند گرم کند . دیوار یك تیغهٔ نازك گچی‌بود که چند تکه الوار ودستك برسر پا نگاهش میداشت، وچنانکه پیش ازاین هم گفته شد صدای حرف زدن و هر صدای دیگر را از آن اتاق بخوبی به‌این اتاق میرساند. کسی‌که دراین اتاق سکونت میگزید اگر میخواست متوجه‌آن اتاق نشود میبایست مانند ماریوس غوطه‌ور در خیال باشد. براین دیوار نه ازطرف ماریوس ونه ازسمت «ژوندرت» کاغذی چسبانده نشده بود؛ ساختمان ناهموارش عریان دیده میشد. ماریوس‌بی‌آنکه اصلا دراین‌صدد باشد این‌جدارنازك را بادقت مینگریست. گاه اتفاق میافتد که خیال نیزمانند فکر به‌آزمایش و مراقبت و تفتیش می‌پردازد. ناگهان ازجا برخاست. زیرا که درقسمت بالای دیوار، نزدیك سقف، سوراخ سه‌گوشی را بین سه تکه الوار بهم پیوسته که یك جای خالی‌بین خود گذاشته بودند دیده بود، گچی که میبایست جلو این سوراخ را بسته باشد فروریخته بود واگر کسی روی کمد میرفت می توانست از این سوراخ درون کلبهٔ ژوندرت را ببیند . شفقت برای خود کنجکاوی خاصی دارد ولازم است که داشته باشد. این سوراخ یك قسم روزن تشکیل میداد- تماشای خانهٔ یك بخت برگشته بقصد دستگیری ازاو جایزاست. ماریوس باخود گفت: قدری ببینیم که این اشخاص کیستند وچه وضع دارند.

از کمد بالا رفت، مردمکش را به روزن نزدیك کرد ونگریست.

-٦-

انسان وحشی درلانه‌اش

شهرها نیز مانند جنگل‌ها کنام هایی دارند که شرور ترین و خشن ترین افرادشان در آنها پنهان میشوند. منتها در شهرها کسی که خود را اینگونه مخفی میکند ، درنده، نفرت‌انگیز وکوچك یعنی‌زشت است، درجنگل‌ها موجودی که خود را پنهان میسازد درنده، وحشی و بزرگ، یعنی زیبا است . اگر این دو کنام را باهم بسنجیم آنکه از حیوانات است برآنکه ازآدمیان است ترجیح دارد. غارها از زاغه‌ها بهترند .

آنچه ماریوس میدید یك زاغه بود.

ماریوس خود فقیر واتاقش مفلسانه بود، اماهمچنانکه فقرش شریف بود اتاق محقرش نظیف بود. ـ اتاقی که نگاهش در این لحظه بدرون آن میرفت نفرت‌انگیز کثیف، بدبو ، گندیده ، ظلمانی و چرکین بود . همه اثاثه‌اش یك صندلی حصیری ، یك میز شکسته بود . مقداری ظروف و شیشه‌های کهنهٔ بیمصرف ، و در دو گوشه،

دو تخت خواب فقیرانهٔ وصف ناپذیر، برای روشنایی فقط یك پنجرهٔ كوچك چهار شیشه‌یی پوشیده شده از تار عنکبوت . از این دریچه فقط به آن اندازه روشنایی میآمد که در پرتو آن چهرهٔ یك مرد مثل چهرهٔ یك شبح آشکار شود . دیوارها منظره‌یی جذام‌آلود داشتند ، و همه جاشان مانند چهره‌یی که براثر ناخوشی مخوفی دگرگون شده باشد پوشیده از شکافها و لکه‌ها و ریختگی‌های بسیار بود . رطوبتی آشکارا از همه‌جا می‌تراوید. براین دیوارها ، با زغال ، تصاویر درشت وقبیح کشیده شده بود .

اتاقی‌که مسکن ماریوس بود با پاره‌آجر فرش شده بود، اما این اتاق نه‌آجر فرش شده بود و نه تخته فرش. درآن، برزمین لخت ، روی گچ خاك خراب کهنه‌یی که زیرپا سیاه شده بود راه میرفتند . براین زمین ناهموار که تقریباً مفروش ازغبار بود وفقط از یك حیث یعنی ازجهت جاروب، بکارتش را ازدست نداده بود، بلهوسانه مجموعه‌هایی‌ازکفش‌های کهنه، دمپایی‌های چوبی شکسته وجل وپلاس‌های وحشت‌آور فراهم‌آمده‌بود. بعلاوه این اتاق یك بخاری دیواری نیز داشت؛ از این جهت بود که درسال چهل فرانك اجاره داده میشد. دراین بخاری همه‌چیزوجود داشت؛ یك‌کوره، یك دیزی،تخته‌های شکسته ، پارچه هـای کهنه آویخته به‌میخها، یك قفس پرنده، مقداری‌خاکستر،واندکی‌هم‌آتش. دوتکه هیزم درآن‌باوضعی حزن‌انگیز دودمی‌کرد.

یك چیز که باز هم برمخافت این آلونه میافزود این بود کـه بزرگ بود برجستگیها،زوایا، سوراخ‌های تاریك، شکافـهای زیر سقف، خلیجها ودماغه‌ها داشت. گوشه‌های مخوف ونفوذ ناپذیری درآن دیده میشد که پنداشتی عنکبوت‌هایی‌به بزرگی یك مشت وخرخاکی‌هایی‌به‌درشتی یك‌پا، وشاید هم بعض موجودات‌انسانی‌جانورصورت درآن کز کردماند.

یکی ازتخت‌خوابهای کوچك، نزدیك در، ودیگری کنارپنجره بود. یك سر هریك ازآن دوبه‌بخاری میسایید وهردو رودرروی ماریوس قرارداشتند.

دریك زاویهٔ مجاور سوراخی‌که ماریوس ازآن بدرون مینگریست، دریك قاب چوبین سیاه، تصویری رنگین بدیوار چسبیده بود که زیرش با حروف درشت نوشته شده بود، «رؤیا». این یك‌زن خفته را نشان میداد که کودکی روی زانوانش بخواب رفته، عقابی‌میان ابر، تاجی به منقار گرفته بود وزن بی‌آنکه ازخواب برخیزد تاج را ازسرطفل دور میکرد. درزمینهٔ تابلو، ناپلئون باسرفرازی بریك ستون بزرگ آبی باسرستون زرد، تکیه زده بود که‌آراسته به‌این کتیبه بود:

مارنگو

اوسترلیتز

ینا

واگرام

الوت[1]

زیراین قاب یك نوع لوحهٔ‌چوبین که درازایش به‌نسبت پهنایش بیشترازاندازه

---

۱ ـ اسامی بعض فتوحات بزرگ ناپلئون.

بود برزمین گذاشته شده‌وبطور مایل به‌دیوار تکیه کرده بود. این لوحه صورت یك تابلو معکوس داشت و شاید قابی بود که روی دیگرش رنگ‌کاری شده بود و بنظر میرسید که سابقاً برسینهٔ دیوار جا داشته وپس ازجدا شدن ازجایش پای دیوار گذاشته شده است تاباز نصب شود.

نزدیك میزی که ماریوس روی آن‌یك‌قلم، یك دوات ، ومقداری کاغذ میدید مردی‌تقریباً شصت ساله،کوچك‌اندام، لاغر،سربی رنگ، غضب‌آلود، دقیق، بیرحم و مضطرب نشسته بود. مانند یك جانی‌زشت.

«لاواتر»[1] اگر این چهره را مشاهده کرده بود، کرکسی آمیخته با دادستان یافته بود؛ پرندهٔ گوشت‌خوار و مرد قضایی صورت زشت‌تری بیکدیگر میبخشیدند و یکدیگر را تکمیل میکردند، مرد قضایی پرندهٔ گوشت‌خوار را نانجیب نشان میداد وپرندهٔ گوشت‌خوار مرد قضایی‌را بصورتی‌وحشت‌آور نمایان میساخت.

این مرد، ریش بلندی خاکستری داشت. یك پیراهن زنانه به تن کرده بود؛ سینهٔ پرپشمش ازگریبان‌آن دیده میشد وبازوهای عریانش که موی خاکستری برآنها روییده بودازشانه به‌پایین نمایان بودند.زیراین پیراهن، شلواری گل‌آلود وچکمه‌هایی کثیف داشت که ازسرپنجه‌هاشان انگشتهای پایش بیرون بود.

چپقی‌به‌دهان گرفته بود ودود میکرد. درکلبه‌نان نبود اما توتون بود.

این مرد به نوشتن نامه‌یی شاید نظیر نامه‌هایی که ماریوس دیده بود اشتغال داشت .

بریك گوشهٔ میز، کتاب کهنهٔ جلد قرمزی ناجور دیده میشد که از قطعش‌که فرم دوازده صفحه‌یی قدیم مخصوص قرائتخانه‌ها بود معلوم بود که یك رمان‌است.روی کتاب، این‌جمله باحروف درشت «ماژوسکول» نگاشته شده بود:

«خدا، شاه، شرف، وخانمها، اثردوکره دومینیل ۱۸۱۴»

مرد درحال نگاشتن باصدای بلند حرف میزد وماریوس این گفته را میشنید:

ـ باید گفت که مساوات درکار نیست حتی‌وقتی‌که‌آدم میمیره ! یك کمی به قبرستون «پرلاشز» توجه کنین! بزرگون، کسونی که پول دارن اون بالاهستن، توی خیابون‌اقاقیاکه سنگ فرش شده. میتونن باکالسکه به‌اونجابرسن؛ کوچك‌ها، فقیرها، بدبختها، چی‌میشن ؟ میگذارندشون پایین، جایی‌که پا، تازانو توی گل فرو میره، توی سوراخها، توی رطوبت. اینجا چالشون میکنن تازودتر بپوسن. کسی‌نمیتونه بره ببیندشون بی‌اونکه توی زمین فروبره.

اینجا کلامش را قطع کرد، بامشت روی میز زد و درحالی که دندان‌هایش را روبهم میفشرد گفت:

ـ اوه! من دنیارو خواهم خورد!

زنی درشت هیکل، که در یك حال[2] ممکن بود چهل سال یا صد سال داشته باشد کنار بخاری روی پاشنه‌های لختش چنباتمه زده بود .

---

۱ ـ Lavater «ژان گاسپارلاواتر» فیلسوف وشاعر وحکیم الهی که مبتکر طریقهٔ پی‌بردن به سجایا و نفسانیات از روی خطوط چهره بود (۱۸۰۱ ـ ۱۷۴۸)



ـ اوه ! من دنیارو خواهم خورد

این زن نیز لباسی جز یك پیراهن ویك دامن کش‌باف وصله شده با تکه‌های ماهوت نخ‌نما به‌تن نداشت، یك پیش‌بند ازمتقال، نیمی از دامنش را می‌پوشاند. هر چند که این زن خم گشته وروی خود جمع شده بود، بازهم بخوبی دیده میشد که قدی بلند دارد. ـ نسبت به‌شوهرش یك نوع غول عظیم بود. موی وحشت‌آوری برنگ سرخ تیرهٔ خاکستری داشت که گاه بگاه آن را بادست‌های بسیار درشت براقش که ناخن‌های پهن داشت زیرورو میکرد.

پهلویش یك جلد کتاب بقطع کتاب دیگر، و شاید، یك جلد دیگر از همان رمان، برزمین باز بود.

روی یکی ازتختخواب‌ها، ماریوس، دختری کوچك، بلند بالا، ضعیف لاغر، پریده رنگ وتقریباً برهنه دید که پاهایش را به‌پایین‌آویخته بود، و بنظر میرسید که نه‌گوش میدهد، نه می‌بیند ونه زنده است.

بی‌شك، این، خواهرکوچك دختری بود که به‌اتاق ماریوس‌آمده بود.

یازده یادوازده ساله بنظر میرسید. هرکس که بادقت نگاهش میکرد بخوبی در مییافت که پانزده سال دارد. همان دختربود که شب پیش دربولوار میگفت، من تاختم! تاختم! تاختم!

از آن نوع لاغران بود که مدتی عقب میمانند سپس ناگهان رشد میکنند. فقراست که با نهال‌های غم‌انگیز بشریت چنین میکند. این مخلوقات بخت برگشته نه طفولیت دارند ونه بلوغ. در پانزده سالگی‌گمان میرود که دوازده ساله‌اند و چون شانزده ساله شدند بیست ساله بنظرمیرسند. ـ امروز دخترکوچکند فردا زن. مثل اینست که راه زندگی‌را باقدم‌های بلند می‌پیمایند تا زودتر بپایانش رسند.

دراین لحظه این موجود، وضع یك کودك داشت.

ازاینها گذشته، دراین اتاق، چیزی که به‌وجودکاری دلالت کند دیده نمی‌شد. نه‌افزاری درآن بود، نه دوکی ونه اسباب‌کار دیگری. دریك گوشه مقداری آهن پاره وآلات آهنین بامنظره‌یی شبهه‌آور روی هم ریخته بود. این همان تنبلی‌شوم بود که به‌یأس می‌پیوندد وبه‌جان کندن منجر میشود.

ماریوس، لحظه‌یی چند، این درون مشئوم را که موحش‌تر از درون یك قبر بود زیرا که حرکت جان انسانی وخفقان زندگی در آن محسوس بود با نظر دقت نگریست.

آلونه، غار، گودال پستی‌که در آن بعض فقرا به‌پست‌ترین ساختمان اجتماع میخزند، کاملا قبرنیست، اتاق انتظار آنست، اما مثل ثروتمندانی‌که بزرگترین اشیاء فاخرشان رادرمدخل قصرشان قرارمیدهند، بنظرمیرسد که مرگ نیزکه خود درهمان نزدیکی است بزرگترین بینوایی‌هایش را دراین دهلیز میگذارد.

مرد ساکت شده بود،زن دیگرحرف نمیزد، تصورنمیرفت که دخترجوان نفس میکشد. صدای حرکت قلم روی کاغذ شنیده میشد.

مرد بی‌آنکه دست ازنوشتن بردارد غرغرکنان گفت:

ـ پست! پست! هرچی هست پسته!

این حرف که شباهت به خلاصهٔ کلام سلیمان داشت آهی سرد از دل زن

بیرون آورد.

زن پس از آه کشیدن گفت،

ـ دوست کوچولوی من، آروم باش، بخودت صدمه نزن جونم. توجه خوبی که واسه اینطور آدما کاغذ مینویسی! مرد من.

در بینوایی، همچنانکه درسرما، اجساد بیکدیگر فشرده میشوند ، اما قلوب ازهم جدامیافتند. این زن بحکم‌ظاهر بامنتهای‌محبتی‌که دراو وجود داشت شوهرش‌را دوست میداشت ؛ اما شاید در ملامت‌های روزانه ومتبادل کـه لازمهٔ فقر هولناك است و فشارش را برهمه افراد یك عائله وارد میسازد این آتش محبت خاموش شده بود . دیگردر دل‌این زن نسبت به شوهرش‌چیزی جزخاکسترمحبت وجود نداشت. با اینهمه، نامیدن‌های نوازش‌آمیز، که غالباً در اینگونه موارد دیده میشود، برجای مانده بود. زن به‌او میگفت، عزیزم، دوست کوچولوم، جونم، مرد من، وغیره.. بازبان میگفت، قلبش خاموش بود .

مرد بازهم به نوشتن پرداخته بود.

-۷-

لشکر کشی و رزم آرایی

ماریوس، سینه فشرده شده، میخواست ازجایگاه رصدخانه مانندی کـه برای خود تهیه کرده بود فرودآید که صدایی توجهش‌را جلب کرد وبرجایش نگاه داشت.

این صدای درکلبه بود که بسختی بازشد.

دختر بزرگتر بر آستانهٔ درنمایان شد.

این دختر، کفشهای بزرگ مردانه غرقه درگل بپا داشت وتاپشت پایش گل‌ـ آلود شده بود وبالاپوش پاره و مندرسی بخود پیچیده بود کـه ماریوس یکساعت پیش آنرا ندیده بود و شاید دخترهنگام ورود به‌اتاق اوبرای‌آنکه بیشترجلب شفقت کند بالاپوش را پشت درنهاده، وپس‌از بیرون رفتن برداشته بود. داخل شد، در را پشت سرش بست، اندکی‌ایستاد تانفسی‌تازه کند زیراکه‌بسختی نفس‌نفس میزد. سپس باصدای بلندی حاکی ازپیروزی وازشادی گفت،

ـ میآد !

پدر چشمانش را سوی او گـرداند ، مادر رو به او کـرد . خواهـر کوچك تکان نخورد .

پدر پرسید. کی ؟

ـ آقاهه !

ـ نیکوکار ؟

ـ آره .

ـ ازکلیسای سن ژاك !
ـ آره . .
ـ همون پیرمرده .
ـ آره !
ـ حالا می‌آد ؟
ـ دنبال من اومد .
ـ یقین داری ؟
ـ یقین دارم .
ـ راست میگی ؟ حتماً می‌آد ؟
ـ بادرشکه می‌آد .
ـ بادرشکه! پس این روچیلده[1] !
آنگاه پدر ازجا برخاست و گفت:
ـ ازکجا یقین داری ؛ اگه بادرشکه می‌آد چطورشده که توپیش ازاون رسیدی؟ اقلا آدرس صحیح بهش دادی؛ درست بهش گفتی‌که‌آخرین در ، ته‌دهلیز دست‌راست؛ خوبه که اشتباه نکنه.توکلیسا دیدیش؛ همه‌کاغذ منوخوند؛ بتوچی‌گفت؛

دختر گفت: اوهووه! چه خبرته مرد حسابی! چه چار نعل میری! اینجوری شد: من رفتم توکلیسا،اون، جای همیشگیش نشسته بود. تعظیم کردم و کاغذو بهش دادم. خوند، وبمن گفت، بچه‌جون،خونه‌تون کجاس؛ گفتم، آقا من همراتون می‌آم. گفت ، نه . آدرس خونه‌رو بمن بدین ؛ دخترم خریدهایی داره که باید بکنه ، من یه درشکه می‌گیرم ، وتا شما بخونه‌تون برین منم به اونجا میرسم. آدرس خونه‌رو بهش دادم. وقتی‌که من نشونهٔ خونه‌رو بهش گفتم، متعجب بنظررسید ومثل این بود که یه‌خورده دو دل موند. بعد گفت ، اهمیت نداره، می‌آم! وقتی که قداس تموم شد دیدمش که بادخترش ازکلیسا بیرون اومد، ودیدم که هردوشون تو درشکه نشستن. ـ مخصوصاً بهش گفتم که درآخر، ته دهلیزدست راست.

از کجا فهمیدی که باینجا می‌آد؟
ـ دیدم که درشکه به‌کوچهٔ «پتی بانکیه» رسید. این بود که منم دویدم.
ـ از کجا دونستی که همون درشکه بود؟
ـ از اینجا دونستم که نمره‌شو میدونستم.
ـ نمره‌اش چی بود؟
ـ ۴۴۰ .
ـ خیله خوب، تودختر باهوشی هستی.

دختر با جسارت تمام پدرش را نگریست،کفشهایی راکه به‌پا داشت،بوی نشان داد و گفت :

ـ دختر باهوش ؛ ممکنه! اما میگم که دیگه این کفشهارو نخواهم پوشید و دیگه اینهارو نمیخوام؛ اولش برای اینکه تندرست بمونم، و دومش واسه اینکه

---

[1] ـ روچیلد ثروتمند معروف جهان.

پاکیزه باشم . نمیفهمین چقدر اذیت میکشم از این کفشا که به پـای آدم شیره پس میدن‌وراه که میری،هلف،هلف،هلف! ـ پابرهنه‌رفتنواز پوشیدن‌این کفش‌بهترمیدونم.

پدر بالحنی ملایم که بادرشتی دخترجوان منافات داشت گفت:

ـ حق داری اما اگه پابرهنه باشی نمیگذارن واردکلیسا بشی.ـ باید فقرا هم کفشایی داشته باشن (وبا مرارت برگفته‌اش افزود:) ـ کسی پا برهنه بخونهٔ خدای مهربون نمیره.ـ (سپس بموضوعی‌که فکرش را مشغول میداشت بازگشت وگفت:) ـ گفتی‌که خاطرجمعی؛ خاطرجمع ازاینکه میآد .

دخترگفت: پشت سرمن.

مرد قد راست ایستاد. برچهره‌اش یك‌نوع روشنایی نمایان بود.

بزنش گفت: میشنوی زن؛ الان پیرمرد نوعپرست می‌آد، آتیشو خاموش‌کن.

مادر که مبهوت بود حرکتی بخود نداد.

پدر با چابکی یك شعبده باز ماهر، کوزهٔ سرشکسته‌یی‌را که روی بخاری بود برداشت وقدری آب برهیزمی که دود میکرد افشاند.

آنگاه روبه دختربزرگش کرد وگفت؛ توهم حصیرصندلی‌رو پاره کن!

دختر هیچ نفهمید.

خودش صندلی‌را میان دو دست گرفت وبایك لگد آنرا بیك صندلی حصیر دررفته مبدل کرد. پایش ازرزیرصندلی بیرون‌آمد.

وقتی‌که پایش را بیرون میکشید ازدخترش پرسید: هوا سرده؟

ـ خیلی سرد؛ برف میباره.

پدررو به دختر کوچکترکه روی تختخواب نزدیك پنجره نشسته بود کرد و باصدای رعدآسا بوی فرمان داد:

ـ زودباش ! از تخت پایین! زودبـاش تنبل؛ هیچوقت نمیخوایی‌کار بکنی ؟ یه شیشه‌رو بشکن !

دختر درحالی‌که میلرزید خودرا ازتختخواب بزیر انداخت.

پدرباز گفت، زودیه شیشه‌رو بشکن.

دختر کوچك ساکت وبیحرکت بجای ماند.

پدر فرمانش را تکرارکرد، مگه نمیشنوی؛ بتو میگم یه شیشه بشکن!

دختربایك نوع اطاعت ترس‌آلود روی نوك پنجهٔپا ایستاده ومشتی بیك شیشه زد. شیشه شکست وبا صدای بلند برزمین ریخت.

پدر گفت: خب .

درآن هنگام، خشن و مخوف بود. نگاهش با سرعت تمام همه زوایـای اتاق را سیر میکرد. پنداشتی که سردار بزرگی است که در لحظهٔ شروع نبرد به آخرین تدارکاتش پرداخته است.

مادر که هنوزکلمه‌یی برزبان نیاورده بود برخاست وباصدایی‌کند و گرفته که که گفتی منجمد شده است وبزحمت از گلو بیرون میآید، گفت:

ـ چیکار میخواهی بکنی جونم؛

مرد جواب داد : برو روی تختخواب درازشو.

این فرمان بالحنی داده نشده بود که توضیح لازم داشته باشد. مادراطاعت کرد وخودرا با سنگینی‌روی یکی‌از تخت‌خوابها انداخت.

درآن هنگام صدای ناله‌یی دریك گوشهٔ اتاق شنیده میشد.

پدر باصدای بلند گفت ، این چیه؛

دختر کوچك‌تر بی‌بیرون آمدن ازگوشه‌یی که درآن چمباتمه زده بود دست خون‌آلودش رانشان داد. هنگام شکستن شیشه دستش مجروح شده بود؛ کنار تختخواب مادرش رفته بود وآهسته گریه میکرد.

نوبت مادر رسیدکه ازجا برخیزد وبا غضب بگوید؛

خوب!..می‌بینی!.. حماقت‌هایی‌که میکنی !.. دستور دادی شیشه‌رو بشکنه، دستشو برید!

پدرگفت، چه بهتر! اینو پیش‌بینی کرده بودم.

زن گفت، چطور؛ چرا بهتر؟

پدرگفت، ساکت! من آزادی مطبوعاتو غدغن میکنم!

سپس پیراهنی‌راکه خود به‌تن داشت پاره‌کرد وتکه‌یی ازآنرا بدست‌خون‌آلود دخترش پیچاند.

چون‌این‌کار را انجام‌داد خم‌شد، پیراهن پاره‌اش راباخشنودی‌نگریست‌وگفت:

ـ اینم ازپیرهن؛ همه اینها صورت خوشی پیداکرد.

نسیمی یخ‌زده سوت‌زنان از شیشه شکسته وارد اتاق میشد. مه غلیظ خارج به درون نفوذ میکرد ودرآن مانند زخم‌بند سفیدی‌که بطور مبهم با انگشت‌های نامریی مخلوط شده باشد منبسط میشد. از شیشه شکسته دیده میشد که برف بشدت میبارد. سرمایی که روز پیش باملاحظهٔ آفتاب «شانندلور»[۱] پیش‌بینی میشد واقعاً دررسیده‌بود.

پدر نگاهی به‌پیرامون خویش انداخت، چنانکه گفتی میخواهد خاطر جمع شود که چیزی را ازیاد نبرده است. یك خاك انداز کهنه برداشت‌ومقداری خاکستر روی هیزم‌های نیم‌سوختهٔ خیس شده ریخت تاکاملا پنهانشان سازد.

سپس برخاست، پشت به‌بخاری داد وگفت،

ـ حالا میتونیم پیرمرد نوعپرستو پذیرایی کنیم.

ـ۸ـ

نور در کلبه

دختر بزرگ نزدیك شد، دست روی دست پدرنهاد و گفت: دست بزن ببین چه سردمه!

---

۱ ـ به‌حاشیهٔ صفحهٔ ۹۲۶ رجوع شود.

پدر گفت:
ـ به! من خیلی بیشتراز این سردمه .
مادر با لحنی تحکم‌آمیز گفت ، توهمیشه در همه‌چیز از همه‌کس بالاتری! حتی دربدی.
مرد گفت: ساکت!
زن که شوهر نگاهی غریبی بوی افکنده بود لب فرو بست.
یك‌لحظه سکوت در زاغه حکمفرما شد. دختر بزرگ با وضعی بی اعتناء لکه‌های گل را از پایین بالاپوشش می‌تراشید. دختر کوچك همچنان مینالید. مادرسر اورا میان دودست گرفته‌بود، بوسه بر آن میداد وآهسته بوی میگفت:
ـ جواهر خودم، خواهش میکنم، دیگه گریه نکن. چیزی نیست... آسوده باش. آره جونم، گریه‌نکن، اوقات پدرت تلخ میشه.
پدر شتابان گفت: نه! برعکس! گریه‌کن! ناله کن! فایده داره...
سپس رو به‌دختر بزرگتر کردوگفت:
ـ پس چی شد؟ نیومد! اگه نیاد چطور؟ آتیشمونو خاموش کردم! صندلی‌رو خرابکردم! پیرهنمو پاره کردم وشیشه‌مو شکستم! واسه هیچ.
مادر زیر لب گفت، دخترتم مجروح‌کردی.
پدرگفت میدونین که، تواین لونهٔ شیطون سرمایی‌هست‌که سگو میکشه!ـ اگه این مردیکه نیاد چطور! اوه!همین! منتظرمونمیگذاره! بخودش میگه، « ـ اهمیت نداره! منتظرم خواهن‌موند! اینها واسه انتظار کشیدن خلق شده‌ان!ـ» اوه؛ چقدراز این آدما بدم میاد! . اگه بدستم بیفتن باچه ذوق وشوق وهیجان وخشنودی خفه‌شون میکنم، این پولدارارو، همه پولدارارو ، اینهارا که ادعا میکنن که مردای نوع‌پرستی هستن‌وخودشیرینی میکنن! خفه‌شون میکنم همه این‌پولدارارو! همه این آدمارو که مدعی نیکوکاری‌هستن! اینهاکه به‌نمازجماعت میرن، توخونهٔ آخوندا، واعظا،خطیبا، سخاوت بخرج میدن، توکلیساها خودنمایی میکنن، خودشونو ازما بالاتر میدونن، و همیشه برای تحقیرما می‌آن وبرای ما بقول‌خودشون لباس می‌آرن! درصورتی‌که این لباس‌ها،کهنه پلاسیه‌که‌چهار شه‌یی‌نمیارزه! نون بمامیدن، نونی‌که با سه شه‌یی‌میشه‌تهیه کرد. اینها همه برای خفه‌شدن خوبن! ای‌خاك برسرها! ای توده‌های اراذل! من‌این چیزهارو نمیخوام! لباس و نون بکار من نمی‌آد! من پول میخوام! آه! پول! هرگز پول‌بما نمیدن، برای اینکه میگن‌ما پولارو میبریم شراب میخوریم، وما دائم‌الخمر و بیکاره هستیم! اما اونا خودشون چی‌هستن، وپیش‌از اونکه باین‌مقام برسن چی بودن؟ همه‌دزد! اگه این‌طور نمیبودن هرگزمتمول‌نمیشدن! وه! این‌جمعیت بشریدرو میون یه‌سفره جمع بایدکرد، بعد چهارگوشهٔ سفره‌رو گرفت وانداختش بهوا! همه خواهد شکست! ممکنه، اما لااقل این‌فایده‌رو خواهد داشت‌که واسهٔ هیچکس‌چیزی نخواهد موند! آهای دختر! پس‌این آقای نوع‌پرست خاك برسر توچی‌شد؟ آیا خواهد اومد؟ شاید این جونور آدرسوفراموش کرده! شرط ببندیم که این‌جونور پیر...
درهمان موقع ضربت آهسته‌یی بر در زده‌شد. مرد سوی درجست، ودرحالی‌که باصدای بلندسلام میکرد، کلمات احترام‌آمیز برزبان وتبسم ستایش‌برلب می‌آورد،

دررا گشود وگفت،

ـ بفرمایین، آقا، ولینعمت‌محترم من، مرحمت بفرمایین وداخل بشین. شمام بفرمایین خانم محترم، مادموازل‌مهربون!

مردی با سن‌کامل و دخترجوانی نورسیده، برآستانهٔ زاغه آشکارشدند.

ماریوس جای خودرا ترك نگفته‌بود.ـ آنچه دراین لحظه احساس‌کرد چیزی نیست که زبان بشری را یارای توصیفش باشد.

او بود .

آنکس‌که شورعشقی درسردارد همه معانی مشعشعی‌را که این‌دوحرف «او» در بر دارد خوب میداند.

درست خود او بود مـاریوس در میان بخار درخشانی‌که ناگهان مانند پرده‌یی پیش چشمانش گسترده شده بود، بـزحمت تشخیص میداد. این همان موجود دلنواز غایب از نظر بود، همان ستارهٔ درخشان که مدت شش‌ماه زندگیش را روشن کـرده بود،همان مردمك دلفریب، همان پیشانی، همان دهان، همان‌زیباچهرهٔ ناپدیدشده‌بود کـه رفتنش روز اورا شام کـرده بـود. ـ منظرهٔ خیـالی، در محاق افتـاده بـود، و او آشکار میشد.

در ایـن ظلمت، در ایـن آلونك سیاه دراین زاغـهٔ بدشکل، دراین جایگـاه موحش آشکار میشد!

ماریوس‌بهت‌زده وبی‌قرار، می‌لرزید! چطور! این اواست؟ تپش‌دل وارزش‌تن چشمش‌را خیره ونگاهش‌را مغشوش میکرد. خودرا آمـادهٔ اشك ریختن میـدید. چه سعادت! پس‌ازمدتی چنان دراز جستجوکردن بازش میدید! بنظرش می‌رسید که جان خود را گم کرده بود واینك بازش می‌یافت .

دختر مثل همیشه‌اش بود ، فقط قدری پریده رنگ بنظر میرسید . چهـرهٔ ظریفش درکلاه زیبایی ازمخمل بنفش محصوربود، قامت دلربایش‌را مانتویی از اطلس سیاه فرا گرفته‌بود، ازپایین پیراهن بلندش پای کوچکش دریك نیم چکمهٔ ابریشمین دیده می‌شد.

این‌دفعه‌نیز همراه مسیو « لوبلان » بود.

قدمی‌چند دراتاق پیش‌آمده وبسته‌یی‌را که بدست داشت روی‌میزگذاشته بود.

دختر بزرگ «ژوندرت» خودرا پشت در کشانده‌بود وبانگاهی تیره‌این کلاه مخملی‌را، این بالاپوش ابریشمین را و این‌چهرهٔ زیبای سعادت آمیزرا مینگریست .

ـ ۹ ـ

ژوندرت تقریباً گریه میکند

خانهٔ مفلوك چنان تاریك بودکه اشخاصی‌که از بیرون می‌آمدند باورود درآن

اثر ورود دریك غار را احساس می‌کردند. دو تازه وارد با قدری تردید پیش آمدند. بزحمت اشکال مبهمی‌را پیرامون خود تمیز می‌دادند، درصورتیکه ساکنان زاغه که چشمشان باین تاریکی عادت داشت آن‌دو را بخوبی میدیدند.

مسیولوبلان بانگاه محبت‌آمیزوحزن‌آلودش نزدیك‌شد وبه باباژوندرت‌گفت:

ـ آقا، دراین بسته چند تکه لباس تازه، چند جفت جوراب، و چند پتوی پشمی هست.

ژوندرت چنان تعظیم‌کرد که‌سرش به‌زمین رسید، ودراین‌حال گفت:

ـ نیکوکار آسمونی‌ما، مارا درنعمت غوطه‌ور میکنن!

آنگاه درموقعی‌که پدرودختر، این‌درون رقت‌انگیز را مینگریستند، بطرف دختر بزرگش خم شد، سردرگوش اونهاد وباصدای آهسته وبسرعت گفت:

ـ آها! دیدی الان چی‌گفتم؟ پلاس پاره‌آورده! نه‌پول! همه مثل هم میمونن. راستی کاغذیکه برای این‌احمق پیر نوشته‌بودم چه امضاء داشت؟

دختر جواب داد: فابانتو!

ـ آرتیست درام، خوب.

این سؤال بسیاربموقع بود زیرا که همانده مسیولوبلان روباوگشت ومثل‌کسی که درجستجوی اسم یکنفراست، بوی گفت:

ـ می‌بینم که کاملا مستحق هستید آقای...

ژوندرت به‌چالاکی جواب داد: فابانتو.

ـ مسیو فابانتو، بله، همین‌است، یادم‌آمد.

ـ بله آقا، آرتیست درام که سابقاً سوکسه‌یی داشته.

اینجا ژوندرت یقین‌کرد که هنگام کار دررسیده، وموقع آن شده‌است کهمرد نوعپرست‌را تحت تأثیر قراردهد. پس باصدایی‌که دریك‌حال آمیخته با چرب زبانی حقه‌بازان وتضرع‌گدایان کوچه گرد بودگفت:

ـ شاگرد «تالما».ـ بله‌آقا، من شاگرد «تالما» هستم؛ سابق براین‌بخت‌خوش برویم میخندید؛ دریغا! امروز نوبت تیره بختیم رسیده. نه‌نون دارم!ولینعمت من! خوب‌ملاحظه‌بفرمایین:نه‌آتش زمستون! افراد عایلهٔ بیچاره‌ام توی سرماجون‌می‌کنن! صندلی منحصر بفردم پاره شده! شیشهٔ اتاقم شکسته! اونم دراین هوای سرد! زنم گرفتار بستر! مریض!

مسیولوبلان گفت: بیچاره زن!

ژوندرت برگفته‌اش افزود: بچه‌ام زخمی!

دختر کوچك که از موقع آمدن دو بیگانه حواسش پرت شده و بتماشای «مادموازل» پرداخته‌بود ناله‌کردن را ازیاد برده بود.

ژوندرت آهسته درگوشش‌گفت: گریه‌کن آخر! ناله کن!

وهماندم مخفیانه دست مجروح اورا بسختی فشرد. همه این‌کارهارا با قریحهٔ ممتاز حقه‌بازان انجام میداد.

دخترکوچك فریادهای بلند برآورد.

دختر جوان قابل پرستشی که ماریوس در قلب خویشتن «او رسول خود»

مینامیدش بتندی نزدیک آمد .

چون بدختر کوچک ژوندرت رسیدگفت، بیچاره بچهٔ عزیز!

ژوندرت گفت ببینین مادموازل زیبای من! پنجهٔ خون آلودشو ببینین! این یك حادثه‌بود. وقتی اتفاق افتادکه طفلك بچه داشت زیر بماشین کار میکرد، برای گرفتن روزی شش سو .. ممکنه مجبور بشن این بازوشو ببرن.

آقای پیر که سخت متأثر شده‌بود گفت، واقعاً.

دخترکوچك که‌این‌حرفرا جدی پنداشته بود سخت‌تراز پیش‌نالیدن گرفت.

پدرش درجواب پیرمردگفت ،

ـ افسوس ولینعمت‌من... بله . . .

ازچندلحظه پیش «ژوندرت» مرد بشردوست را باوضعی عجیب مینگریست. درهمان‌حال‌که حرف میزد بنظر میرسیدکه اورا بادقت ورانداز‌میکند، مثل اینکه‌در جستجوی چیزی‌است ومیکوشد تا خاطراتی‌را بذهن باز آورد.

ناگهان هنگامی‌که پدر ودختر از دخترك مجروح راجع‌بزخم دستش‌پرسش‌هایی میکردند ژوندرت نزد زنش‌که وضعی‌خسته وحیرت‌آلود بخود گرفته‌بود رفت و باصدای آهسته بوی گفت،

ـ این مردو خوب نگاه کن!

سپس‌نزد مسیو «لوبلان» بازگشت، زاریش را ازسرگرفت وگفت،

ـ ببینین، آقا! همه لباس من‌چیزی جز یك پیرهن زنم نیست. اونم بکلی پاره! سرسیاه زمستون! چون لباس ندارم نمیتونم ازخونه بیرون برم. اگه لباس میداشتم پیش مادموازل «مارس» میرفتم که میشناسدم وخیلی‌هم دوستم داره. آیاهنوزتوکوچهٔ «تورده‌دام» منزل نداره؟ شما میدونین آقا؟ ما باهم درشهرستان بازی کرده‌ییم! من‌در افتخاراتش‌شریك بودم. ممکنه که «سلیمن»[1] بکمك من‌بیاد آقا! ممکنه «المیر»[2] به «بلیزر»[3] صدقه بده! اما نه، هیچ! یه‌پول سیاهم تو خونه‌ام ندارم! زنم ناخوش، برای یك شه‌یی! دخترم باین سختی مجروح برای‌یك شه‌یی! زنم حالت خفقان داره! تقاضای سنش اینه، بعلاوه سلسلهٔ اعصاب هم با این‌مرض مخلوطشده! باید بهش کمك کرد دخترمم معالجهٔ کامل لازم داره! اما باطبیب چکنم؟ ازعهدهٔ داروفروش‌چطور بربیام؟ ازکجا پول بیارم؟ یك‌غاز ندارم! درمقابل یك‌نیم غاز هزارتا سجده میکنم. ببینین‌کارهنر دراین‌عصربکجا رسیده! شما ای‌مادموازل ملیح وشما ای‌حامی‌بزرگوار من، آیا میدونین؟ آیا خبردارین از حالمن شماکه مظهر فضیلت و نمونهٔ نیکوکاری هستین، شما که هرروزه کلیسارو از حضورتون معطر میسازین و دختر من همه‌روزه

۱ـ سلیمن Célimène زن طناز درکمدی میزانتروپ (مردم‌گریز) اثرمولیر که مادموازل مارس هنرپیشهٔ فرانسوی نیز رل اورا بازی‌کرده است.

۲ـ المیر Elmir زن اورگون درکمدی تارتوف اثر مولیر.

۳ـ Belisaire سردار ژوستی نین امپراتور روم که میگویند در پایان کارش بگدایی افتاد. مقصود ژوندرت ازبیان این‌جمله اینست که بگوید در نمایشنامه های مختلف همکارمادموازل مارس بوده‌است واکنون او باید دستش‌را بگیرد.

اونجا می‌بینه‌تون وقتی‌که خودش‌برای نمازخوندن بکلیسا میره! آخه‌آقا، من‌دخترامو تربیت‌دینی میکنم. دلم نمیخواد دخترام راه تئاتررو پیش‌بگیرن آه! چه دخترهای بی‌پروایی تواین‌شهر هستن! من بچشم خودم می‌بینم که‌چقدر کج وبیراه میرن! شوخی نمیکنم آقا، من محض خاطر اخلاق، محض خاطر تقوی، اینهارو سیلی میزنم، از خودشون بپرسین، باید راست و درست بار بیان. اینها پدردارن از اون دخترهای سیاهروزنیستن‌که‌زندگی‌رو با نداشتن فامیل‌شروع میکنن وباعروسی‌کردن باهمه کس بآخر میرسونن! اونا «مادموازل هیچکس» هستن، و « مادام همه عالم » میشن. اما حقیقتاً تو خونوادهٔ «فابانتو» ازاین‌چیزا نیست! همیشه میل من‌اینه که دخترامو با تقوی تربیت کنم. میخوام که بخدا معتقد باشن! خدای معظم و منزه!ـ خوب آقا! آقای عزیزم، آقای بزرگوارم، میدونین‌که فردا، همین‌فردا، چه خواهدشد؛ فردا روز چهارم فوریه‌اس، روز شومیه، روزیه که مهلتی که صاحب‌خونه بمن داده سر میرسه؛ اگه امشب بهش‌پول‌ندم، فردا دختربزرگم، خودم، زنم با اینهمه تب، بچه‌ام بازخمش هر چهارتامون از این‌خونه رونده خواهیم شد، بیرونمون خواهن کرد، تو کوچه خواهندمون انداخت، در بدر و آواره و سرگردون خواهیم شد، نه خونه‌یی خواهیم داشت، نه‌پناهگاهی، زیربارون، زیر برف. این‌زندگی منه‌آقا چهار قسط مال‌الاجاره یعنی مال‌الاجارهٔ یك سالو مقروضم، شصت فرانك باید بدم.

«ژوندرت» دروغ میگفت چهارقسط‌بیش‌ازچهل‌فرانك‌نمیشدوبعلاوه‌ظاهراً‌چهار قسط بدهکارنبود زیراکه شش‌ماه‌نمیگذشت‌که ماریوس‌دوقسط‌بدهکاریش راپرداخته‌بود.

مسیو «لوبلان» پنج فرانك ازجیبش بیرون‌آورد وروی میزانداخت.

ژوندرت فرصتی یافت، غرولندکنان، وآهسته درگوش دخترش‌گفت:

ـ پست‌فطرت میخواد من با این‌پنج فرانك چیکارکنم ؟ این پول صندلی و شیشه‌ام نمیشه! آقا چه ولخرجی میکنن!

ـ همانوقت «مسیولبلان» بالاپوش قهوه‌یی بزرگی را که روی ردنگوت نازك آبیش پوشیده‌بود بیرون‌آورده وروی پشتی صندلی انداخته بود.

چون «ژوندرت» بطرف اوبرگشت گفت: آقای فابانتو، من بیش ازاین پنج فرانك پول همراه ندارم. اما الان دخترم‌را بخانه میرسانم، و شب باینجا برمیگردم. مگر امشب نباید مال‌الاجاره را بدهید؟

چهرهٔ ژوندرت باوضع عجیبی درخشید. تند جواب داد:

ـ بله آقای محترم عزیزم! باید ساعت هشت درمنزل صاحبخونه‌ام باشم.

ـ من ساعت شش اینجا خواهم‌بود. شصت فرانك‌را خواهم آورد.

ژوندرت گیج از مسرت گفت: ای‌ولینعمت من !

وآهسته‌بزنش‌گفت: ای‌زن، این‌مردو خوب نیگاه کن!

مسیو لوبلان بازوی دختر جوان را گرفت، سوی در رفت وگفت: تا امشب دوستان عزیزم.

ژوندرت پرسید: ساعت شش؟

ـ سر ساعت شش.

دراین‌لحظه بالاپوش که روی صندلی مانده‌بود نظر دختر بزرگ ژوندرت را

جلب‌کرد. گفت: آقا، بالاپوشتونو فراموش کردین.

ژوندرت نگاهی آتشین به دخترش کرد و شانهٔ خودرا با وضعی وحشت‌آور بالا برد.

مسیو لوبلان سرگرداند و لبخند زنان گفت: فراموش نکردم، خودم آنجا گذاشتمش.

ژوندرت‌گفت: ای ولینعمت عزیز! ای‌ولینعمت بزرگوار! احسان شما بقدری درمن اثر کرد که همین‌الان‌اشکم میریزه! اجازه بدین تا پای درشکه‌همراهتون‌باشم.

مسیو لوبلان‌گفت: اگرمیخواهید از اتاق بیرون بیایید این بالاپوش‌راپبوشید؛ واقعاً بسیارسرد است.

ژوندرت معطل نشد تا باردیگراین‌کلام را بشنود. باچالاکی بالاپوش قهوه‌یی را بردوش انداخت. آنگاه هرسه بیرون‌رفتند. پدرودختر ازجلو وژوندرت ازدنبال.

- ۱۰ -

کرایهٔ درشکه‌های عمومی: ساعتی دوفرانك

ماریوس کوچکترین نکته ازاین‌صحنه‌را ازنظر دورنداشته‌بود وبا اینهمه می‌توان گفت‌که هیچ ازآن ندیده بود. چشمانش فقط بروی دختر جوان خیره مانده و قلبش اورا ازهمان لحظه که نخستین قدم را در آلونك ژوندرت نهاده بود، باصطلاح گرفته‌وسراپای اورا درخود پوشانده‌بود. درهمه مدتی‌که‌آنجا بود، ماریوس باآن‌حیات سرشار ازکیف زیسته‌بود، که ادراکات مادی‌را معلق‌میدارد وهمه جان آدمی‌را برنقطهٔ واحدی میافکند. سیروسیاحت میکرد، نه‌این دختررا، بلکه این‌نوررا که مانتویی‌از اطلس وکلاهی ازمخمل داشت. اگر ستارهٔ «سیریوس» داخل‌آن اتاق شده‌بود ماریوس از دیدنش ازاین‌بیش خیره نمیشد.

هنگامی که دخترجوان بسته‌را می‌گشود، لباس‌ها وپتوهارا باز میکرد، حال مادر مریض را با رأفت وحال کودك مجروح را با رقت می‌پرسید، ماریوس همه این حرکات را در نظر داشت ومی‌کوشید تا هرچه را که او میگوید بشنود. چشمانش‌را، پیشانیش را، زیباییش را، قدوبالایش را، حرکاتش‌را میشناخت، اما لحن صدایش‌را نمی‌شناخت؛ تصور میکرد که در لوکزامبورك یك‌دفعه کلمه‌یی چند از وی بگوشش رسیده است، اما یقین کامل نداشت. آماده بود تا ده سال ازعمرش را دربهای شنیدن این‌صدا و وارد کردن شمه‌یی از این‌موسیقی ملکوتی درجان خویشتن، نثار کند. اما همه‌چیز درکلبهٔ درهم وبرهم ژوندرت و درهیاهوی صدای بوق‌آسای خود او نابود میشد. این، خشمی واقعی، برشیفتگی ماریوس می‌افزود. چشم به دختر دوخته بود. نمی‌توانست تصورکند که او واقعاً همان مخلوق ملکوتی است که بین این موجودات چرکین ودراین‌کلبهٔ حیوانی‌می‌بیند. بنظرش‌میرسیدکه پرندهٔ زیبایی میان‌قورباغگان

مشاهده می‌کند.

وقتی‌که دختر از زاغه بیرون رفت، ماریوس جز یك‌فکر نداشت: دنبالش‌کند، ردش را از دست ندهد، چشم از او برندارد تا آنکه خانه‌اش‌را بشناسد؛ وپس‌ازآنکه با این وضع معجـزه‌آسا بازش یافته است باز گمش نکند. از روی کمد پایین جست و کلاهش را برداشت. هنگامی‌که دست بر دستگیرهٔ در نهاد وخـواست بیرون رود یك فکر نگاهش داشت. دالان، دراز وپلکان،تنگ و«ژوندرت» پرحرف بود. بی‌شك هنوز مسیو لوبلان به‌کالسکه نـرسیده و سوار نشده است؛ اگر در دهلیز یـا در پلکان، یـا روی‌آستانهٔ در، سر بگرداند واو یعنی ماریوس را دراین خانه ببیند، بی‌شبهه ناراحت خواهدشد و خواهد کوشید تا دوباره از وی بگریزد . اگر چنین شود یك‌بار دیگر همه‌چیزتمام خواهدشد! پس‌چه‌کند؛ اندکی صبرکند؛ اما درخلال‌این انتظارممکن‌است کالسکه‌برود. ماریودس ستخوش‌تردیدبود. سرانجام دل به‌دریا زد وازاتاق‌بیرون‌رفت.

در کوریدور کسی نبود؛ سوی پلکان دوید؛ هیچکس درپلـکان دیـده نمیشد؛ شتابان فرودآمد وهنگامی به‌بولوار رسیدکه درشکه‌یی از سرپیچ کوچهٔ «پتی‌بانکیه» می‌پیچید وبه پاریس باز میگشت.

مـاریوس دوان دوان در آن جهت راه افتاد. چون به‌کنج بولوار رسید، بـاز درشکه را دید که با سرعت از کوچهٔ «موفتـار» پـایین میرود؛ درشکه بهمین زودی بسیار دور شده‌بود، هیچ وسیله بـرای رسیدن به آن‌نبود پس چه‌کند؛ دنبالش بدود؛ محال است! بعلاوه ممکن‌است از درون‌کالسکه کسی‌را که باهمه نیروی پاهایش دنبال آن میدوید ببینند وپدر دختر باز شناسدش. در آن‌دم بحکم اتفاقی بی‌نظیر و عالـی ماریوس یك درشکهٔ تك‌اسبه کرایه‌یی‌خالی دیدکه در «بولوار» میرفت. جز یك تصمیم نمی‌توانست بگیرد، سوارتك اسبه شود وکالسکه‌را دنبال‌کند. این، کاری اطمینان‌بخش قطعی وبی‌خطر بود.

ماریوس اشاره‌یی به‌راننده‌کرد که بایستد وبه‌او گفت: ساعتی !

ماریوس بی‌کراوات بود، لباس کهنهٔ کارش‌را که تکمه‌های آن نیز ریخته بود بتن داشت ، پیراهنش روی یکی از چین‌های پیش‌سینه پاره شده بود .

ــ تك‌اسبه‌ایستاد . راننده‌چشمکی زد،دست چپش‌را سوی ماریوس پیش‌آورد و شستش رابه‌انگشت سبابه‌مالید .

ماریوس گفت: چه!

درشکه‌چی گفت: پول پیشکی.

ماریوس بیادآوردکه بیش‌از شانزده شاهی ندارد.

پرسید: چند؟

ـ چهل سو.

ـ وقت برگشتن میدهم.

درشکه‌چی بجای‌جواب‌گفتن به‌آهنگ«پالیس»[1] سوت‌زد وتازیانه برپشت‌اسب

---

۱ ـ LA Palisse ــ یاآقای پالیس یك ترانهٔ عمومی قدیم فرانسه که درقرن هیجدهم دوباره باصورتی نوین متداول شد .

نواخت.

ماریوس با بهت‌زدگی دور شدن درشکه را نگریست. برای بیست وچهار شاهی که‌کم داشت مسرتش را، سعادتش را وعشقش را ازدست میداد! باز درظلمت‌فرو می‌افتاد! یك‌لحظه چشم گشوده و روشنایی دیده بود، و باز کور میشد! با مرارت و مخصوصاً باید گفت با تأسفی بی‌پایان، بفکر پنج فرانکی افتاد که همان روز بدختر بینوا داده‌بود. اگر آن پنج‌فرانك را میداشت، نجات یافته بود، دوباره وارد زندگی میشد، ازبرزخ واز ظلمت بیرون میآمد، ازجدایی، ازغصه، از بیوگی‌رهایی می‌یافت، رشتهٔ سیاه سرنوشتش‌را به‌این رشتهٔ زیبای طلایی که یك‌لحظه، پیش چشمانش موج زده، وباز یك‌دفعه دیگر پاره شده بود گره میزد.ــ با نومیدی تمام به‌خانهٔ ویران باز گشت.

ممکن‌بود باخود بگوید‌که مسیو لوبلان وعدهٔ مراجعت داده‌است؛ شب باینجا خواهدآمد ووی این‌دفعه کاری جز دنبال‌کردن او بانهایت دقت نخواهد داشت، اما او درسیر وسیاحتش بزحمت این وعده‌را شنیده بود.

هنگامی‌که میخواست ازپلکان بالارود، سمت‌دیگر «بولوار» کنار دیوارکوچهٔ خلوت‌خندق «گوبلن» ژوندرت را پیچیده شده در بالاپوش «نوعیرست»، گرم صحبت با یکی ازآن‌مردان دیدکه سیمای اضطراب‌آور دارنـد وشایسته است‌کـه « ولگردان خندق» نامیده شوند، اشخاصی با چهرهٔ مبهم و با گفتگوهای مشکوك، که‌وضعشان از افکاربدی حکایت می‌کند، ومعمولا روزها میخوابند تا شبها بکار پردازند.

این دو مرد زیربرف که کولاکی میبارید بی‌حرکت ایستاده بـودند، صحبت می‌کردند، یك «گروه» تشکیل میدادند که یك سرپاسبان شهر اگرآنجا میبود قطعاً متوجه‌آن میشد، ولی ماریوس بزحمت آنرا مشاهده کرد.

با اینهمه هرچند که اضطرابی دردناك در دل داشت بمحض دیدن این دومرد نتوانست خودرا ازگفتن‌این‌نکته بخود باز داردکه این ولگرد خندقها که با ژوندرت صحبت میدارد شبیه به‌شخصی«پانشو» نام معروف به«پرنتانیه» معروف به «بیگرونای» است که «کورفراك» روزی بوی نشانش‌داده وگفته بود این شخص شبها درمحل مانند یك‌شبگرد خطرناك عبورمیکند. درکتاب‌پیش، اسم این شخص‌را دیدیم. این «پانشو» معروف به «پرنتانیه» معروف به «بیگرونای» بعدها درچند محاکمهٔ جنایی وارد شد وازآن پس ازجانی‌های معروف‌گردید. دراین اوقات نیز درجنایتکاری شهرتی داشت. امروزهم بین‌دزدها وجنایتکاران مثل یك سنت بشمار میرود. دراواخر سلطنت‌اخیر، روش او یك مکتب جنایتکاری بود، و شب‌ها، هنگامی که تاریکی همه‌جارا فرا می‌گرفت، درآن‌ساعت‌که‌گروه‌ها تشکیل می‌یابند وآهسته باهم‌حرف میزنند در زندان «فورس»، درچال شیران از وی صحبت میداشتند. دراین زندان (درست درمحلی که درآن از زیر راه حصار، نقب‌های مستراحی حفر شده بود که درسال ۱۸۴۳ وسیلهٔ فرار بی‌سابقهٔ سی‌نفر زندانی شد). بالای سرپوش این‌نقب‌ها، اسم او یعنی «پانشو» را که یکدفعه هنگام فرار بانهایت جرأت بردیوار حصار نگاشته بود می‌توان دید ــ در ۱۸۳۲ نیز پلیس مراقبش بود، اما وی هنوز جداً اینکاره نشده بود.

-۱۱-

خدمتگزاری بینوایی به درد

ماریوس با قدمهای آهسته ازپلکان خانه بالارفت. هنگامی که میخواست وارد اتاقش شود پشت سرش، در دالان، دختر بزرگ ژوندرت را دید که دنبالش می‌آید. دیدن این‌دختر برایش نفرت‌آور بود. هم اوبود که پنج فرانکش‌راگرفته‌بود واکنون دیگر برای بازستاندن آن‌پول بسیار دیربود زیرا که تك‌اسبه ازآنجا رفته و درشکهٔ حامل مسیو لوبلان نیز بسیار دور شده‌بود. ازطرف دیگر برفرض‌هم که‌پول‌را مطالبه میکرد دختر آنرا باز پس نمی‌داد. اما اگرمیخواست نشانهٔ خانهٔ اشخاصی‌را کـه یك لحظه پیش‌دراتاق پدرش بودند ازوی‌بپرسد، این‌نیز کاری بی‌فایده‌بود؛ محققمیدانست که آن دختر خانه‌شان‌را نمی‌شناسد، زیرا که‌کاغذی که به‌امضاء «فابانتو» بود جزاین آدرسی نداشت :

« آقای نیکوکار کلیسای سن‌ژاك دوهوپا»

ماریوس وارد اتاقش‌شد ودر را ازپشت سر فشارداد.

در بسته نشد ؛ ماریوس به‌عقب گشت و دستی‌را دید که از میان در نیم بـاز بدرون آمده‌است.

پرسید، این‌چیست؟ پشت در کیست؟

دختر ژوندرت بود.

ماریوس تقریباً بدرشتی‌گفت، شمایید؟ بازهم شما؟ از من چه میخواهید؟

دختر متفکر بنظرمیرسید وجوابی‌نمیداد. اطمینانی‌را که صبح‌داشت نداشت. داخل‌نشده ودرتاریکی‌دالان ایستاده‌بود و ماریوس از در نیم‌بازمیدیدش.

ماریوس گفت، آه! چرا جواب نمی‌دهید؟ ازمن چه میخواهید؟

دختر نگاه حزن‌آلودی که پنداشتی یك‌نوع روشنایی بطور مبهم درآن می‌درخشد بروی ماریوس بلندکرد وبوی گفت،

ـ مسیو ماریوس، شما مثل اینه که غصه دارین. چه‌تونه؟

ماریوس گفت، من؟

ـ بله شما.

ـ چیزیم نیست.

ـ چرا!

ـ نـه!

ـ بشما میگم که چرا!

ـ آسوده‌ام بگذارید!

ماریوس یکبار دیگر در را فشار داد. اما دختر بازهم دست ازآن برنداشت و گفت :

ـ صبرکنین.دارین‌اشتباه میکنین شما با اونکه پولدارنیستین‌امروزصبح‌خوب بودین. حالام باشین. صبح بمن چیزی برای خوردن دادین ، حالا بمن بگین که چه دردتونه. شما غم دارین، از حالتون پیداس دلم نمیخواد شما کـه باین‌خوبی هستین غم داشته باشین. واسهٔ این چی‌میشه کرد؟ آیـا میتونم‌کاری ، چیزی واستون بکنم ؟ منو بـکار بگیرین . هر چی بگین میـکنم . نمیخوام اسرارتونو بـدونم ؛ لازم نیست بهم بگین . اما بهر حال ممکنه بتونم فایده‌یی بشما برسونم . خوب می‌تونم کمکتون کنم همونطور که به پدرم کمك میـکنم. وقتی که بردن یه‌نامه به‌یه‌جا لازم بشه، وقتی که رفتن به خونه‌ها ، پرسیدن در بدر، یا پیدا کردن آدرس یه خونه، یا دنبال‌کردن یه‌نفر لازم بشه خوب از عهده برمی‌آم. آره، باکمال اطمینان میتونین دردتونو بمن بگین؛ میرم با این واون صحبت میکنم. گاهی ممکنه صحبت کردن بـا مردم واسهٔ دونستن بعضی چیزا کافی باشه و کارا سر و صورتی بگیره . آقای ماریوس . از من استفاده کنین .

فکری از مغز ماریوس عبورکرد؛ کسی که خود را در حال سقوط می‌بیند از کدام شاخه ممکن است دست بردارد ؟

به‌دختر «ژوندرت» نزدیك شد و بوی گفت، گوش کن...

دختر در حالی که برق مسرتی در چشمانش میدرخشید کلام او را قطع کرد و گفت :

ـ اوه! آره، با من خودمونی حـرف بزنین: بمن تو بگین! من اینو بیشتر دوست دارم.

ماریوس گفت، بسیارخوب؛ توامروز این پیرمرد ودخترش را باینجاآوردی؟

ـ آره.

ـ آدرس خانه‌شان را میدانی؟

ـ نه !

ـ برای من پیدا کن .

چشم دختر ژوندرت، که حزن‌آلود بود، یك لحظه مسرت‌آمیز شد. سپس حال مسرت را ازدست داد و تیره گردید.

پرسید: چیزی که میخواهین همینه؟

ـ بله .

میشناسینشون ؟

ـ نه !

دختر به‌تندی گفت: یعنی نمیشناسینشون ، اما میخواهین بشناسینش؟

این شون که به «شن» مبدل شد. نمیدانم چه‌چیزنکته‌رسان وتلخ دربرداشت.

ماریوس گفت، بالاخره تو میتوانی؟

ـ آدرس مادموازل خوشگله‌رو خواهین داشت.

دراین‌کلمات « مادموازل خوشگله » نیز وضع شبهه ناکی بود که ماریوس را ناراحت کرد. درجواب گفت، فرق نمیکند! آدرس‌پدرودختر، آدرسشان، هرچه باشد.

دختر درچشمان او نگریست وگفت: درعوض بمن چه خواهید داد؟

ــ هرچه تو بخواهی .
ــ هرچی خودم بخوام ؟
ــ بله ،
ــ آدرسو خواهین داشت .
سرپایین انداخت، سپس با حرکتی شدید دررا کشید. دربسته شد.
ماریوس تنها ماند.
خودرا بریك صندلی‌انداخت، سر و دو آرنجش را روی تختخوابش نهاد، در افکاری که نمیتوانست نظمی‌به‌آنها دهد غوطه‌خوردن گرفت. مثل این بود که‌گرفتار سرگیجه‌یی‌شد. هرآنچه ازصبح تاآن موقع بوقوع پیوسته بود: ظهور فرشته،غیبتش، آنچه دختر بدبخت چند لحظه پیش بوی گفته بود، شعاع امیدی که در یأس بی‌پایان میدرخشید، چیزهایی‌بودند که درهم وبرهم مغزش را پرمیکردند.
ناگهان بسختی ازتخیلاتش بیرون جست.
صدای بلند و خشن ژوندرت را شنید، با این کلمات کــه برایش سرشار از غریبترین اهمیت و فایده بود.
ـ بتو میگم که یقین دارم، واین مردو شناخته‌ام.
ژوندرت از که حرف میزند؟ چه کس را شناخته است؟ مسیو لوبلان را؟ پدر «اورسولِ او» را ؟ چطور ؟ آیــا براستی ژندرت میشناسدش؟ آیا ماریوس هم اکنون چنین ناگهــانی و غیر منتظرهمه اطلاعــاتی‌را که بی‌آنهــا زندگیش تاریك بود بدست می‌آورد؟ آیــا بزودی خواهد دانست کــه چه‌کس را دوست میدارد. دختر جوان کیست، پدرش کیست؟ آیا ظلمت متراکمی‌که‌آنان راپوشانده است موقع روشن شدنش رسیده است! آیا این حجاب بزودی دیده خواهد شد؟ ای خدا! بجای بالا رفتن از کمد روی‌آن جست، جایش را نزدیك روزنهٔ تیغه بازگرفت.
یکبار دیگرچشمش به‌درون لانهٔ ژوندرت افتاد.

- ۱۲ -

استفاده از پنج فرانک مسیو لوبلان

تغییری درظاهرحال خانوادهٔ ژوندرت راه نیافته بود، جزآنکه زن ودخترانش آنچه را که مسیو لوبلان ودخترش‌آورده بودند مصرف کرده، وجورابها ونیم‌تنه‌های پشمی‌را پوشیده بودند. دوپتوی تازه روی تختخواب‌ها گسترده شده بود.
ژوندرت مسلماً بتازگی ازبیرون بازگشته بود زیرا که هنوز نفسش که ازراه رفتن تنگ شده بود بجا نیامده بود . دخترانش نزدیك بخــاری روی زمین نشسته بودند. دختر بزرگتر دست مجروح دختر کوچکتر را «پانسمان» میکرد . زن با چهره‌یی حیرت‌آلود روی تختخواب نزدیك بخاری تقریباً خم شده بود. ژوندرت در

طول وعرض زاغه باقدمهای بلند راه میرفت . چشمانش حالت خارق‌العاده‌یی داشت.
زن که محجوب وبهت‌زده بنظرمیرسید سربرداشت وبه شوهرش گفت،
ـ چی! راست میگی؟ یقین داری؟
ـ البته که یقین دارم! هشت سال گذشته اما من میشناسمش! آه!. میشناسمش؟ فوراً شناختمش، چطور! این توی چشمهای تونپرید؟
ـ نه .
ـ بااونکه بتو گفتم، دقت کن! اما همون قدوهیکله، همون صورته، بفهمی نفهمی پیرتر شده، آدمایی هستن که اصلن پیرنمیشن ؛ نمیدونم چه میکنن! آهنگ صداشم همونه. فقط لباسش بهتر شده، همین! آه! ای پیرمرد معمایی شیطون! آخرش مچتو میگیرم !
آنگاه ایستاد وبه دخترانش گفت،
ـ شماها برین بیرون (وباز بزنش گفت ،) خیلی مضحکه که این توی چشم تو نپرید[1].
دختران برای اطاعت امر پدر ازجا برخاستند.
مادر تمجمج کنان گفت، این یکی با این دست زخمی‌کجا بره؟
ژوندرت گفت، هوا میخوره خوب میشه.ـ برین.
واضح بود که این مرد ازکسانی‌است که نمیشود جواب رد به‌آنان داد. دودختر ازاتاق بیرون رفتند.
درلحظه‌یی‌که میخواستند ازدر بیرون روند پدر بازوی دختربزرگتررا گرفت وبالحن خاصی گفت ،
ـ سرساعت پنج اینجا باشین.ـ هردوتون بیایین. بهتون احتیاج دارم.
ماریوس دقتش را بیشتر کرد.
ژوندرت چون بازنش تنها ماند، بازدراتاق‌بقدم زدن پرداخت ودوپاسه دفعه باسکوت‌کامل اطراف اتاق را پیمود. آنگاه چند دقیقه را به‌فرو بردن دامن پیراهن زنانه‌یی‌که بتن داشت بزیرکمر شلوارش گذراند.
سپس ناگهان روبه زنش‌گشت . بازوها برسینه نهاد و گفت،
ـ میخوایی یه‌چیزی برات بگم؟ این دموازل . . .
زن گفت، خوب، چی؟ دموازل چی؟
ماریوس شبهه نداشت که دربارهٔ دلدارش سخن میگوید. با اضطراب وهیجانی حرارت‌آمیزگوش میداد. همه حیاتش درگوشهایش بود .
«ژوندرت» خم شد وآهسته بازنش حرف زد، سپس قدراست کرد وبا صدای بلند گفت ،
ـ بله! این اونه.
زن گفت، اون ؟
شوهرگفت، بله ، خودش.

---

[1] - یعنی‌بچشم تو آشنا نیامد؟

هیچ تعبیر ممکن نیست بتواند آنچه را که دراین‌کلمهٔ «خودش» مادر وجود داشت مجسم سازد. این، حیرت ناگهانی، هاری، کینه و خشم بود کــه در یك لحن غولانه درهم آمیخته وجفت وجور شده بود. چند کلمه که بی‌شك اسم کسی بود وشوهر در گوش زنش گفته بود کافی برای‌آن بود کــه این زن درشت چرت‌آلود بیدار شود وریخت نفرت‌انگیزش جای خودرا بهریختی وحشتناك دهد.

زن باصدای خروشان گفت: ممکن نیست! وقتی‌که فکرمیکنم دخترای من پا برهنه راه میرن ویه پیرهن ندارن که بپوشن!.. چطور! مانتوی اطلس،کلاه مخمل، نیم‌چکمهٔ ابریشمی! و همه‌چی! بیشتراز دویست فرانك لباس! هرکس ببیندش خیال میکنه یه‌خانمه. نه... اشتباه میکنی! اولا که اون خیلی‌زشت بود! اما این بدك نیست! حقیقة بدنیست! ممکن نیست که اون باشه.

ـ بتو میگم که خودشه. خواهی دید.

با این تأییدکامل ، زن ژوندرت چهرهٔ پهن سرخ و گندم گونش را بالا برد وبا حالتی‌غیرطبیعی سقفرا نگریست. درآن لحظه وی بنظرماریوس بیش ازشوهرش وحشت‌آور بود. ماده خوکی بود که همچون ماده ببرنگاه میکرد.

زن باصدایی مخوف گفت،چطور! این دموازل خوشگل وحشتناك که دخترای منو با دلسوزی نگاه میکرد همون بیسر و پاس ! دلم میخواد شکمشو بضرب لگد پاره کنم !

از تختخواب پایین جست ویك لحظه برپا ماند، کلاه از سرافتاده، موپریشان شده ، پره‌های بینی ورم کرده، دهان نیم باز، پنجه‌ها متشنج و کشیده شده به عقب. آنگاه باز خودرا روی تختخواب‌انداخت. مرد بی‌آنکه توجهی به ماده‌اش داشته باشد در اتاق قدم میزد.

پس ازچند لحظه سکوت، ژوندرت، بهزنش نزدیك شد، جلو او ایستاد، مانند لحظهٔ پیش بازوها را چلیپاوار برهم نهاد و گفت:

ـ بازمیخوایی یه‌چیز دیگه بهت بگم ؟

زن پرسید ، چی؟

شوهر با صدایی کوتاه وآهسته جواب داد:

ـ میخوام بگم که بختم بیدار شده.

زن ژوندرت شوهرش را چنان نگریست که پنداشتی میخواهد بگوید ، ـ «آیا اینکس که بامن حرف میزند دیوانه شده‌است؟»

مرد گفت، بلای‌آسمونی! .من مدتهاست که معتکف صومعهٔ «اگه ـ نون ـ داری ـ از سرما ـ بمیر، اگه ـ آتش ـ داری ـ از گرسنگی ـ جون بکن» هستم. مدتها گرفتار بینوایی بودم! بارخودمو وبار دیگرونم بدوش گرفتم. شوخی‌نمیکنم، دیگه این یکی بنظرم مسخره نیست، مضمون گویی بسه! ای‌خدای ابــدی ! مسخرگی بسه! ای پــدر ابدی! دیگه میخوام تاگرسنه شدم بخورم، تا تشنه شدم بنوشم، پرخوری کنم! خوب بخوابم! دنبال‌کار نرم! میخوام منم نوبت خودمو داشته باشم! منم حق دارم! پیش از مردن، پیش ازخفه شدن، میخوام یه‌خورده‌ام میلیونرباشم!

یك‌بار دیگردور زاغه گشت وگفت، مثل دیگرون!

زن گفت: چی میخوایی بگی؟

مرد سرتکان داد. چشم برهم زد، ومانند یك فیزیك‌دان که در شارع عام قصد بیان مطلبی داشته باشد صدا بلند کرد وگفت: میپرسی‌که چی میخوام بگم؟ گوش کن!

زن غرش‌کنان گفت، هیس! اینقدر بلند حرف نزن! اگه چیزیه که بایس محرمانه باشه یواش بگو.

ــ به! کی اینجاس؟ همسایه رومیکی؟ با چشمای خودم دیدم که رفت بیرون. وانگهی این مگه می‌شنوه؟ این حیوون بی‌شاخ ودم! بعلاوه، بهت‌گفتم که خودم‌دیدم رفت بیرون.

با این‌همه بحکم‌یك‌نوع غریزه، ژوندرت‌صدایش را آهسته کرد، اما نه‌چندان آهسته که ماریوس قادر به شنیدنش نباشد. یك پیش آمد مناسب‌که به‌ماریوس اجازه می‌داد چیزی از این مذاکرات را ناشنیده نگذارد این‌بود که برف بسیار برزمین بولوارنشسته بود وصدای چرخ کالسکه‌ها راآرام می‌کرد. ماریوس این سخنان‌راشنید:

ــ خوب گوش کن. کارش تمومه. همه چیز مرتب‌شده! باین زودی ترتیب‌همه کاروداده‌ام! چیزی کم نداریم. بچه مچه‌هارو دیدم. مردك امشب ساعت شش خواهد اومد وشصت فرانکو خواهد آورد! ای رذل بیشرف! راستی دیدی چه خوب قضیهٔ شصت فرانك و صاحبخونه وچهارم فوریه‌رو جور کردم؟ درصورتیکه یك قسط بیشتر بدهکار نیستم! چه احمقه! ساعت شش خواهد اومد! همین ساعته که‌همسایه برای شام خوردن میره بیرون. ننه بورگونم برای ظرف شویی بشهر میره. هیچکس در اون ساعت تو خونه نخواهد بود. همسایه هیچوقت زودتر از ساعت یازده بر نمی‌گرده. بچه‌ها کشیك خواهن کشید؛ توهم بما کمك خواهی کرد. کاربخوبی درست‌خواهدشد.

زن پرسید، اگه نشه چطور؟

مرد گفت: کاری می‌کنم که بشه.

وبا صدای بلند خندید.

این نخستین دفعه بود که ماریوس او را در حال خندیدن می‌دید. این‌خنده، سرد وآرام بود وبلرزه درمی‌آورد.

ژوندرت گنجه‌یی را که نزدیك بخاری بود گشود، کلاه کاسکتی بیرون کشید، آنرا پس ازآنکه با آستین پیراهن، غبارش را سترد، برسر نهاد وگفت:

ــ حالا من میرم بیرون. بازم باید چند نفرو ببینم. تدارك کافی باید دید. خواهی دید که کار چه خوب ازپیش خواهد رفت. هرچه ممکن بشه‌کمتربیرون‌نمی‌مونم. بازی خوبی درپیش داریم. توخونه رومحافظت کن.

ودوپنجه‌اش را در جیب‌های شلوارش فرو برد. اندکی متفکر برجای ماند. سپس گفت:

ــ هیچ می‌دونی چقدرجای خوشوقتیه که اون منو نشناخت! اگه می‌شناخت هرگز به‌اینجا بر نمی‌گشت وازما می‌گریخت. ریش من نجاتم داد، این‌ریش چونه‌یی رومانتیك من! این ریش بزی خوشگل رومانتیك من!

وباز خندید.

آنگاه سوی پنجره رفت. برف بشدت می‌بارید وخطوط درهم سفیدی‌برصفحهٔ

خاکستری آسمان نقش می‌کرد،
ژوندرت گفت: چه‌هوای سگی‌یی!
سپس بالاپوش تازه را بردوش کشید وگفت:
ـ پالتوئه خیلی گشاده! اما عیب نداره. این‌شیطون‌پیرخبیث چه‌کارخوبی‌کرد که اینو واسهٔ من گذاشت، وگرنه نمی‌تونستم از خونه بیرون برم، و هیچ کار ازدستم بر نمی‌اومد! کارا چه خوب جوراومد.
کاسکتش را تا بالای ابروپایین کشید وبیرون رفت.
چند قدم بیش دور نشده بود که در اتاق دوباره باز و چهرهٔ وحشیانه و ذکاوت آمیز اوباز نمایان شد. بهزنش گفت. یادم رفت. باندازهٔ یه‌منقل زغال بخر. وسکهٔ پنج فرانکی راکه‌مردنیکوکاربوی‌داده بود درپیش بند زنش‌انداخت.
زن پرسید، باندازهٔ یه‌منقل زغال!
ـ آره.
ـ چقدر باشه؟
ـ دو چارك.
ـ این سی‌شه‌یی میشه. باقیشم یه‌چیزی واسه شام می‌خرم.
ـ نه، نه!
ـ چرا؟
ـ این پولو خرج نکن.
ـ برای چی؟
ـ برای اینکه خودم میخوام یه‌چیزی بخرم.
ـ چی‌چی؟
ـ چیزی که لازم دارم.
ـ چقدر برای خریدنش لازمه؟
ـ اینجا چلینگر کجا سراغ داری؟
ـ کوچهٔ «موفتار».
ـ ها، فهمیدم، نبش یه‌کوچه، فهمیدم دکونش کجاست.
ـ حالا بگو ببینم چقدر پول لازم‌داری؟
ـ دوفرانك ونیم یاسه فرانك.
ـ پس چیزی واسهٔ شام خوردن نمیمونه.
ـ امروز وقت خوردن نیست. کارای مهمتری درپیش داریم.
ـ کافیه. جواهر من!
همینکه زن این کامه را برزبان آورد، ژوندرت بیرون رفت و در بسته شد، واین دفعه ماریوس صدای پای او را شنید که دردهلیز دور شدو از پلکان بسرعت پایین رفت.
درآن موقع، زنگ ساعت کلیسای « سن مدار » یك ساعت بعداز ظهر را اعلام داشت.

-۱۳-

هر دور افتادهٔ خیالباف همیشه سر بهوا نیست

سابقاً گفتیم که ماریوس باآنکه مردی متخیل بود، طبیعتی محکـم وبا حمیت داشت. عادات درخود فرورفتن درتنهایی، درحالی که محبت‌وشفقت را دروی‌توسعه داده بود،شاید خاصیت خشمگین شدن‌را در وی‌کمتر کرده ولی خاصیت‌متنفرشدنش را دست نخورده گذاشته بود؛خیرخواهی یك برهمن وخشونت یك قاضی دروی‌وجود داشت، نسبت به‌قورباغه شفقت داشت اما سرافعی را باپا می‌مالید. دراین‌موقع‌نگاهش در یك سوراخ افعی نفوذ کرده بود. این یك‌لانهٔ جانوران بود که زیر چشم‌داشت.

با خود گفت، باید پا برسر این بینوایان نهاد.

هیچیك از معماهایی که امیدوار بود حل شوند روشن‌نشده‌بود. بعکس، همـه چیز شاید تیره‌تر هم شده بود؛ دربارهٔ کودك زیبای لوگزامبورك ودربارهٔ پیر مردی که مسیو لوبلانش می‌نامید چیزی بیش از آنچه مـی‌دانست بدست نیاورده بود جز آنکه « ژوندرت » آنان را می‌شناخت. رویهم ازمطالب وحشت‌آوری‌که گفته شده‌بود آشکارا جز یك چیز نمی‌دید وآن‌این بودکه‌دامی‌آماده‌می‌شود، دامی مبهم‌ولی‌مخوف. احساس می‌کرد که هردودرخطر بزرگی خواهند بود، دختر احتمالا وپدربطورقطع؛ پس حتماً باید برای نجات دادنشان بکوشد؛ باید اقدام این‌ژوندرت‌ها را بی‌اثرکندو دامی را که این عنکبوت‌ها گسترده‌اند در هم شکند.

یك لحظه زن «ژوندرت» را با نظر دقت نگـریست. این زن‌از گوشه‌یی یك کورهٔ پولادین کهنه بیرون کشیده بود وبازمیان آهن پاره‌ها جستجو میکرد.

ماریوس تا آنجا که امکان داشت‌آهسته ازکمد پایین آمد وکوشید تا هیچگونه صدا برنیاورد.

در وحشتش ازآنچه درشرف آماده شدن بود،ودر هول وهراسی‌که‌ژوندرت‌ها دروی ایجادکرده‌بودند، از این اندیشه که شاید بتواند چنان خدمتی برای‌محبوبش انجام دهد شادمان بود.

اما چگونه اقدام کند؟ آیا باید اشخاصی را که در معرض تهدید قرارگرفته‌اند آگاه سازد؟ نشانی‌شان را نمی‌دانست. یك‌لحظه، پیش چشمش آشکار شده وبار دیگر در اعماق پهناور پاریس فرو رفته بودند. آیا بهتر نیست که سر ساعت شش جلو در خانه در انتظار مسیو لوبلان باشد وهمینکه اورسید از دامی که برایش گسترده‌شده است آگاهش سازد؟اما ممکن است ژوندرت و یارانش اورا در حال‌کمین‌داری‌ببینند؛ بولوارجای خلوتی است‌آنان ازاوقویترند، می‌توانند باوسایلی بگیرندش‌ودورش‌کنند وآن کس که وی قصد رهاندنش را دارد هـلاك شود. ساعت یك زنگ‌زده بود. دام جنایت کاران ساعت شش به‌کار می‌افتاد. ماریوس پنج‌ساعت‌وقت‌داشت.

جز یك کار نمی‌توانست بکند.

قبای نیمدارش‌را پوشید؛ دستمال‌گردنی به‌گردن بست. کلاهش را برسر نهاد وبی‌آنکه‌صدایی کند مانند کسی که پا برهنه برعلف راه رود بیرون رفت.

از این گذشته زن ژوندرت، همچنان آهن‌پاره‌ها را زیرورو میکرد.

ماریوس همین که ازخانه بیرون رفت واردکوچهٔ «پتی بانکیه» شد.

به‌اواسط این کوچه، نزدیك دیوار کوتاهی که بعض نقاطش قابل بالا رفتن و مشرف بر یك قطعه زمین مشکوك بود رسیده بود. آهسته می‌رفت زیرا که فرو رفته در افکار بود. برف صدای پایش را خاموش می‌کرد. ناگهان صداهایی شنید که‌نزدیك باو حرف می‌زدند. سرگرداند. کوچه خلوت بود. هیچکس در آن نبود. روز روشن بود. در همان‌حال آشکارا صداهایی‌می‌شنید.

بفکر افتاد که از بالای دیواری که کنارش قرار داشت سمت دیگررابنگرد .

آنجا واقعاً دو مرد بودند. پشت بدیوار داده ، روی برف نشسته، که آهسته صحبت می‌داشتند.

این دوچهره، در نظرش ناشناس بودند. یکی ازآن دومردی ریش‌دار بود با پیراهن کار، ودیگری یك مرد زلف دار ژنده پوش. مرد ریش‌دار عرقچینی یونانی داشت. دیگری سربرهنه بود، وبرف میان موهایش.

ماریوس چون سربه‌بالاسر آنخو پیش برد توانست بشنود.

زلفی باآرنج بهدیگری می‌زد ومی‌گفت ،

ـ با وجود «پاترون ـ مینت» ممکن نیست که ناجوردربیاد.

ریشوگفت، «یقین داری؟ » وزلفی گفت،

ـ این واسه هرکدوم دست کم یه‌اسکن پانصد خطی داره، وبدترین چیزی که ممکنه پیش بیاد پنجسال. شش سال، یا منتها ده ساله!

دیگری با قدری تردید وبا دیك دیك‌زدن زیرکلاهك یونانیش گفت:

ـ این یکیش مسلمه، جلو اینطور چیزاشو نمیشه گرفت.

زلفی گفت، گفتم که‌کارممکن نیست ناجور دربیاد. به‌چهار چرخهٔ «باباشوز» اسب بسته خواهندشد.

سپس به‌صحبت دربارهٔ نمایشنامهٔ ملودرامی که شب پیش در تماشاخانهٔ«گه‌ته» دیده بودند پرداختند.

ماریوس راهش را پیش‌گرفت.

بنظرش می‌رسید که گفته‌های مبهم این دومرد که بااین وضع عجیب،زیربرف پشت دیوار پنهان شده بودند، با نقشه‌های هولناك «ژوندرت» بی‌ارتباط نیست. خیال می‌کرد که این «کار» همان کار باشد.

سوی حومهٔ «سن مارسو» رفت، واز نخستین دکان که‌آنجا دید پرسیدکه‌درآن نزدیکی کمیسر پلیس کجاست.

کوچهٔ «پونتواز» شمارهٔ۱۴ را نشانش دادند.

ماریوس به‌آنجا رفت.

چون ازجلو یك‌دکان نانوایی عبور می‌کرد، گرسنگیش را بیادآورد، دوشاهی نان خرید‌وخورد، زیرا که پیش‌بینی می‌کرد که موفق به‌ناهار خوردن نخواهد شد.

بین راه دربارهٔ مشیت الهی وپیش آمد حوادث فکر می‌کرد. باخـودمیگفت که‌اگرصبح پنج فرانک را به‌دختر «ژوندرت» نداده بود خود درشکهٔ مسیو«لوبلان» را دنبال می‌کرد، ودرنتیجه ازهمه چیز غافل مـی‌ماند وهیچ چیزمـانعی بـرای دام ژورندت به‌وجودنمی آورد، مسیو لوبلان نابود میشد، وبی‌شك دخترش هم بااو.

-۱٤-

جایی که آژان پلیس دو تپانچه به‌یك وكیل میدهد

ماریوس چون به‌شمارهٔ ۱۴ کوچهٔ «پونتواز» رسید به‌طبقهٔ اول رفت وکمیسر پلیس را خواست.

یك پیشخدمت دفتر گفت: آقای کمیسر پلیس نیستند. اما یك بازپرس بجای ایشان هست. می‌خواهید باهاش حرف بزنید؟ کار فوری است؟

ماریوس گفت: آری.

مستخدم دفتر، او را به اتاق کمیسر وارد کرد. یك مرد قد بلندآنجا بـودکه پشت یك نردهٔ آهنین ایستاده ، به‌یك بخاری تکیه کرده، وبا دودستش دامن‌های بالاـپوش بلند گشادش را که سه‌شنل داشت بالا برده بود . این مرد چهره‌یی چهارگوش ، دهانی باریك ومحکم، ریش‌ضخیمی خاکستری وخشن‌ونگاهی عجیب‌داشت که پنداشتی جیب‌های طرف را زیرورو می‌کند. می‌توان‌گفت که با این نگاه‌نفوذ نمی‌کرد ، بلکه کاوش می‌کرد.

حالت سبعـانه وتندوتیز این مرد کمتر از«ژوندرت» نبود؛ سگ نیزگاه‌مانند گرگ وحشت‌آور است.

مرد بی‌آنکه تعارفی کند یا لفظ آقا برزبان آورد گفت، چه می‌خواهید؟

ــ آقای کمیسر پلیس.

ــ غایب است. من به‌جایش هستم.

ــ این یك‌کار بسیار سری است.

ــ بگویید.

ــ بسیار فوری هم هست.

ــ زود بگویید.

این مرد، آرام وخشن، یکباره، هم وحشت‌آور بود وهم اطمینان‌بخش، هـم ترس بوجود می‌آورد وهم جلب اعتمادمی‌کرد.ـ ماریوس واقعه را برایش نقـل کرد. گفت ـ که شخصی که‌اوجزبه‌صورت ظاهر نمی‌شناسدش قرار است‌دردامی افتد؛ ـکه او، ماریوس پون مرسی، وکیل مدافع،چون ساکن اتاق مجاور کنام است، ازپشت‌یك‌تیغه، شرح‌این توطئه را شنیده است؛ ـکه‌جنایتکاری که نقشهٔ دام را طرح کرده است‌مردی است موسوم به «ژوندرت» ؛ ـ که این آدم همدستانی دارد، شاید ازولگردان‌خندق‌ها

وبین آنان شخصی هستموسوم به«پانشو» معروف به‌پرنتانیه،معروف به«بیگرونای»؛ـ که دختران‌ژوندرت کشیك خواهند کشید؛ ـ که هیچ‌وسیله برای خبر کردن‌مردمورد تهدیدکه اسمش را هم کسی‌نمی‌داند وجود ندارد؛ ـ که سرانجام همه اینها قراراست سرساعت شش،درخلوت‌ترین نقطهٔ‌بولوار«اوپیتال»،درخانهٔ‌شماره«۵۲ ـ ۵۰»وقوع‌یابد.

بازرس چون این شماره را شنید سربلند کرد وبسردی گفت:

ــ پس این‌دراتاق ته‌کوریدوراست.

ماریوس گفت: درست همان اتاق.

ودنبال کلامش پرسید:

ــ شما خانه را می‌شناسید ؟

بازرس یك دم ساکت ماند، سپس درحالی که پاشنهٔ چکمه‌اش را جلـو دهانهٔ بخاری گرم میکرد گفت: ظاهراً!

وازمیان دندانهایش،کمتر باماریوس‌وبیشتر باکراواتش،به‌حرف زدن‌پرداخت:

ـ باید یك چیزهایی از «پاترون‌مینت» این تو باشه.

ماریوس ازشنیدن این کلمه تکانی خورد وگفت:

ــ پاترون مینت. من‌واقعاً این کلمه را شنیده‌ام.

ومکالمهٔ مرد زلفی ومرد ریشورا، در پس‌دیوار کوچهٔ «پتی بانکیه» در میان برف، برای اونقل کرد.

بازرس پلیس زیرلب گفت:

ــ زلفی باید «بروژن» باشد، وریشو « دومی لیار» معـروف به« دومیلیارد»

باز پلك‌هایش را پایین انداخته بود. در این حال گفت:

ـ اما«باباشوز»؟دارم می‌فهمم که‌کیست. ببین که بالاپوشم را سوزاندم! همیشه توی این بخاری‌های لعنتی زیادآتش می‌کنند.ـ شماره«۵۲ـ ۵۰». ملك‌قدیم «گوربو»

سپس ماریوس‌را نگریست وگفت:شما جزاین ریشواین زلفی کسی‌راندیدید؟

ـ «پانشو» را هم دیدم.

ــ یکی ازاین پسر مزلف‌های تخم شیطان را ندیدید که آنجا ها ول بگردد ؟

ــ نه.

ــ یك گندهٔ درشت چاق خیکی شبیه به‌فیل باغ نباتات چطور ؟

ـ نه .

ــ یك مردکهٔ طرار مثل مطربهای دوره گرد قدیم چطور؟

ــ نه .

ـ اما چهارمی؛ هیچکس نمی‌بیندش ، حتی معـاون‌هـا وپادوهـا و نوکرهاش. کم اسباب تعجب است اگرشما ندیده باشیدش.

ماریوس گفت: نه ، ندیده‌ام. اما این آدم‌ها کیستند؟

بازرس بجای جواب‌دادن گفت:

ــ بعلاوه حالا ساعت اینها نیست.

در سکوتش باز افتاد؛ سپس پیش خود گفت:

ــ ۵۲ـ۵۰ ـمن آن خانهٔ چوبی را می‌شناسم. محال است که بتوانیم‌توی آن

مخفی‌شویم بی‌آنکه آرتیست‌ها ببینندمان. آنوقت شستشان خبردار خواهدشد و نمایش را پس خواهند خواند . آنقدر که کم‌روهستند ! جمعیت ناراحتشان می کند ! نه، اینطور نمی‌شود ! اینطور نمی شود! من می‌خواهم آواز خواندنشان را بشنوم ، وبرقصانمشان.

چون این تکلم حود بخود، تمام شد، روبه ماریوس گرداند، ودرحالی‌که خیره خیره نگاهش می‌کرد پرسید،

ــ شما میترسید؟

ماریوس گفت ، ازچه؟

ــ از این آدمها !

ماریوس که رفته رفته متوجه شده بود که‌این بازرس پلیس هنوزبوی‌آقا نگفته است باخشونت گفت، بیش ازشما نمی‌ترسم.

بازرس خیره‌ترنگاهش کرد وبا یك نوع وقارساختگی وبالحنی ناصحانه گفت،

ــ شما مثل یك مرد شجاع وباشرف حرف میزنید. جرأت ازجنایت‌نمی‌ترسد. شرافت هم ازمقام پروا ندارد.

ماریوس کلام اورا قطع کرد و گفت،

ــ بسیار خوب؛ اما شما برای این‌کارچه درنظر دارید؟

بازرس اکتفا به گفتن این جواب کرد،

ــ مستأجرهای‌آن خانه، همه، یك‌کلید ازقفل دربزرگ دارند تاشب، هرساعت که بخواهند ، بتوانند وارد منزل خود شوند . شما نیزدارید ؟

ــ ماریوس گفت، بله .

بازرس گفت، بدهیدش به من.

ماریوس کلید را ازجیب جلیقه‌اش بیرون‌آورد وبه بازرس داد، وگفت،

ــ اگر حرف مرا قبول می‌کنید، بهتراست که با نیرو بیایید.

بازرس نگاهی خیره مانند نگاه ولتر به‌یك عضوآکادمی شهرستان که قافیه‌یی بوی پیشنهاد کند، به ماریوس افکند، بایك حرکت، دودست بزرگش را در دو جیب پهناور بالاپوشش فرو کرد، دو تپانچهٔ پولادین از آنها بیرون کشید هردو را سوی ماریوس پیش برد وبتندی وبا صدایی کوتاه گفت،

ــ اینها را بگیرید. بخانه‌تان برگردید. دراتاقتان پنهان شوید. طوری کنید که یقین کنند بیرون ازخانه هستید. این تپانچه‌ها پراست. هریك‌دوگلوله دارد. خوب نگاه خواهید کرد . یك سوراخ بالای دیوار اتاق شما هست، خودتان اینرا گفتید . بچه مچه‌ها میآیند. می‌گذارید قدری دست بکارشوند. وقتی‌که دیدید که‌کار شروع شده وموقع دستگیرکردن رسیده است یك تیرتپانچه خالی‌می‌کنید. پیش‌ازآن لازم نیست. باقی‌کارها مربوط بمن است. یك تیرتپانچه به هوا، بسقف، یا بهر جای دیگر، فرق ندارد اما مخصوصاً پیش از موقع نباشد. صبرکنید تاکار را شروع کنند؛ شما وکیل هستید ومی‌دانید که موضوع چیست.

ماریوس تپانچه‌ها را گرفت ودرجیبهای روی قبایش گذاشت.

بازرس گفت، اینطورخوب نیست، یك برآمدگی‌پیدا می‌شود. خودتی راقشان

میدهد. بهتراست که درجیب‌های بغلتان بگذارید .

ماریوس تپانچه‌ها درجیبهای بغلش پنهان کرد.

بازرس گفت، حالا یك‌دقیقه هم وقت را تلف نباید کرد. ساعت چیست؟ دو ونیم است ساعت‌هفت شروع می‌شود؟

ماریوس گفت : ساعت شش.

بازرس گفت، وقت دارم، اما جزوقت هیچ ندارم؛ چیزی از آنها که گفتم فراموش نکنید. هنگام شروع به‌کار، یك تیرتپانچه.

ماریوس گفت، خاطر جمع باشید.

و هنگامی که ماریوس برای بیرون رفتن دست بر دستگیرهٔ در نهاد بازرس باصدای بلند گفت :

ـ راستی اگر دراین بین به‌من احتیاج پیدا کردید یاخود بیایید، یا کسی‌را بفرستید. اسم من «ژاور بازرس» است.

-۱۵-

ژوندرت خریدش را انجام میدهد

چند لحظه بعد ، نزدیك ساعت سه ، « کورفراك » اتفاقاً از کوچهٔ موفتار با «بوسوئه» می‌گذشت. برف برشدتش افزوده وفضا را پرکرده بود. بوسوئه در جریان گفتن این‌کلمات به «کورفراك» بود،

ـ انسان وقتی که افتادن این‌تکه‌های برفرو می‌بینه ، خیال میکنه که در آسمون یك طاعون توی پروانه‌های سفید افتاده.

ناگهان «بوسوئه» ماریوس را دید که ازکوچه سوی خندق بالا میرود ووضع خاصی دارد .

با تعجب گفت . اهه! نگاه کن! ماریوس!

کورفراك گفت، دیدمش.ـ باهاش حرف نزنیم.

ـ چرا؟

ـ سرش بنده .

ـ به‌چه ؟

ـ مگه نمی‌بینی چه ریخت داره ؟

ـ چه ریخت ؟

ـ ریخت کسی‌که یك نفرو دنبال میکنه.

«بوسوئه» گفت ، راسته.

کورفراك گفت، ببین چشمهاش چطور دو دو میزنه. باچه نگاهی!..

ـ اما کی‌رو دنبال کرده، شیطان!

ـ قطعاً یك دختردهاتی کلاه گلدارروا ـ مگه نمیدونی‌که عاشق شده؟

بوسوئه گفت: من که اینجا نه دختر می‌بینم، نه‌دهاتی، نه کلاه گلدار! . اینجا اصلا زن نیست.

کورفراك بادقت نگاه کرد وباتعجب گفت، دنبال یك مرد میره!

براستی یك مرد، که کاسکتی برسر داشت وبا آنکه فقط پشتش دیده می‌شد معلوم بود ریش خاکستری دارد بیست قدم پیشاپیش ماریوس میرفت.

این مرد، یك بالاپوش‌کاملا نو که برایش بسیارگشاد بود ویك شلوارپارهٔ کثیف وحشت‌آور سیاه شده از گل پوشیده بود.

بوسوئه بقهقهه خندید وگفت: این مرد دیگه چه‌جور چیزیه!

کورفراك گفت ، این ؟ بنظرمن شاعره . غالباً شعرا اینطور بی پروا شلوار دوره گردهای پوست خرگوش فروش و لبادهٔ اعضای مجلس سنای فرانسه روبتن می‌کنند .

بوسوئه گفت: بیاببینیم ماریوس کجا میره؛ ببینیم‌این مرد کجا میره؛مصلحت میدونی‌که ما هم دنبالشون کنیم؟

کورفراك گفت ، ای بوسوئه، ای «عقاب!» تو واقعاً بیشعور عجیبی هستی! مردی‌رو دنبال کنیم که او هم دنبال مردی است!

وراهشان را گرداندند.

واقعاً ماریوس «ژوندرت» را درکوچهٔ «موفتار» دیده بود واورا میپایید.

«ژوندرت» سرپایین انداخته بود ومیرفت،بی آنکه متوجه شود که نگاه دیگری هست که اورا گرفته است وول نمی‌کند .

از کوچهٔ «موفتار» بیرون رفت وماریوس دیدش که به یکی از کثیف ترین و پست‌ترین خانه‌های کوچهٔ «گراسیوز» وارد شد، نزدیك به‌یك ربع ساعت آنجا ماند، سپس به‌کوچهٔ «موفتار» بازگشت، به‌یك دکان چلینگری رفت که درآن عصر درنبش کوچهٔ «پیرلنبار» بود. پس‌از چند دقیقه ماریوس اورا دید که ازدکان بیرون می‌آید وزیر دامن‌بالاپوشش یك قلم بزرگ پولادین سنگ تراشی با دستهٔ چوبی‌سفید پنهان کرده است. بالای کوچهٔ «پتی ژانتلی» سمت چپ پیچید وشتابان وارد کوچهٔ «پتی ـ بانکیه» شد. روز روبه‌آخر میرفت، وبرف که یك لحظه قطع شده بود باز می‌بارید. ماریوس سرپیچ کوچهٔ «پتی‌بانکیه» که مثل همیشه خلوت بود، خودرا درپناه زاویهٔ دیوار کشاند و دیگر ژوندرت را دنبال نکرد. این کار بسیار بموقع بود زیـرا که «ژوندرت» چون پای دیواری که چند ساعت پیش «ماریوس» بالای آن رفته وازپشت آن صحبت مرد ریشو ومرد زلفی‌را شنیده بود،رسید، به‌عقب گشت،بادقت نگریست، خـاطرجمع شد که هیچکس دنبالش نیست وکسی‌نمی‌بیندش، سپس از دیوار بالا رفت وناپدید شد .

راه مبهمی که ایـن دیوار کنارش بود ، پیوسته به حیاط خلوت یك کالسکه کرایه‌ده‌قدیم‌وبدنام‌بود که هنوز در انبارهایش چندکالسکهٔ«برلنکوی»کهنه‌دیده‌می‌شد .

ماریوس فکرکردکار عاقلانه آنست کـه از غیبت « ژوندرت » استفاده کند و وارد خانه شود. ازطرف دیگررفته رفته وقت می‌گذشت. هرشب « مام بوگون» وقتی

که برای ظرف شویی به‌شهر میرفت عادت داشت که درخانه راقفل کند. پس همیشه هنگام مغرب درخانهٔ خرابهٔ «گوربو» بسته بود. ماریوس هم‌کلیدش را به‌بازرس پلیس داده بود، پس‌لازم بود که عجله کند وپیش ازبسته شدن دربه‌خانه رسد.

شامگاه رسیده بود؛ شب تقریباً دربروی روز بسته بود. درافق ودرفضا جزیك نقطه دیده نمی‌شد که ازآفتاب روشن باشد وآن ماه بود.

ماه باچهره‌یی سرخ ازپشت گنبد کوتاه «سالپتریه‌ر» بیرون می‌آمد.

ماریوس باقدمهای بلند به‌شمارهٔ «۵۲-۵۰» بازگشت. وقتی که رسید، هنوز درباز بود. بانوك پا ازپلکان بالا رفت ودر دالان از کنار دیوار تا اتاق خود آهسته قدم برداشت. به‌یاد داریم که دوطرف این دهلیز اتاقهای ویرانی بود که درآن زمان هیچیك مستأجری نداشت. مام بوگون معمولاً دراین اتاقها را باز می‌گذاشت.ماریوس هنگامی که ازجلو یکی از این درهای باز می‌گذشت بنظرش رسید که در آن اتاقك غیرمسکون چهار سرآدمی بی‌حرکت می‌بیند، بطور مبهم روشن شده از باقیماندهٔ روشنایی روز که از دریچه‌یی بدرون آمده بود. ماریوس اصراری به دیدن آنان نداشت زیرا که می‌خواست خود دیده نشود. سرانجام بی آنکه کسی ببیندش بی‌صدا وارد اتاقش شد. بسیار بموقع بود، زیرا که یك لحظه بعد صدای پای مام ـ بوگون را شنید که به سوی در میرفت. وچیزی نگذشت که صدای بسته شدن درنیز بگوشش رسید.

-۱۶-

آنجا که یك ترانه بازیافته میشود با یك آهنگ انگلیسی که در ۱۸۳۲ مد بود

ماریوس روی تختخوابش نشست. ساعت نزدیك پنج ونیم بود. فقط درحدود نیم‌ساعت بین او وحادثه‌یی‌که می‌بایست روی نماید فاصله بود. صدای ضربان شرایینش را مانند صدای ضربات ساعتی که در تاریکی بگوش رسد می‌شنید. ـ دربارهٔ این حرکت مضاعف که در تاریکی جریان داشت، جنایت که ازیك طرف پیش میرفت و عدالت که ازطرف دیگر درمیرسید فکرمی‌کرد.ـ ترسی‌نداشت، اما نمی‌توانست فارغ ازیك نوع لرزش بفکروقایعی‌که درشرف وقوع بود افتد. مانند همه کسانی‌که ناگهان حادثه‌یی شگفت مورد هجومشان قرارمیدهد، سراسراین روزاثرخواب وخیالی دروی می‌بخشید، وبرای آنکه خویشتن را گرفتار کابوسی نپندارد احتیاج کامل داشت که سردی دوتپانچهٔ فولادین‌را درجیبهای بغلش احساس کند.

دیگر برف نمی‌بارید؛ ماه که بیش از پیش روشن می‌شد، خود را ازدست مه نجات‌میداد وروشنایی‌ش آمیخته بابرف سفید برفها منظره‌یی فلق‌آسا به‌اتاق‌می‌بخشید.

در کلبهٔ «ژوندرت» روشنایی بود. ماریوس روزن دیوار را میدید درخشان با نوری سرخ که درنظرش خونین می‌نمود.

مسلم بود که این روشنایی ممکن نبود ازیك شمع حاصل شده باشد. ازطرف دیگرهیچ حرکت دراتاق ژوندرت‌ها نبود؛ هیچکس درآن راه نمیرفت، هیچکس در آن سخن نمی‌گفت، صدای نفس کشیدنی‌هم نبود؛ سکوت درآن سرد وعمیق بود وبا این روشنایی هر کس می‌توانست تصور کند که کنار گوری است.

ماریوس کفشهایش را آرام آرام بیرون‌آورد وزیر تختخوابش راند.

چند دقیقه گذشت. ماریوس صدای درپایین راشنید که روی پاشنه حرکت کرد. کسی‌با قدمی سنگین وتندازپلکان بالاآمد، طول دالان را پیمود، چفت درزاغه باصدای بسیار، بالا رفت. این ژوندرت بود که به‌خانه بازگشته بود.

همانندم چند صدابلند شد. همه افرادخانواده درمغاره بودند، اما مانندگرگ بچگان درغیبت گرگ، اینان نیزهنگام غیبت آقای خود دم نمیزدند.

چون وارد شد گفت، آمدم.

دختران باصدای زننده گفتند ، سلام! باباجون!

زن گفت، خوب چی‌شد؟

ژوندرت جواب داد، همه‌چی روبراه شد. امـا یه سرمای سگی پاهامو از کار انداخته خوب، این شد حسابی . اوه! خوب! توام لباس پوشیدی. البته توام بایــد بتونی جلب اعتماد کنی .

ــ حاضروآماده برای بیرون رفتن .

ــ ازونایی‌که گفتم چیزی‌رو که فراموش نخواهی‌کرد؟ همه‌کارارو خوب‌انجام خواهی داد ؟

ــ آسوده باش.

ژوندرت گفت: مقصود اینه که...

وجمله‌اش را تمام نکرد.

ماریوس صدای گذاشتن‌چیزی سنگین راکه‌شاید قلم پولادینی‌بود که «ژوندرت» خریده بود روی میز شنید.

ژوندرت گفت، اوهو! اینجا کسی‌غذا خورده ؟

مادر گفت، آره . من سه تا سیب زمینی بزرگ و یه‌خورده نمك داشتم. ــ از این آتش برای پختن اونا استفاده کردم.

ژوندرت گفت، خوب،فردا همه‌تونو برای ناهارخوردن باخودم میبرم؛ یه‌اردك خواهیم خورد با همه مخلفاتش! فـردا مثل شارل دهم ناهـار خواهید خورد ، همه‌چی روبراهه !

سپس باصدای آهسته‌ترگفت،ــ تلمبوش وازه. گربه‌ها اونجا حاضرن.

بازصدایش را فرودآورد وگفت ،

ــ اینو بگذار توآتش.

ماریوس یك صدای خشاخش زغال را کـه با انبریا بایك آلت آهنین برهمش زننده شنید، وژوندرت گفت،

ــ پاشنه‌های دروخوب چرب کردی تاصدا نکنه؟

مادرجواب داد، آره.

ــ ساعت چنده؟

ــ الان شش میشه ، «سن مدار» زنگ پنج و نیمو زده.

ژوندرت گفت، ای وای! باید بچه‌ها برن کمین‌کنن. بیایین بچه‌ها گوش‌کنین.

قدری پچ پچ کرد .

بازهم صدای ژوندرت بلند شد که میگفت. ننه بورگون رفته؟

مادر گفت، آره .

ــ یقین داری که تو اتاق همسایه هیچکی نیست ؟

ــ روز که برنگشت، حالام که ساعت شام خوردنشه.

ــ خاطر جمعی ؟

ــ خاطر جمع.

ژوندرت گفت ، با وجود این بدنیست که برین تو اتاقش ببینین هست یا نه. بیا دخترم؛ شمعو وردار وبرو اونجا .

ماریوس خود را روی دست‌ها و زانوهایش بر زمین انداخت ، و بی‌صدا زیر تختخواب خزید .

همینکه خودرا درآنجا جمع کرد ازشکاف‌های دراتاقش روشنایی شمعی دید.

صدایی فریاد کرد، بابا، رفته بیرون .

ماریوس صدای دختر بزرگ ژوندرت را شناخت.

پدر پرسید ، رفتی توی اتاق؟

دختر گفت ، نه ، اما هر وقت کـه کلید روی در اتاقش باشه معلوم میشه که بیرون رفته .

پدر فریاد زد، باوجود این بروتو.

درباز شد. ماریوس دختربزرگ ژوندرت را دید که شمعی بدست دارد. مثل صبحش بود فقط دراین روشنایی‌قدری مخوف‌تربنظر میرسید.

راست بطرف تختخواب آمد . ماریوس در لحظهٔ وصف ناپذیری از اضطراب بسربرد. اما نزدیک تختخواب آیینه‌یی به‌دیوار میخ شده بود ودختر سوی‌آن میرفت. روی سرپنجه‌های پابلند شد وخودرا درآیینه نگریست. دراتـاق مجاورصدای زیرورو شدن آهن پاره شنیده میشد .

دختر با کف دستش موهایش را صاف کرد، لبخندهایی به‌آینه زد، درحالی‌که باصدای شکسته و گورستانیش زمزمه می‌کرد،

«عشق‌هامان یك هفته تمام دوام کردند.
«آه! دردوران خوشبختی ، لحظات چه کوتاهند!
«هشت روز یکدیگر را پرستیدن، چه زحمت بی‌حاصلی!
«دوران عشق‌ها باید تا ابد دوام کند .
«باید تا ابد دوام کند ، باید تا ابد دوام کند.»

در ایـن مدت ماریوس می‌لــرزید و محال بنظر میرسید که دختر صدای نفس کشیدنش را نشنود .

دخترجلو پنجره رفت، بیرون را نگریست ودر همه این احوال باوضع نیمه مجنونانه‌یی‌که داشت باخود حرف میزد. میگفت:

ـ آه! پاریس چه زشته وقتی که پیرهن سفید پوشیده .

سوی آیینه بازگشت، جلوآن ایستاد وبازهیئتهای گوناگون بخود داد وپیایی خودرا از روبرو وازسه ربعی تماشا کرد.

پدر صدا زد: خوب، دیگه اونجا چی می‌کنی؟

دخترکه به مرتب کردن موهایش پرداخته بود گفت: زیــر تختخواب وزیر مبلارو می‌بینم. هیچکس اینجا نیست .

پدر باصدای زوزه مانند گفت: کله‌خر! فوراً برگرد. وقتو تلف نکنیم!

دخترگفت: اومدم! اومدم!... تو خراب شدهٔ اینا آدم فرصت هیچ کار نداره وزمزمه کنان گفت:

«مرا ترك می‌كنید تاسوی افتخار روید،
دل غمزدهٔ من همه‌جا دنبالتان خواهد بود.»

یك نگاه دیگربه‌آیینه کرد، بیرون رفت ودررابروی خود بست.

یك لحظه بعد ماریوس صدای پاهای برهنهٔ دو دخترجوان را دردالان شنید، وصدای پدرشان هم به‌گوشش رسید که به‌آندو می‌گفت:

ـ خوب‌دقت‌کنین! یکی‌تون ازطرف خندق،اون یکی‌نبش کوچهٔ«پتی‌بانکیه». یه‌دقیقه‌ام درخونه‌رو ازنظر دورندارین. همینکه چیزی دیدین فوراً باینجا برگردین! چهار، به،چهار!.. برای برگشتن کلید دارین.

دختربزرگ غرغرکنان گفت :

ـ توی برف، پابرهنه قراولی کردن !

پدر گفت: فردا پوتین‌های ساقه بلند ابریشمی سوسکی‌رنگ خواهین داشت .

دختران ازپلکان پایین رفتند وپس ازچند ثانیه صدای دربزرگ معلوم داشت که ازخانه خارج شده‌اند .

درخانه کسی‌نبود جز ماریوس وژوندرت وزنش وشاید موجودات اسرارآمیزی که ماریوس هنگام غروب پشت در اتاق مجاور زاغه دیده بود.

-۱۷-

استفاده از پنج فرانکی ماریوس

ماریوس حساب کرد که هنگام رفتنش‌روی کمد وباز گرفتن جایش ودیدگاهش

در رسیده است . دریك چشم برهم زدن ، و با چابکی سنش، نزدیك سوراخ دیــوار قرار گرفت .

نگاه کرد .

درون زاغهٔ ژوندرت منظره‌یی عجیب داشت و ماریــوس بر حقیقت روشنایی موحشی که دیده بود واقف شد. شمعی در یك شمعدان زنگ زده میسوخت اما روشنایی اتاق از آن نبود . همه جای اتاق ازتابش شعله‌های یك کورهٔ بزرگ پولادین انباشته از زغال افروخته که در بخاری جای داشت روشن شده بود. این همان کوره بود که صبح «ژوندرت» مهیا کرده‌بود. آتش، مشتعل، و کوره، سرخ بود؛ شعلهٔ آبیش‌روی کوره رقص می‌کرد، وشکل قلمی را که ژوندرت همانروز در کوچه «پیرلنبار» خریده وچند دقیقه پیش درآتش نهاده بود نمـایان میساخت . در یك گوشه ، نزدیك در ، دوتل دیده می‌شد، که یکی تل آهن پاره بنظر میرسیدودیگری تل طناب، و همچو پیدا بود که اینها همه ازپیش برای منظور پیش‌بینی شده‌یی فراهم‌آمده‌اند. همه اینها برای کسی که هیچ ازآنچه اینجا آماده می‌شد نمیدانست، این اثررا می‌بخشید کــه ذهنش را بین دو فکر مختلف متردد می‌گذاشت ، از یك طرف فکری بسیار مخوف و از طرف دیگر فکری بسیار ساده. زاغه در روشنایی ایـن آتش به دکان آهنگری شبیه‌تر بود تا به دوزخ ، امــا « ژوندرت » به‌مالك دوزخ بیشتر شباهت داشت تــا به آهنگر !

حرارت آتش‌چندان بود که شمع که روی میز جای داشت ازطرفی‌که باکوره مواجه بود ذوب می‌شد وقطره قطره پایین میریخت. یك فانوس پرده‌دارمسین[1]که بکار «دیوجانسی»[2] می‌آمد که مبدل به«کارتوش»[3] شده باشد روی بخاری دیده می‌شد.

کوره که دربخاری، کنار هیزم‌های نیم سوخته گذاشته شده بود بخارش‌را، و دودش را ازلولهٔ بخــاری بیرون می‌فرستاد وبویی دراتاق پخش نمی‌کرد.

ماه از چهار شیشهٔ پنجره بدرون آمده ، سفیدیش را درزاغهٔدرارغوانی وشعله افــروز افکنده و بــرای روح شاعرانهٔ ماریوس کــه در موقع عمل نیز تخیل را از دست نمیداد، بصورت یك فکر آسمانی درآمده بود که با رؤیاهای بدهیئت زمینی آمیخته باشد .

یك وزش هوا ازشیشهٔ شکــسته بدرون‌می‌آمد وبــرای محو بوی زغـال و دفع حرارت کوره در اتاق کفایت می‌کرد.

کنام ژوندرت اگرآنچه‌دربارهٔخانه خرابهٔ «گوربو »گفته‌ییم درخاطرها باشد، برای نمایش دادن یك عمل شدید و ترسناك وپنهان داشتن یك جنایت، بسیار خوب

---

۱ ـ Lanterne sourde فانوسی که می‌توان روشنایی آنــرا بدلخواه پنهان داشت .

۲ ـ Diogène فیلسوف معروف یونانی در قرن سوم و چهارم قبل از میلاد مسیح .ـ همان حکیم که بقول مولوی با چراغ دنبال انسان می‌گشت.

۳ ـ Cartouche سردسته مخوف یك عده دزد درفرانسه (۱۶۹۳ـ۱۷۲۱) که شرح جنایات عجیبش صورت افسانه‌یی بخود گرفته است.

انتخاب شده بود . این، دور افتاده‌ترین اتاق ، درمتروك‌ترین خانه ، در خلوت‌ترین «بولوار» پاریس بود. اگر کمین کردن برای جنایت تاآن تاریخ به‌وجود نیامده بود اینجا اختراع می‌شد.

همه ضخامت یك‌خانه وچندین اتاق غیرمسکون، این زاغه را از بولوار جدا می‌کرد. یگانه پنجره‌یی که داشت رو به‌زمین‌های بایروسیمی‌بازمی‌شد که بین دیوارها وطارمی‌ها محصور بود.

ژوندرت‌چپقش‌را روشن‌کرده،روی‌صندلی‌حصیردررفته نشسته بوددود میکرد. زنش‌آهسته باوی صحبت میداشت.

ماریوس اگر بجای «کورفراك» یعنی ازکسانی میبود که درهمه پیش‌آمدهای زندگی می‌خندند همینکه نگاهش بزن «ژوندرت» می‌افتاد قهقهۀ خنده را سرمیداد. کلاهی سیاه با پرهای بلند شبیه به‌کلاههای فراشباشی‌های نیروی تشریفات شارل دهم، و یك شال بزرگ خشتی رنگارنگ روی دامنی از پارچۀ کشباف داشت، وکفش‌های مردانه‌یی‌را که صبح آنروز دخترش دور انداخته‌بود بپاکرده‌بود. این‌آرایش عجیب بود، که ژوندرت بمشاهدهٔآن بالحن تعجب‌آمیزگفته‌بود، «خوب! این‌شد حسابی، تو هم لباس پوشیده‌یی! البته توهم باید بتونی جلب اعتمادکنی! »

اما خود «ژوندرت» بالاپوش تازۀ جاداری راکه مسیو «لوبلان» بوی داده بود ترك نگفته‌بود ولباسش هنوز همان تناقض بالاپوش وشلوار را داشت‌که در نظر کورـ فراك بصورت یك‌شاعر جلوه‌اش میداد.

ناگهان ژوندرت صدا بلندکرد وگفت:

ـ راستی!ـ الان چیزی بفکرم رسید. تو این هواگمان میکنم یارو با درشکه بیاد. پاشو فانوسو روشن‌کن وبدست بگیر، ازپله‌ها برو پایین، وقتی که بپایین رسیدی پشت درخواهی ایستاد. همینکه صدای توقف درشکه‌رو شنیدی فوراً درو باز خواهی کرد، اون‌از پله‌ها بالاخواهد آمد و توراهشو تویلکون و تودهلیز روشن‌خواهی‌کرد، وهمینکه اون وارد اتاق‌شد تو فوراً بپایین برخواهی‌گشت، پول درشکه‌چی‌رو خواهی داد و راهیش خواهی کرد.

زن گفت، پول ازکجا بیارم؟

ژوندرت درجیبش جستجوکرد، پنج فرانك بیرون آورد وبوی داد.

زن گفت، این چیه؟

ژوندرت باصداقت گفت،ـ پولی که‌امروز صبح همسایه‌مون داده .

سپس گفت، هیچ میدونی؟ اینجا دوتا صندلی لازمه.

ـ برای چی؟

ـ برای نشستن.

ماریوس احساس‌کرد که لرزشی درپهلوهایش دویدن‌گرفت، زیرا که شنید که زن ژوندرت درجواب شوهرش میگوید،

ـ اهمیت نداره! میرم صندلی‌های همسایه‌رو میآرم.

وبایك حرکت سریع درکلبه‌را گشود و وارد دهلیز شد.

ماریوس آنقدرفرصت نداشت‌که ازبالای کمد پایین‌آید وبرای پنهان شدنزیر

تختخواب رود. ژوندرت زنش‌را صدا کرد وگفت، شمعو ببر.

زن گفت، نه، شمع لازم نیست. اسباب زحمتم میشه، دو تا صندلی‌رو بایس با دودست بیارم روشنایی مهتاب هست.

ماریوس شنیدکه دست سنگین زن ژوندرت درجستجوی کلید قفل در تاریکی در را کورمالی میکند. پس‌ازلحظه‌یی در باز شد. ماریوس برجای خود از دلفشردگی واز بهت‌زدگی خشك شد.

زن ژوندرت وارد اتاق شد.

از دریچهٔ کوچك، شعاع ماه بدرون‌آمده‌بودوبین دوتکه‌تاریکی عبورمیکرد؛ یکی ازاین‌دو تاریکی دیواری را که ماریوس، پشت به‌آن داده‌بود یکسره میپوشاند، بقسمی‌که ماریوس درآن ناپدید میشد.

زن ژوندرت نگاهی به‌اطراف‌کرد، ماریوس‌را ندید. دوصندلی یعنی‌همه‌صندلی‌های ماریوس‌را برداشت، از اتاق بیرون رفت وددرا رهاکرد تا پشت سرش با صدای بلند بسته‌شود.

وارد زاغه شد وگفت، اینم دوتا صندلی.

شوهرگفت، اینم فانوس. بگیر و زود بروپایین.

زن با عجله اطاعت‌کرد وشوهر دراتاق تنها ماند.

ازجا برخاست ودوصندلی‌را بردوطرف میزنهاد. قلم‌سنگتراشی‌را میان‌آتش گرداند. پاراوان کهنه‌یی جلو بخاری گذاشت و بااین‌وسیله کورهٔ آتش‌را پنهان کرد. آنگاه به‌گوشه‌یی که تل طنابها بود رفت ومثل‌اینکه میخواهد چیزی را آزمایش کند خم شد. ماریوس درآن‌موقع دانست که‌چیزی‌که تا آنده گمان میبرد تودهٔ درهمی از طناب‌است یك‌نردبان طنابی خوش‌ساخت ومحکم با پله‌های چوبین، ودو قلاب بزرگ برای آویختن است.

این نردبان وچند قطعه افزار بزرگ، چماقهای واقعی‌آهنین که باآهن‌پاره‌های توده شده درپشت‌درمخلوط بودند صبح این‌روز درکلبهٔ ژوندرت وجود نداشتند، ومسلماً بعدازظهر آنروز، موقع غیبت ماریوس به‌آنجا حمل‌شده‌بودند.

ماریوس در دل‌گفت، این اسباب گاری سازی است.

اگر ماریوس دراین‌قسمت اطلاع بیشتری میداشت درمی‌یافت که بین اشیایی‌که او افزار گاری‌سازی پنداشته‌بود، چیزهایی هست که میتواند قفلی‌را ازجا برکند یادر بسته‌یی‌را بگشاید، اشیاء دیگری هست‌که برای بریدن وقطع‌کردن بکارمیرود؛ دودسته از افزار کار مخوف‌است‌که دزدان یکی‌را «افزار کوچك» و دیگری‌را افزار « درو » مینامند.

بخاری ومیز با دوصندلی درست رودرروی ماریوس قرار داشتند. چون کوره را ژوندرت پنهان کرده بود ، اتاق روشنایی دیگری جز روشنایی شمع نداشت؛ کوچکترین چیزی که روی میز یا روی بخاری جای داشت سایهٔ درازی می‌افکند. سایهٔ یك کوزه آب سرشکسته نیمی از یك دیوار اتاق را میپوشاند. در این اتاق نمیدانم چه‌آرامش زشت و تهدیدانگیز وجود داشت. وقوع امری وحشت‌آور درآن احساس میشد.

چپق ژوندرت روی میز مانده و خاموش شده بود، و این بزرگترین نشانهٔ اشتغال حواس او بود. کارش را انجام داده و نشسته بود. نور شمع همه زوایای خشن یا رقیق صورتش را برجسته کرده بود. بسختی ابرو درهم کشیده بود. دست راستش باز وبسته میشد و مثل این‌بود که به‌آخرین اندرزهای یك تکلم مجهول درونی جواب میگفت. در خلال یکی ازاین گفت وشنود های تیره که باخویشتن میکرد، بتندی جعبهٔ میزرا سوی خود کشید، یك‌کارد بزرگ مطبخ راکه‌درآن پنهان بود برداشت، تیزیش را روی ناخن خود آزمایش‌کرد، سپس کارد را باز درکشو میزنهاد وکشورا بدرون راند.

ماریوس نیز بسهم خود تپانچه‌یی‌را که درجیب بغل‌راستش بود بیرون آورد، آنرا بازکرد و آماده ساخت.

تپانچه تا آماده شود اندك صدایی آشکار وخشك کرد.

ژوندرت لرزید، روی صندلیش نیم‌خیزشد وگفت:

ـ کیه اونجا؟

ماریوس نفسش را فروکشید و بی‌حرکت ایستاد. ژوندرت لحظه‌یی‌گوش فرا داد، سپس خندید وگفت:

ـ چه بیشعورم من! این‌چوب تیغه بود که صداکرد.

ماریوس تپانچه‌را دردستش نگهداشت.

-۱۸-

دوصندلی ماریوس‌رو درروی هم‌قرار میگیرند

ناگهان طنین دوردست و حزن‌انگیز یك زنگ بزرگ، شیشه‌هارا لرزانـد. زنگ ساعت شش در « سن‌مدار » زده شد.

ژوندرت با هر ضربت زنگ یك‌دفعه سرش‌را پایین‌آورد. چون زنگ ششم زده‌شد فتیلهٔ شمع‌را با انگشتانش پاك‌کرد.

سپس بقدم زدن در اتاق پرداخت، به‌دهلیز گوش فرا داد، باز راه رفت، باز گوش داد.

غرغرکنان گفت:ـ بشرط اونکه بیاد. ـ سپس بطرف صندلیش بازگشت.

همینکه خواست برصندلی بنشیند در باز شد.

زن ژوندرت در را باز کرده، در دالان مانده، سیمای هولناکی محبت‌آمیز بخود داده بود که یکی از سوراخهای فانوس مسین از پایین روشنایی بر آن انداخته بود.

همینکه در را گشود گفت: بفرمایین آقا.

ژوندرت با شتاب ازجا جست وگفت: بفرمایین ولینعمت من!

مسیو «لوبلان» نمایان شد.

حالت صفا وخلوصی داشت‌که بطور عجیبی شایان احترامش مینمود.

بمحض‌ورود، چهارلویی طلا روی میز نهاد وگفت:

-آقای فابانتو، این‌برای‌کرایه اتاق شماوحوایج اولیه‌تان است؛ تا بعدببینیم.

ژوندرت گفت، خدا بشما عوض بده! ای ولینعمت بلند همت من!

آنگاه بسرعت بزنش نزدیک‌شد وآهسته بوی گفت:

ــ درشکه‌رو راه بنداز.

هنگامی‌که شوهر باتعظیم وتکریم تمام صندلی بەمسیو اوبلان تقدیم میداشت زن از اتاق بیرون رفت.ــ اندکی‌بعد بازگشت وآهسته درگوش شوهرگفت:

ـ راش انداختم.

برف که‌از صبح آنروز تا شب پیوسته‌باریده بود چندان روی زمین‌جمع شده بود که‌صدای‌چرخ درشکه هنگام آمدن‌شنیده نشده بود و هنگام رفتن هم‌شنیده‌نشد.

درآن هنگام مسیو لوبلان برصندلی نشسته بود.

ژوندرت صندلی دیگررا که رو در روی صندلی مسیو لوبلان بـود در اختیار گرفته بود.

اکنون‌برای آنکه بتوان تصورجامعی از حوادث بعدی‌این‌صحنه‌داشت خواننده باید این‌چیزهارا در ذهـن تصویرکند: شب‌یخبندان، خلوت بودن «سالپتریەر» مملو از برف، و سفید ازنور ضعیف‌ماه، شبیه به‌کفنی پردامنه، روشنایی چراغ‌موشی‌هـای نورافکن‌هـا که در فواصل معین، این بولوار حزن‌انگیزرا سرخ جلوه میداد، صفوف طویل درختهای‌زبان‌گنجشك. نبودن يك راهگذرشاید تایکربع فرسخ حوالی‌این‌محل، خانه‌خرابهٔ گوربو درعظیم‌ترین سکوت ودورافتادگی، وحشت و ظلمت‌شب، در ایـن ویرانه، دراین‌خلوت وسکوت، میان این‌تاریکی، ژاغهٔ وسیع ژوندرت روشن‌شده بـا يك‌شمع، ودراین‌کنام دومرد روی دوصندلی پشت‌يك‌میز، رو درروی یکدیگر نشسته، مسیو «لوبلان» آرام و آسوده خاطر، «ژوندرت» متبسم و وحشتناك، زن ژونـدرت، ماده گرگ در يك‌گوشه، و در پس دیوار، ماریوس، ناپیدا، ایستاده در حـالی کـه نه‌چیزی را نادیده میگذارد نه‌حرفی را ناشنیده ، چشمش در کمین‌داری ، تپـانچه در مشت .

ماریوس درواقع چیزی جز يك انقلاب هولناك احساس نمی‌کرد، اما رویهـم هیچ نمیترسید قبضهٔ تپانچه‌را درمشت میفشرد وخودرا مطمئن میبافت.

احساس میکرد که پلیس درچندقدمی خانه، در کمین‌است، علامت معهود را انتظار میبرد، کاملا آماده برای‌آنکه دست‌کمك پیش‌آورد.

امیدوار بودکه ازاین تلاقی ناهنجار ژوندرت ومسیولوبلان، نوری بیرون‌جهد وبرآنچه خود مایل بدانستنش بود افتد.

-۱۹-

توجه اعماق تاریک

مسیولوبلان همینکه نشست چشم به‌تختخوابها که خالی بودندوخت وپرسید:
ـ طفلك دخترکوچکتان که مجروح بود چطور است؟
ژوندرت لبخندی حزن‌آور وحاکی از حقشناسی زد وگفت:
ـ بده؛ بسیار بد، آقا! خواهر بزرگترش بردش به «بورب» تامرهمی روی زخمش بگذارن. بزودی خواهیدشان دید، الان برمیگردن.
مسیو لوبلان نگاهی بسرووضع نفرت‌انگیز زن ژوندرت‌کردکه درآن موقع مثل‌اینکه بهمین‌زودی راه خروج را مسدودکرده‌است بین او ودراتاق ایستاده‌بود وبا وضعی تهدیدآمیز ازآنگونه‌که پنداشتی سرجنگ دارد باو مینگریست. گفت، بنظر میرسدکه حال مادام «فابانتو» بهتر است.
ژوندرت گفت: درحال مردنه. اما چه میفرمایین آقا؟ اونقدر با غیرته این زن!.. زن نیست، گاو نره!..
زن ژوندرت، متأثر از خوش‌آمدگویی شوهرش، با اطوار خاص جانوری که تملقی شنیده‌باشد گفت:
ـ تو همیشه نسبت بمن مهربونی! مسیو ژوندرت.
مسیو لوبلان گفت: چطور؛ ژوندرت؟ من خیال میکردم که اسم شما مسیو «فابانتو» است.
شوهر بتندی گفت: فابانتو، معروف به ژوندرت! یك اسم مسخرهٔ آرتیستی.
سپس با شانه‌بالا افکندنی غضب‌آلود، بی‌آنکه مسیو لوبلان متوجه شود، به زنش اعتراض کرد ودرهمان حال باصدایی آهسته وبا بیانی مغلق و نوازش‌آمیزبه‌مسیو « لوبلان » گفت:
ـ آه! موضوع اینه‌که همیشه من و این حیوونك زن عزیزباهم‌خوب بوده‌ییم. اگه اینوهم نمیداشتیم برای ما چی میموند! آقای محترم من، اونقدر ما بدبختیم! انسان بازو داشته‌باشه کارنداشته‌باشه، قلب‌داشته‌باشه پیشه‌نداشته‌باشه! نمیدونم‌دولت‌این چیزاروچطوردرست میکنه! اما قول شرف میدم، من ژاکوبن نیستم آقا، من هرج و مرج طلب نیستم، بد دولتو نمیخوام. اما اگه بجای هیئت وزیرا میبودم از ته دل قول میدم که کارها طور دیگه میشد. توجه بفرمایین: من میخواستم دخترامو وادارم که‌صنعت مقواکاری یاد بگیرن تا شغلی داشته‌باشن. شما بمن خواهین‌گفت: چطور؛ مقواکاریم شد شغل؟ بله، شغله؛ یه‌شغل ساده، چیزیه که نون ازتوش درمیآد. واقعاً ولینعمت من، چه‌سقوط خطرناکیه! چه انحطاطیه برای‌کسی‌که مثل ما باشه! افسوس! از روزگار سعادت ما چیزی واسه‌مون نموند! هیچ نموند مگه یه‌چیز، و اون یه‌تابلو است‌که من‌بهش‌علاقه‌مندم، اما میخوام ازسر بازش‌کنم، واسه اینکه بایس زندگی‌کرد،

بهرصورت بایس زندگی‌کرد.

هنگامی‌که ژوندرت با یك‌نوع بی‌نظمی آشکارکه چیزی از وضع تفکرآمیز عاقلانهٔ قیافه‌اش نمیکاست حرف میزد، ماریوس چشم برداشت وته اتاقکی را دیدکه تاآنهم ندیده‌بود. مردی چنان بآهستگی وارد اتاقشده‌بود که هیچکس‌هنگام ورودش صدای گردش پاشنه‌های دررا نشنیده بود. این مرد جلیقه‌یی از کرباس بنفش، کهنه، مستعمل، لکه‌دار، دریده، دهان گشاده درهمه چین‌ها، شلوارگشادی ازمخمل پنبه‌یی، کفشهای چوبین بپا، بی‌پیراهن،گردن عریان، بازوهای برهنه و خالکوبی‌شده، چهرهٔ آلوده بهسیاهی داشت. ساکت‌نشسته، بازویش‌را روی‌نزدیکترین تختخواب درهم‌نهاده بود و چون خوددا پشت سر « ژوندرت » نگاهداشته بود جز به ابهـام تشخیص داده نمیشد.

آن‌نوع غریزهٔ مغناطیسی‌که گاه بی‌اراده نگاه‌آدمی‌را به‌چیزی متوجه میکند درهمان موقع‌که ماریوس‌را متوجه این‌شخص تازه وارد کرد، نگاه‌مسیو لوبلان‌را هم به‌آن‌سو متوجه ساخت. وی نتوانست‌خوددا ازیك‌حرکت حیرت که ازچشم ژوندرت پنهان نماند باز دارد.

ژوندرت درحالی‌که بالاپوشش‌را تکمه میکرد بالحنی مسرت‌آمیز گفت:

ـ می‌بینم‌که به‌بالاپوشتون نگاه‌میکنین. خوب‌بمن میآد؛ واقعاً خوب‌بمن‌میآد.

مسیو لوبلان گفت: این‌مرد کیست؟

ژوندرت گفت: این؟ یکی از همسایه‌هاس، اعتناء نکنین.

همسایه منظرهٔ ناهنجاری داشت. درآن زمان کارخانه‌های محصولات شیمیایی درحومهٔ « سن‌مارسو » فراوان بودند. بسیاری ازکارگران این‌کارخانه‌ها ممکن بود صورت سیاه داشته‌باشند. بعلاوه‌همه وجود مسیو «لوبلان» از اعتمادی صمیمانه وتهور آمیزحکایت میکرد. گفت:

ـ ببخشید. چه می‌گفتید مسیو فابانتو؟

ژوندرت‌آرنج روی‌میز زد ودرحالی‌که مسیولوبلان را بانگاهی‌خیره ومحبت آمیزبغایت شبیه به‌نگاه مار «بوا» سیاحت میکرد گفت:

ـ بشما عرض میکردم‌که یك تابلو برای فروش دارم.

صدای آهسته‌یی از درشنیده شد. مرد دیگری بدرون آمد و روی تختخواب پشتسر «ژوندرت» نشست. این‌یکی نیزمانندمرد نخست بازوهای عریان، ویك‌ماسك از مرکب یا دوده داشت.

با آنکه این‌مرد نیز، بـاصطلاح، بدرون اتاق لغزید و صدایی نکرد. مسیو لوبلان اورا دید وابرو درهم‌کشید.

ژوندرت گفت: اعتناء نکنین. اینا از مستأجرای همین خونه هستن، عرض می‌کردم‌که‌برای من‌یه‌تابلو مونده. اما تابلوی خیلی‌نفیسیه... بفرمایین‌آقا، ببینینش!

از جا برخاست، بطرف دیواری‌که تابلو‌بی‌پای‌آن نهاده بود وقبلا ازآن سخن گفتیم رفت. تابلورا ازجا برداشت وگرداند و باز بدیوارش تکیه‌داد. این چیزی بود که براستی به‌یك‌تابلو شباهت داشت. وشمع، روشنایی‌کمی برآن می‌انداخت. ماریوس نمی‌توانست چیزی از آن ببیند زیرا که ژوندرت بین او و تابلو نشسته‌بود. فقط‌یك

رنگ‌کاری درهم خشن بنظرش میرسید بایك‌نوع شخص اصلی[1] که با کمال خامی وبا رنگهای بد مثل تابلوهای دوره‌گردها ساخته شده بود.

مسیو لوبلان پرسید: این‌چیست؟

ژوندورت قیافهٔ تعجب‌آمیزی بخود داد وگفت:

ـ یك‌کار استاد، یك‌تابلوی بسیارنفیس، ولینعمت عزیزم! باین همونقدرعلاقه دارم که به‌دوتا دخترم. این، خاطـراتی‌رو بیاد من میـآره! اما بشما گفتم و خلافشو نمیگم. بقدری بدبخت شده‌ام که ازش دل می‌کنم.

مسیولوبلان‌خواه بحکم اتفاق، یا ازآن‌جهت که پیدایش اضطرابی دروی آغاز یافته‌بود، نگاهش درآن حال‌که تابلورا می‌نگریست باردیگرمتوجه ته‌اتاق شد. درآن موقع بجای دو مـرد چهار بیگانه دراتاق بودندکه سه‌نفرشان روی تخت‌خواب نشسته بودند ویکی‌نزدیك درگاه در اتاق ایستاده بود؛ هر چهار بازوها عریان، بی‌حرکت، چهره آلوده بسیاهی. یکی‌ازآنان که روی تخت‌خواب بودند به‌دیوار تکیه‌زده، دیده برهم نهاده‌بود وچنان‌بود که پنداشتی خفته‌است. این‌یکی پیر بود؛ موهای سفیدش بر چهرهٔ سیاهش وحشت‌آوربود. دوتای دیگر جوان بنظر می‌رسیدند؛ یکی‌ریش‌داربود ودیگـری زلفی. هیچیك از آنان کفش نداشت؛ آنانکه پاپوش پـارچه‌یی نداشتند؛ پابرهنه بودند.

ژوندرت مشاهده کرد که چشم مسیو لوبلان بر این مردان دوخته شده است، و گفت:

ـ اینها از دوستهای ماهستن، همسایه‌ان؛ صورتشون رنگ شده، واسه اینکه توزغال‌کارمیکنن. شغلشون دودکش پاك کنیـه. کاری به‌کارشون نداشته‌باشین ولینعمت من. اما تابلوی منو، ازم بخرین. به‌تنگدستی و بینوایی من رحم کنیـن. بشما گرون نخواهم‌فروخت. بنظر شما چقدر قیمت داره؟

مسیو لوبلان که میان دوچشم ژوندرت وهمچون مردی می‌نگریست که‌مواظب خود و آمادهٔ دفاع باشد گفت:

ـ این‌مثل یك تابلوی در میخانه‌است. منتها سه‌فرانك می‌ارزد.

ژوندرت با ملایمت گفت:

ـ کیف پولتون اینجاست؟ من به‌هزار «اکو»[2] راضی میشم.

مسیولوبلان بپا خاست، بدیوارتکیه‌کرد وراست ایستاد. نگاهش را با سرعت دراتاق گردش‌داد. طرف‌چپش، سمت‌پنجره، ژوندرت قرارداشت وطرف راستش‌سمت در، زن ژوندرت وچهارمرد غریب. این‌چهارمرد حرکت نمی‌کردند، وحتی مثل این بود که اصلا اورا نمی‌بینند.ژوندرت باز بالحنی تضرع‌آمیز بحرف‌زدن پرداخته‌بود؛ با مردمکی چنان بی‌فروغ نگاه میکرد وباآهنگی‌چنان شفقت‌انگیز سخن میـگفت‌که مسیولوبلان می‌توانـست بانهایت سادگی‌اورا مردی‌بشمار آوردکه ازبینوایی دیوانه شده

۱ـ دریك تابلوی نقاشی به‌شخصی اطلاق می‌شود که در تابلو نمایان‌تر از همه اشخاص تابلو وروشن وآشکار ترسیم شده باشد.

۲ـ Ecu «اکو» سه یا شش فرانك.

است. ژوندرت میگفت:

ـ اگه تابلوی منونخرین ولینعمت عزیزم، دیگه‌راه بجایی ندارم وچاره‌ام جز این‌نیست‌که خودمو تو رودخونه بندازم. وقتی‌که فکرمی‌کنم که میخواستم دودخترمو بفرستم مقواکاری مخلوط با فلزیاد بگیرن، قاب بسازن، جعبه‌های سوغات بسازن حالم بهمیشه. آره! برای این‌کار یه‌میز لازمه! باید زیرش‌هم تخته داشته‌باشه تاشیشه‌ها زمین نیفتن؛ یه اجاق میخواد باکورهٔ مخصوص، یه‌کوزهٔ چسب لازم داره باسه قسمت‌جداگانه برای چندرقم چسب با قوه‌های مختلف برحسب اونکه بخوان چوب بچسبونن یاکاغذ یا پارچه؛ یك‌گزن‌برای بریدن مقوا، یه‌قالب برای‌صاف‌کردنش، یه‌چکش برای میخ کردن فولادها؛ چندنوع قلم‌مو، درد بیندمون، دیگه چه میدونم! و همه اینها واسه روزی چهارسو! وبایدروزی چهارده ساعت کارکرد! وهرجعبه سیزده دفعه اززیردست کارگر بیرون میره! و کاغذو باید خیس‌کرد! لکه‌روی‌هیچ‌چی نیفته! چسب گرم گرم استعمال بشه! خدا بدور! عرض‌کردم‌که! برای روزی‌چهارسو، بفرمایین با این‌چطور میشه زندگی کرد!

ژوندرت درحال حرف زدن مسیو لوبلان را نگاه نمیکرد که بانهایت دقت میپاییدش. چشم مسیولوبلان بروی ژوندرت خیره شده‌بود، وچشم ژوندرت به‌دراتاق. توجه اضطراب‌آلود ماریوس ازیکی بدیگری معطوف میشد. مسیو لوبلان مثل این بودکه‌ازخویشتن می‌پرسید: آیا این‌احمق‌است؟ ـ ژوندرت دویا سه‌دفعه باهمه انواع مختلف فرودآوردن صدا که لازمهٔ التماس و تضرع است این‌جمله را تکرار کرد: «چاره‌یی‌ندارم جز اونکه خودمو بندازم توی رودخونه! اونروز ازطرف پل‌اوسترلیتز سه‌پله برای این‌کار پایین رفتم!»

ناگهان مردمك خاموش چشمش با اشتعالی‌نفرت‌آور درخشید. این‌مردکوچك ازجا برجست، هولناك شد، یك‌قدم بطرف مسیولوبلان رفت وباصدایی رعدآسا بروی بانگ زد:

ـ اینها همه حرفه! منو میشناسین؟

ـ۲۰ـ

دام

در واغه دراین‌موقع بسختی بازشد، وسه‌مرد که نیم‌تنهٔ آبی پوشیده وماسك کاغذی سیاه برچهره زده‌بودند نمایان شدند. مرد اول لاغر ومسلح به‌یك‌چماق آهن کوبی شده‌بود، دیگری‌که شبیه به‌یك مجسمهٔ سنگی‌جسیم بود یك‌تبر تیشهٔ گاوکشی‌را از وسط دسته‌اش بدست گرفته، تبرش‌را رو بپایین نگاه داشته‌بود. مرد سوم‌که شانه‌های پهن‌وفرورفته‌داشت وفربه‌تر از مرد اول ولاغرتر ازدومین بود، کلید بزرگی‌بدست داشت که از دریك زندان دزدیده بود.

بنظر میرسید که ژوندرت تا آندم منتظر ورود این اشخاص بود، صحبتی محرمانه وسریع بین او ومرد چماقدار جریان یافت.

ژوندرت گفت، همه‌چیز حاضره؟

مرد لاغر جواب داد، آره.

ـ پس موپارناس کجاس.

ـ جوون اول وایستاده برای گپ زدن بادخترت.

ـ با کدوم؟

ـ با بزرگتره.

ـ پایین یه درشکه هست؟

ـ آره.

ـ چهارچرخه اسب بسته شده؟

ـ بسته شده.

ـ دو اسب خوب؟

ـ عالی.

ـ همونجا که‌گفته بودم منتظره؟

ـ آره.

ژوندرت گفت، خب!

مسیولوبلان بسیار پریده رنگ بود. دراین زاغه مانند مردی که میداند کجا افتاده‌است، اطرافش‌را مینگریست وسرش که نوبه به‌نوبه بطرف سرهایی که احاطه‌اش کرده‌بودند میگشت برگردنش با تأنی و ملایمتی سرشار ازدقت وحیرت حرکت می‌کرد، اما دروضعش چیزی‌نبود که شباهت به‌ترس داشته باشد. برای‌خود ازمیز، یك سنگر موقت ساخته بود؛ واین‌مرد که لحظهٔ پیش پیرمردی افتاده حال بنظر میرسید، ناگهان به‌یك‌نوع کشتی‌گیر زورمند مبدل شده‌بود ومشت درشتش‌را با حرکتی رعب‌انگیز وفراگیرنده بریشتی صندلی مینهاد.

این پیرمردکه درقبال خطری چنین‌بزرگ، اینهمه محکم واینهمه شجاع بود، از طبایعی بنظر میرسید که به‌آسانی وبا سادگی همچنانکه مهربانند صاحب جرأتند. پدر یك زن که دوستش میداریم هرگز برای‌ما بیگانه‌نیست. ماریوس ازاین ناشناس، غروری درخویشتن احساس کرد.

سه تن از مردان سیاهروی برهنه بازو که ژوندرت گفته بود دوده پاك کنند، میان‌تودهٔ آهن پاره بجستجو پرداخته، یکی‌از آنان یك قیچی‌بزرگ باغبانی، دیگری یك گیرهٔ بزرگ قپان وسومین یك‌چکش بدست‌آورده وهرسه بی‌آنکه کلمه‌یی برزبان آورند جلودر قرارگرفته‌بودند. آنکه پیربود روی تختخواب مانده وفقط چشمانش را گشوده بود. ژوندرت ماده‌هم پهلوی او نشسته بود.

ماریوس در دل گفت که پیش‌از چند ثانیه دیگر موقع مداخله خواهد رسید. ودست راستش‌را سوی سقف درجهت دالان بالابرد وبرای رهاکردن‌تیرتپانچه آماده شد. ژوندرت چون صحبتش با مرد چماقدار تمام شد باز خودرا بطرف مسیو لوبلان گرداند و پرسشش را آمیخته با خندهٔ آهسته و ممتد و مخوف همیشگیش

تکرار کرد،

ـ پس منو نمیشناسین؟

مسیو لوبلان خیره در وی نگریست وگفت، نه!

آنگاه ژوندرت تا کنار میز آمد. در حالی که دودست برسینه درهم نهاده بود برفرازشمعدان خم شد، فك درشت استخوان، ووحشیانه‌اش‌را بچهرهٔ آرام مسیولوبلان نزدیك‌کرد، تا آنجا که مسیولوبلان ناگزیر ازسر پس کشیدن نباشد پیش آمد، وبا این هیئت حیوان درنده‌یی که درصدد گزیدن‌است بانگ بر آورد،

ـ اسم‌من «فابانتو» نیست، اسم‌من «ژوندرت» نیست، اسم‌من «تناردیه»است. من مسافرخانه‌دار «مون فرمی» هستم! خوب میشنوین؟ تناردیه! مون فرمی! حالا میشناسینم ؟

سرخی ناپیدایی از پیشانی مسیو لوبلان گذشت، ووی بی‌آنکه صدایش‌بلرزد یا بلندتر شود باآرامش عادیش گفت، بازهم نشناختم.

ماریوس این جواب را نشنید. اگر در آندم کسی در این تاریکی میدیدش درمی‌یافت که چقدر ازجا در رفته، وپریشان وبهت‌زده‌است. درآن لحظه که ژوندرت گفته‌بود، من «تناردیه» نام دارم ماریوس باهمه اعضایش لرزیده و مثل اینکه سردی تیغهٔ شمشیری‌را درقلبش احساس‌کرده‌است بدیوار تکیه‌کرده‌بود. سپس‌بازوی‌راستش که مهیای رهاکردن‌گلولهٔ معهود بود آهسته پایین‌افتاده، وهنگامی‌که «ژوندرت»گفته بود «خوب میشنوید؟ تناردیه! مون‌فرمی!» انگشتهایش چنان سست شده بودند که نزدیك بود تپانچه ازدستش رها شود. ژوندرت دراین حال‌که نقاب ناشناسی از چهره برافکنده‌بود مسیو «لوبلان» را متأثر نکرده ولی ماریوس‌را به‌تشنج دچار کرده‌بود. این اسم «تناردیه» را که ظاهراً مسیو «لوبلان» نمی‌شناخت، ماریوس میشناخت. بخاطر بیاورید که این اسم برای اوچقدر اهمیت‌داشت. این اسم‌را اوروی قلبش‌جا داده بود ازآن‌جهت که دروصیتنامهٔ پدرش‌نوشته شده‌بود! آنرا درقعر فکرش، درقعر حافظه‌اش داشت، با این‌سفارش مقدس، «مردی موسوم به‌تناردیه از مرگ نجاتم داده است. پسرم اگراورا ملاقات‌کند، هرچه ازدستش برآید درحق‌او نیکی خواهدکرد.» این اسم، اگر فراموش نکرده‌باشیم، یکی‌از مراتب عالی شفقت‌جانش بود. در مذهب خود این‌اسم را با اسم پدرش می‌آمیخت.ـ چطور! تناردیه این‌است؟ این همان مسافرخانه‌دار مون‌فرمی است‌که وی مدتها بیهوده در جستجویش بوده‌است! عاقبت موفق به یافتنش شده‌است اما چگونه؟ این‌نجات‌دهندهٔ پدرش یك‌دزد جنایت‌کار است! این مرد که ماریوس‌دراخلاص نسبت باومیسوخت، یك دیو است! این آزادکنندهٔ کلنل «پون ـ مرسی» هم اکنون درصدد اقدام بسوء قصد خطرناکی‌است‌که ماریوس هنوز شکلش را بخوبی تمیز نداده است اما ازظاهرش پیدا است‌که جنایتی‌است!ـ این جنایت را نسبت بهچه‌کس مرتکب‌می‌شود؟ خدای‌کریم، چه شئامتی! سرنوشت چه مسخرگی‌ها میکند! پدرش از قعرگور خود بروی بانگ‌میزد، فرمان میداد که‌تا می‌تواند درحق تناردیه خوبی‌کند! چهارسال بود که ماریوس فکری جزادای این دین‌پدر نداشت، آنگاه در لحظه‌یی که میخواست یك جانی‌را هنگام ارتکاب جنایت بدست عدالت سپارد، تقدیر درگوشش فریاد میزد، این تناردیه است!ـ دین حیات پدرش‌را که زیر تگرگ‌گلوله

درمیدان قهرمانی واترلو نجات یافته بود اکنون میخواست باین مرد بپرداند وبوسیلهٔ دستگاه اعدام بپردازد! بارها بخود وعده داده‌بود که اگرروزی تناردیه را بیابد با او مواجه نشود مگر بوسیلهٔ افتادن بپای او، و امروز اورا یافته بود اما برای تسلیم او بدست جلاد. پدرش بوی میگفت تناردیه را کمک‌کن! واو با لگدکوب کردن تناردیه باین صدای مقدس قابل پرستش جواب میگفت. بپدرش نمایشی درقصر قبر او دادن، یعنی مردی‌را کــه جان خودرا در خطر انداخته واورا از کام مرگ رهانده‌بود بـه دستیاری پسر او درمیدان «سن‌ژاك» بدست اعدام سپردن درصورتیکه این‌پدر خدمت باین مرد را بوی سفارش کرده است! این‌چه مسخرهٔ عجیبی است که مدتها آخرین آرزوی پدرش را کــه بدست شخص او نوشته شده‌بود درسینهٔ خـود جای داده بـاشد، برای آنکه بسختی خلاف‌آن رفتارکند! اما ازطرف دیگراین دام خطرناك را ناظر بودن وازآن‌جلو نگرفتن! چطور؟ ساکت بنشیند ، شخص گرفتار را محکوم بمرگ سازد و جنایتکار را درامان گذارد؟ آیا نسبت بیك همچو مـرد پست نیز حقشناسی شایستگی دارد؟ همه افکاری‌که ماریوس ازچهار سال باینطرف داشت نوبه بنوبه براثر این ضربت غیرمترقب بازآمدند وازپیش نظرش گذشتند.ـ می‌لرزید همه باومربوط بود. در این لحظه اختیار این موجودات را که پیش چشمش در کار بـودند بی‌اطلاع خودشان دردست داشت. اگر تیر تپانچه را رها میکرد مسیو لوبلان نجات می‌یافت و «تناردیه» هلاك میشد، اگرشلیك نمی‌کرد «مسیولوبلان» فدا میشد. اما، که میداند؟ «تناردیه» می‌گریخت.ـ یکی‌را پرت‌کند یاساکت نشیند تادیگری‌ساقط شود! ازهردو طرف پشیمانی است! پس چه بایدکرد؟ کدامیك‌را انتخاب باید کرد؟ بهیادگارهـای بزرگ پشت پازدن، تعهداتی را که با خویشتن کرده است زیر پا نهادن، مقدس‌ترین وظیفه را که محترمترین نص برآن دلالت میکند از یاد بردن، وصیت پدر را پشت گوش افکندن یا ازوقوع جنایت جلوگیری نکردن!ـ بنظرش‌میرسید که، ازیکطرف صدای «اورسول» خودرا میشنودکه برای نجات پدرش التماس میکند وازطرف دیگر صدای کلنل بگوشش میرسدکه نجات تناردیه را بوی توصیه می‌کند. احساس میکرد که دیوانه شده‌است؛ زانوهایش اززیر تنهاش کشیده میشدند، و صحنهٔ جنایت‌آمیزی که زیرچشم داشت چنان باحدت پیشرفت میکردکه فرصت مشورت با خویشتن برای او باقی نمی‌گذاشت. این، مانند گردبادی بودکه او اختیارش‌را بدست‌خود پنداشته‌بود و اکنون‌خود بدست‌همان ازجا کنده میشد. موقعی‌دررسیدکه نزدیك‌بود هوش ازسرش بدر رود وازپای در افتد.

درآنموقع تناردیه، کــه از این‌پس بهمین نـامش خواهیم نـامید، با یك‌نوع سرگشتگی وباوضعی فاتحانه وخروشان جلومیز درطول‌وعرض اتاق قدم‌میزد.

شمعدان را ازروی میزبرداشت وباچنان شدت روی بخاری‌نهاد که نزدیك‌بود فتیله‌اش خاموش‌شود، و پیه گداخته بردیوارترشح کرد.

سپس‌بطرف مسیو لوبلان باز گشت وباوضعی وحشت‌آور این‌کلمات‌را مثل‌آب دهان بیرون انداخت.

ـ آتش‌گرفته! دود گرفته! قورمه شده! بریان شده!

و در بحبوحهٔ این‌انفجار دراتاق راه افتاد.

دراین‌حال می‌گفت:

آه! بالاخره پیداتون کردم آقای نیکوکار! آقای نوعپرور! آقای‌میلیونر پاره‌پوش! آقای عروسك بخش! ژوکریس[1] پیر؟ آه! منو نمی‌شناسین؟ نه؟ شمانبودین که به «مون فرمی»، بمسافرخونهٔ من آمدین؟ هشت‌سال پیش، شب نوئل ۱۸۲۳؟ شما نبودین‌که بچهٔ فانتین‌رو، کاکلی‌رو، ازخونهٔ من بردین؟شمانبودین‌که یه پالتو شنل‌دار زرد پوشیده بودین؟ شما نبودین که یه بسته پلاس پاره مثل امروز صبح که باینجا اومدین بدست داشتین ؟ حرف بزن، زن من، توبهتر بیاد داری! معلوم میشه عادت آقا اینه که‌به‌خونه‌های مردم بسته‌های پرازجوراب پشمی ببره! ای نیکوکارپیر! خوب! مگه شما خرده‌فروشین آقای‌میلیونر؟ ته بساط مغازه‌تونو به‌فقرا میدین، مرد مقدس؟ چه چاچول باز عجیبی! آه! منو نمی‌شناسین؟ بسیار خوب، من شمارو میشناسم! من شمارو فوراً شناختم! همینکه پوزه‌تونو ازمیون این‌در آوردین تو شناختمتون! آه! الان معلوم خواهدشد که کاملا ساده و بی‌دردسر نیست‌که آدم به‌خونه‌های مردم ببهانهٔ اینکه کاروونسراس بره، لباس کهنه بتن داشته باشه، خودشو بصورت فقرا درآورده باشه ، بطوری‌که هرکس محض رضای‌خدا یك‌سو توی دستش بگذاره، با این صورت مردموگول بزنه، سخاوت بخرج‌بده، وسیلهٔ حیاتشونو ازدستشون بگیره، توجنگل‌ها تهدیدشون‌کنه! بله اینم خواهین‌فهمیدکه حسابا باین‌وسیله تسویه نخواهدشد که بعدها وقتی‌که می‌بینه اون‌آدما بدبخت شدن یه بالاپوش گشاد مزخرف، ودونا پتوی کثیف مریضخونه بهشون بده! ای ولگرد پیر! ای بچه دزد!

یك‌لحظه ایستاد ومثل‌این‌بود که باخود حرف میزد. پنداشتی‌که غضبش‌مانند رود «رون» درحفره‌یی افتاده است؛ سپس مثل اینکه میخواهد آنچه‌را که با صدای آهسته با خود گفته است با صدای بلند بپایان رساند ، مشتی روی میز کوفت و فریاد زد:

ـ با ریخت حق بجانبش!

وچشم درچشم مسیو لوبلان دوخت وگفت:

ـ بحق‌آسمون! شما سابق براین منومسخره کرده‌بین! شما علت همه بدبختی های منین! شما باهزاروپانصد فرانك دختری‌رو بدست‌آوردین‌که در اختیارمن بود و مسلماً از ثروتمندها بود وپیش‌از اون خیلی پول ازناحیهٔ اون بمن رسیده بود، ولازم بود که من‌همه زندگانیمو تا زنده‌ام بوسیلهٔ اون تأمین‌کنم؛ دختری که ممکن بود وسیلهٔ جبران همه خسارتای من‌تو اون شیرکخونهٔ منفوربشه‌که مردم اونجا شنبه‌های طلایی برپا میکردن[2] و من اونجا مثل یك احمق همه داروندارمو خوردم ! اوه ! دلم میخواست‌که همه شرابی‌که مردم اونجا نوشیده‌ان برای اونایی که نوشیده‌ان زهر قتال بشه! بالاخره این چیزها اهمیت نداره ! بگین ببینم! پس‌شما وقتی‌که « کاکلی » رو ورداشتین و رفتین، بهریش من خندیدین؟ توجنگل چماقتونوبمن نشون دادین! از من قویتر بودین! حالا وقت انتقام‌گرفتنه . امروز دیگه « آتو» در دست منه! آقا

۱ـ Jocrisse یك تیپ مسخره قدیم فرانسوی.

۲ـ یعنی روزهای تعطیل‌را درآن باخوشی ونوشخواری می‌گذراندند.

جان، امروز شما هیچهستین! اوه؛ من میخندم راستی میخندم ، چه‌خوب‌گول‌خوردا من بهتی‌گفتم که «آکتور» بودم ، که اسمم «فابانتو» است، که تو کمدی فرانسه با «مامزل مارس» و «مامزل موش» بازی‌کردم ، که فردا چهارم فوریه است وبایدچهار قسط مال‌الاجاره بصاحبخونه بدم، وهیچ‌ملتفت نشد که وعدهٔ مال‌الاجاره هشتم ژانویه است نه چهارم فوریه، یك قسط مونده نه چهارقسط! چه احمق بیشعوریه! برای من چهار «فیلیپ»[1] مزخرف آورده! پست لئیم! دلش نیومد اقلا صدفرانك برام بیاره! منو چقدر پست میدونست‌که اینطور بایستی بمن احسان میکرد! این اسباب تفریح من بود، میگرفتم وبخودم می‌گفتم، ای رذل پست‌فطرت، صبرکن‌آخرش میگیرمت! امروز صبح پنجه‌تو ول‌کردم! امشب قلبتو خواهم جوید!

تناردیه ساکت شد. نفسش‌تنگی‌گرفته‌بود. سینهٔ کوچکش مانند دم حداد نفس نفس میزد ـ چشمش مالامال ازسعادت نانجیبانهٔ مخلوق ضعیف وبیرحم وبی‌غیرتی‌بود که سرانجام توانسته‌باشد آنکس را که روزی از وی ترسیده‌بود برزمین‌زند وآنکس را که روزی ستوده‌بود دشنام گوید. شادیش مانند شادی موجود کوچك‌اندامی بودکه پا برسر «جالوت» گذاشته‌باشد، یاشادی شغالی‌که به‌دریدن گاومیش بیماری پرداخته باشد وآن گاومیش آنقدرمرده باشدکه ازخود دفاع نکند وآنقدر زنده‌باشد که هنوز احساس درد کند.

مسیو لوبلان کلام اورا قطع نکرد. اماچون او ساکت شدگفت؛

ـ نمیدانم چه‌میخواهید بگویید. عوضی‌گرفته‌یید. من یك‌مرد فقیرم، وهرگز میلیونر نبوده‌ام، ونیستم. شمارانمیشناسم، مرا بادیگری اشتباه کرده‌یید.

تناردیه غرش‌کنان گفت، آه! چه‌جرئت میکه این الله کلنگ! از این شوخی خیلی خوشتون میاد! خودتونو تو سنگ وکلوخ نندازین رفیق جون. آه! آه! واقعاً بیاد نمیارین؟ واقعاً نمیدونین من‌کیم؟

مسیو لوبلان بالحنی مؤدبانه که دراینگونه مواقع کیفیتی عجیب دارد وحکایت از توانایی بسیار می‌کند گفت؛

ـ ببخشید آقا . می‌بینم که شما یك جنایتکار هستید.

همه می‌دانند که‌این قبیل موجودات کریه نیزنازك دلند؛ دیوهانیززودرنجند. زن تناردیه همینکه کلمهٔ «جنایتکار» را شنید، خودرا ازتخت خواب بزیر انداخت . تناردیه صندلی خود را چنان محکم گرفت که پنداشتی هم آندم میان دو دست خود درهم خواهدش شکست. روبه‌زنش کرد وفریادکنان بوی گفت؛ ـ تکان نخور!

آنگاه بطرف مسیو لوبلان برگشت وگفت؛

ـ جنایکار! آره، میدونم‌که‌شماآقایون پول دار، این‌اسمورومامیذارین! عجب ؟ راسته! من ورشکست شده‌ام،خودمو پنهون می‌کنم، نون ندارم، یك دینار پول‌ندارم، بازم جنایتکارم ! سه روزه یه لقمه غذا نخورده‌ام، بازم جنایتکارم ! آه ! شما پا هاتونو گرم می‌کنین ، شما وامثال شما آقایون کفش راحت «ساکوسکی» دارین، ردنگوتهای کلفت خزدار می‌پوشین، مثل مطرانها هستین، توخونه‌های بزرگ‌دربون

۱ـ سکهٔ لوی فیلیپ پادشاه فرانسه.

دار درطبقهٔ اول منزل می‌کنین، دنبلان کوهی‌اعلی وپوست وجوونهٔ مارچوبهٔ ژانویه که چهل فرانك قیمت‌داره و نخود فرنگی تازه می‌خورین، اونقدر می‌خورین که از حلقومتون بیرون میاد،واگه بخواهین بدونین هوا سرده یاگرم، به‌روزنومه نگاه می - کنین که ترمومتر «مهندس شوالیه» چی نشون‌داده. اما ما خودمون ترمومترهستیم. لازم نداریم که به‌اسکلهٔ کنار برج ساعت بریم تا ببینیم درجهٔ سرما چقدره ، مااحساس می‌کنیم که خون تورگهامون یخ می‌بنده ویخ تا قلبمون نفوذ می‌کنه، اونوقت‌می‌گیم خدایی نیست! اماشما توغارهای ما، آره، توغارهای ما می‌آیین، زندگی مارو می- بینین،بازم بما میگین،جانی! اما،ماشمارو خواهیم خورد ای‌خاك برسرهای‌بیچاره، ما شمارو خواهیم بلعید! آقای‌میلیونر، اینو بدونین، من یك مرد مرتب بودم،من گواهی‌نامهٔ صنفی داشتم، من انتخاب‌کننده بودم، من یه «بورژوا» هستم! اما شما شاید نباشین! شمارو میکُم!

اینجا تناردیه یك قدم بطرف مردانی که نزدیك دربودند پیش رفت وبایك نوع ارتعاش گفت:

ــ وقتی که فکر می‌کنم که این مرد جرأت کرد بیاد بامن مثل اینکه یه - پینه‌دوز هستم حرف بزنه!...

سپس‌رو به‌مسیو لوبلان آورد وبا هیجانی شبیه بحال هذیان گفت:

ــ اینم بدونین، آقای نیکوکار ! من مرد بی‌سروپایی نیستم! من مردی‌نیستم که اسم ورسمی نداشته باشم، وبرای دزدیدن بچه‌های این و اون به این خونه‌و اون خونه برم! من یه‌سرباز قدیمی فرانسه بوده‌ام وباید نشان افتخار هم بسینه داشته باشم! من تومیدون نبرد واترلو بودم واونجا وقتی که آتش جنگ مشتعل بود، یه ژنرال بزرگو که کنت‌... نمی‌دونم چی نام داشت نجات دادم؛ اسمشو بمن گفت، اما صدای سگه صاحبش اونقدر ضعیف بود که من چیزی نشنیدم، چیزی جز «مرسی» نشنیدم. ـ شنیدن اسمشو از شنیدن مرسیش بیشتر دوست میداشتم . اگه اسمشو می‌دونستم بجستجوش می‌رفتم و پیداش می‌کردم. این تابلوکه ملاحظه میکنین‌ازآثار برجستهٔ داوید‌ه که در «بروکسل» ساخته! میدونین چه‌چیز رو نشون میده؟ موضوع این تابلو من هستم. ـ « داوید خواسته این شجاعت نظامی‌رو در دنیا جاویدان‌بکنه. این منم که اون ژنرالو روی دوشم گرفته‌ام واز میون گلوله‌های توپ بیرون‌میبرم.ـ این تاریخه . اون ژنرال هرگز هیچ کار هم برای من نکرد ، اونم بیش از دیگرون ارزش نداشت. فقط این یکی‌نبود که من جونمو برای نجات دادنش توخطرانداختم؛ جیبم پراز تصدیق نامه‌های این قبیل اشخاصه! ـ من یك‌سرباز واترلوهستم،که‌اسمش برابر هزار اسمه! ـ پس حالا که بازمن از درخوبی بدرون میآم. واین چیزهاروبشما میگم بهتراونکه کاروتموم کنیم؛ من‌پول میخوام آقا، پول فراوون میخوام، پول‌کلون میخوام، اگه میدین بسیار خوب، وگرنه همینجا نابودتون می‌کنم. به‌آسمون غرنبهٔ خدای بزرگ!

ماریوس تسلطی برغمهایش یافته بود وگوش میداد. آخرین اثر شك‌که‌ممکن بود در خاطرش باشد نابود شده بود . این جداً همان تناردیهٔ وصیت‌نامه است . ـ ماریوس ازآن ملامت حق ناشناسی که تناردیه متوجه پدرش ساخته بود و او خود در

آندم نزدیك بود با وضعی چنان شوم و زشت این حق ناشناسی را تأیید کند بەلرزه درآمد .ـ حیرتوپریشانیش مضاعف شد.ـ بعلاوه درهمهگفتههایتناردیه، در لحن صدایش، در حرکاتش، در نگاهی که با هرکلمهاش شعلهها بیرون میریخت، در این انفجار یك طبیعت زشت که همه چیز خود را نمایان میساخت،دراینمخلوطلاف زنی وفرومایگی، نخوت وپستی، هاری وحماقت ، در این آشوب گلههای واقعی و احساسات دروغین، در این وقاحت یك مرد شریر که ازشهوت خشونت لذت میبرد، در این برهنگی بیشرمانۀ یك جان پلید، در این اغتشاش جمیع آلام که با همه دشمنیها آمیخته بود، چیزی نفرت انگیز چون بدی، وچیزی جالب چون حقیقت مشاهده میکرد.

تابلوی کار استاد ، نقاشی « داوید »، که خریدنش را بهمسیو لوبلان پیشنهاد میکرد، البته خواننده دانسته است کهچیزی جز همان تابلوی در میخانهاش نبود. ونیزبخاطرداریم کهاین تابلورا خودنقاشی کرده بود، و این یگانه تخته پارهیی بودکه ویتوانسته بود پس از غرق شدنش در «مونفرمی» حفظ کند.

چون تناردیه از جلو تابلو رفته و بجلوگیری ازشعاع بصری ماریوس پایان داده بود ماریوس در این موقع میتوانست این شیئی را ملاحظه کند، ودراین رنگ آمیزی درهم وناشیانه، میدان نبردیرا مسلم میدید، دودبسیار درزمینۀ تابلوومردی که مرددیگری را بردوش کشیده بود درمیان دودوگلوله بنظرش میرسید. این‌گروه تناردیه و«پونمرسی» بود، «گروهبان» نجات دهنده و « سرهنگ » نجات یافتهبود. ماریوس را حالت مستی فرا گرفت. این تابلو پدرش را ازبعض جهات زنده نشان میداد. این بهنظر ماریوس تابلو میخانۀ «مون فرمی» نبود، یك رستاخیزبود . قبری درآن دهان میگشود وشبحی ازآن قبر سربدر میکرد. ماریوس صدای تپیدن قلب خود را از راه شقیقههایش میشنید، توپ « واترلو » را در گوشهایش داشت، پدر خونآلودش که بهصورت مبهمی براین صفحۀ مخوف ترسیم شده بود منقلبش میکرد وبنظرش میرسید که این شبح بیشکل، خیره دروی مینگرد.

اما تناردیه، پس از آنکه نفسی تازه کرد، مردمکهای خونآلودش رابهمسیو لوبلان دوخت وبا صدایی پست وکوتاه بوی گفت:

ــ پیش ازآنکه سرکیفت بیاریم، چیداری کهبگی ؟

مسیو لوبلان ساکت بود. در خلال این سکوت صدایی خراشدار از دالان ، این کنایۀ مخوف را بگوش رساند:

ــ اگهکار هیزم شکنی دارین، من اینجام حاضرم، خودم!

این مرد تبرتیشهدار بود که خندان خندان حرف میزد.

همانندم چهرۀ بسیار درشتی خاردار و خاكآلود با خندۀ هولناکی که نه دندانهای آدمی را بلکه دورشته ازدندانهای درندگان رانمایانمیساخت آشکار شد.

این، چهرۀ مرد تبرتیشهدار بود.

تناردیه باخشم بانگ بروی زد: چرا ماسکتو ورداشتی؟

مرد درجواب گفت: واسه خندیدن.

از چند لحظه بهاینطرف مثل این بود که مسیولوبلان همه حرکاتتناردیه را

دنبال میکرد، ومواظب بود که وی، کور وخیره شده از هاری خاصش، درکنام،می‌ـ آید ومیرود، با اطمینان ازاینکه مدخل اتاق محفوظ است ویك مرد بی‌سلاح بوسیلهٔ افراد مسلح دستگیر شده است‌واینان نه‌تن‌هستند مقابل یك تن، بفرض‌آنکه‌زن‌تناردیه فقط بجای یك مرد بحساب‌آید. ـ تناردیه هنگامی که به‌مرد تبر و تیشه‌دار اعتراض می‌کرد پشت بمسیو لوبلان گردانده بود.

مسیو لوبلان این لحظه را مغتنم شمرد ، با یك لگد صندلی‌را، وبا یك‌مشت میزرا دور افکند، باچالاکی خارق‌العاده جستی زد ، بیش ازآنکه تناردیه را فرصت برگشتن باشد خود را به‌پنجره رساند. ـ باز کردن پنجره ،تکیه‌گاه‌ساختن،بالارفتن، همه در یك ثانیه انجام یافت . نیمی از هیکلش را از پنجره بیرون کرده بود که ناگاه شش پنجهٔ قوی گرفتندش، بسختی از پنجره پایینش کشیدند وبه میان اتاقش آوردند. این شش پنجه از سه « دوده پاك‌کن » بود که بی درنگ سوی پنجره جسته بودند. اینان همینکه «مسیولوبلان» را بازگرداندند، هرسه روی اوریختند.ـ همانَدم زن تناردیه جستی زد، خود را به «مسیو لوبلان » رساند وموهای او را به‌سختی در چنگ گرفت.

به صدای این‌جنبش‌هاوجهش‌ها،دیگر دزدان، ازدهلیز بدرون اتاق دویدند . پیرمردی که روی بستر لمیده بود، وبه‌نظر می‌رسید که مست شراب است، از تخت مفلوك پایین آمد، ولنگه لنگان، با حرکات نامرتب مستانه، نزدیك شد، یك چکش راهداری بدست.

یکی ازدوده پاك کن‌هاکه‌شمع، چهرهٔ رنگ‌شده‌اش را روشن میکرد،وماریوس بمحض دیدن او باآنکه همه‌چهره‌اش آلوده به سیاهی‌بود «پانشو» معروف به«پرنتانیه» معروف به«بیگرو‌نای» را شناخت بالای سر مسیو لوبلان یك نوع چماق عجیب نگاه داشته بود، ساخته شده ازدو گلولهٔ بزرگ سربی که بردو سر یك میله آهنین نصب شده بود .

ماریوس نمی‌توانست این منظره را تحمل‌کند.ـ دردل گفت :ـ «پدرجان مرا ببخش»!ـ و انگشتش درجستجوی پاشنهٔ تپانچه برآمد:ـ نزدیك بود گلوله صدا کند که ناگاه تناردیه باصدای بلند بهرفقایش گفت:

ـ صدمه‌یی بهش نزنین.

این جد وجهد یأس‌آمیز مرد گرفتار، تناردیه را بجای آنکه بهیجان‌آورد، قدری‌آرام کرده بود. در وجود تناردیه دومرد حکومت داشت، یك مرد درنده ویك مرد تردست، تا این‌دم در مجاورت پیروزی، مقابل شکار سرکوفته و بی‌حرکت، مرد درنده بروی حکومت کرده بود؛ همینکه شکار به دست و پا زدن پرداخت و به نظر رسید که می‌تواند زد وخورد کند مرد تردست آشکارشد ودست بالا را گرفت. تناردیه تکرار کرد:

ـ صدمه‌یی‌بهش نزنین.

نخستین فایدهٔ این حرف بی‌آنکه خود او بداند متوقف ساختن تپانچه آمادهٔ شلیك «ماریوس» بود، زیرا که ماریوس تا این کلام را شنید دانست که فوریتی درکار نیست ودرقبال این پیش‌آمد جدید ناشایسته ندید که بازهم صبرکند و منتظر موقع

وخیم‌تری باشد . از کجا پیدا است که بخت خوشی ازاین میان روی نخواهد نمود و کار را بصورتی در نخواهد آورد که ماریوس را از این وضع وخیم برهاند بطوری که نه‌ناچار باشد بی‌حرکت ایستد و پیش چشمش جنایتی مخوف نسبت به‌پدر «اورسول» اجـرا شود و او اقدامی بـرای رهاندنش از ایـن بند نکند ، و نه رهانندهٔ کلنل را گرفتار سازد ؟

زد وخوردی پهلوانی شروع شد. مسیو لوبلان بایك مشت که برسینهٔ پیرمرد زد او را غلتان بوسط زاغه فرستاد؛ دوتن دیگررا بـا دو ضربت پشت دست برزمین انداخت وهریك ازآن دورا زیر یك زانویش جای داد . این بینوایان زیر یك فشار شدید مثل اینکه زیرآسیا سنگی قرار گـرفته باشند می‌نالیدند . اما چهـار تن دیگر دوبازوی‌پیرزورمند وشانه وگردن او را گرفتند ودرحالی‌که وی روی دو دوده پاك‌کن دو زانو نشسته بود دستگیرش کردند . ـ اینگونه ، مسیو لوبلان، مسلط بریك دسته وزیر تسلط یك دستهٔ دیگر، درحال له کردن افراد زیرین وخفه شدن درزیر افراد زبرین، سرگرم تلاشی بی‌حاصل برای تکان دادن آنهمه زور وفشار که برسرش ریخته بود،زیرگروه هولناك دزدان ناپدید می‌شد مثل یك گراز،زیرتودهٔ خروشانی‌ازسگهای صحرایی وشکاری .

سرانجام توانستند بر تختخوابی‌که به‌پنجره نزدیك بود سرنگونش سازندو آنجا محترمانه نگاهش داشتند.ـ زن تناردیه هنوز موی اورا رها نکرده بود.

شوهرش گفت: توخودتو قاطی‌نکن. شالت پاره میشه.

زن‌تناردیه مانند ماده‌گرگی که مطیع گرگ نر باشدغرولندکنان‌اطاعت‌کرد.

تناردیه به‌دیگران گفت، اما شما فوراً جیبای اینو بگردین!

مثل این بود که مسیو لوبلان دست از مقاومت برداشته بود. لباسش راکاوش کردند؛ هیچ نداشت جزیك کیسهٔ چرمی که حاوی شش‌فرانك بود، ویك دستمال.

تناردیه دستمال را درجیب خود گذاشت وگفت:

ـ عجب، کیف پول نداره ؟

یکی‌از دو دوده پاك کن‌ها گفت ، ساعتم نداره.

مرد نقاب‌داری که کلیدی بزرگ بدست داشت باصدایی که ازشکمش بیرون می‌آمد گفت، فرق نمی‌کنه؛ درهرحال پیرخر گردنیه.

تناردیه کنار دراتاق رفت، یك‌بسته طناب را که آنجا بود برداشت، آنراپیش رفقایش انداخت وگفت،

ـ به‌پایهٔ تختخواب ببندینش.

وچون پیرمردرا دیدکه ازضربت مشت مسیو لوبلان میان اتاق دراز افتـاده است گفت:

ـ « بولاتروئل » مرده ؟

« بیگرونای » جواب‌داد. نه. مسته.

تناردیه‌گفت: پس جاروش کنین بندازینش کنار.

دوتن ازدوده‌پاك‌کن‌ها ، پیرمردمست‌را بانوك پا نـزدیك تل‌آهن پاره‌راندند.

تناردیه‌آهسته بمرد چماقدارگفت، «بابه»، اینو بااین‌حالش‌برای‌چی‌آوردی؟

کار بی‌فایده‌یی بود.
مرد چماقدار جواب‌داد: می‌خواستی چکنم؛ همه میخواستن بیان. فصل‌بده، همه بیکارن.
تختی که مسیو لوبلان برآن سرنگون شده بود یك‌نوع تختخواب بیمارستان بودکه روی چهارپایهٔ چوبین‌ضخیم چهارگوش قرارداشت، مسیو لوبلان گذاشت تاهر چه می‌خواهند بکنند. دزدها محکم بستندش، ایستاده،کف‌پاها برزمین، به‌قسمت‌بالای تختخوابی‌که ازپنجره دورتر بود وبه‌بخاری نزدیکتر.
وقتی‌که آخرین‌گره بسته‌شد، تناردیه یك صندلی برداشت؛ پیش‌آمد وتقریباً رو درروی مسیو لوبلان‌نشست. تناردیه درآن‌موقع بخود شباهت نداشت. طی‌چندلحظه قیافه‌اش ازخشونت لگام‌گسیخته به‌یك نرمی‌آرام و مزورانه رسیده بود. ماریوس به زحمت می‌توانست دراین‌لبخند مؤدبانهٔ یك‌مرد اداری‌که برلبان تناردیه آمده‌بود آن دهان تقریباً حیوانی‌را که‌لحظهٔ پیش کف می‌کرد بازشناسد. باحیرت این‌مسخ خارق‌العاده واضطراب‌آور را می‌نگریست وهمان‌را احساس می‌کرد که مردی‌که تبدیل یك ببر را به‌یك‌وکیل مدافع ببیند احساس میکند.
تناردیه گفت: آقا!
وبا اشاره‌یی دزدان را که هنوز دست روی مسیو لوبلان داشتند کنار زد و به آنان گفت:
ـ کمی دور بشین، وبگذارین من باآقا صحبت کنم.
همه به‌سمت در اتاق رفتند.
تناردیه به‌مسیو لوبلان گفت: آقا، شما بدکردین که خواستین ازپنجره بجین بیرون. ممکن بود که یه‌پاتون بشکنه. حالا اگه اجازه میدین آروم صحبت می‌کنیم. قبلا باید یك‌چیزی رو که درشما مشاهده‌کرده‌ام بگم واون اینه‌که، شما تا حالا هیچ صداتون در نیومده.
تناردیه راست می‌گفت واین‌تفصیل باآنکه ماریوس درآشفتگی احوالش متوجه آن نشده‌بود حقیقت داشت. مسیو لوبلان دراین‌مدت فقط چندکلمه باصدای آهسته‌بر زبان آورده‌بود. و در اثناء زدوخورد کنار پنجره، باشش دزد نیز سکوت بی‌اندازه عمیق وعجیبش را حفظ کرده بود.
تناردیه گفت:
ـ خدای من! ممکن بود یه‌خورده فریاد بزنین که ای دزد! اگه این کارو می‌کردین درنظرمن نامناسب جلوه نمی‌کرد. اینطور وقتا فریاد میزنن: آی‌دزد! آی آدم‌کش! منم اونقدرا ازاین‌فریاد بدم نمی‌اومد.ـ این‌خیلی طبیعیه‌که، آدم وقتی که خودشو بین اشخاصی می‌بینه که اونقدرا طرف اعتمادش نیستن یه‌خورده داد و بیداد می‌کنه.ـ اگه فریاد میکردین هیچکی مانعتون نمیشد، هیچکی دهنتونونمی‌بست. الان بشما می‌گم چرا. این‌اتاق گوش‌نداره. جزاین هیچ‌حسن‌دیگه نداره، اما این یه‌حسنو داره. این یه‌سردابه. اینجا اگه یه‌بمب بترکه برای نزدیکترین پاسگاه پلیس باندازهٔ صدای خروپف یه مست، صدا میکنه. اینجا توپ «بوم» می‌کنه و رعد «پوف»! منزل راحتیه. اما بالاخره شما فریاد نکردین، البته این خیلی بهتره، من بشما تبریك

میگم، ونتیجه‌یی‌روکه خودم ازاین‌مقدمات گرفته‌ام عرض می‌کنم. آقای عزیزم؛وقتی که انسان فریاد می‌کنه، کی‌می‌آد؟ پلیس! بعداز پلیس‌چی میشه؟ محاکمه! خیله‌خوب، شما فریاد نکردین، پس معلوم میشه که شمام مثل مـا از دیـدن دادگستری وپلیس خوشتون نمیاد. خلاصه‌اینکه من مدتهاس این‌نکته‌رو دونسته‌ام، شما نفعی در پنهون داشتن بعض چیزها دارین.ــ مام همین نفعو داریم؛ پس‌میتونیم باهم کنار بیاییم.

تناردیه همچنانکه اینگونه حرف میزد وچشم بمسیو لوبلان دوخته بود مثل این بود که میخواهد تیرهای‌آتشینی‌را که ازچشمانش بیرون می‌جستند دروجدان‌مرد گرفتار فرو برد. ازطرف دیگر بیانش‌که آمیخته بایك‌نوع گستاخی معتدل ومزورانه بود، وضعی ممتاز داشت، و دراین بینوا که یك‌لحظه پیش راهزنی بیش نبـود اکنون «مردی‌که برای کشیش‌شدن زحمت کشیده‌است» دیده میشد.

سکوتی‌که‌زندانی‌حفظکرده‌بود، این‌احتیاط که تاآنجا می‌رسیدکه وی مواظبت از حیات خودرا نیزفراموش میکرد، این‌خویشتن‌داری مغایر نخستین حرکت طبیعی که فریاد زدن‌است، ازهنگامی‌که خاطرنشان شد، برماریوس ناگوارآمد واورا بوضعی مشقت‌بار متحیر ساخت.

تذکار اساسی تناردیه، غلظت اسرارآمیزی را که این چهرهٔ با وقار و عجیب، خودرا زیرآن‌پنهان میداشت و «کورفراك» با ملاحظهٔ‌آن، اسم مسخرهٔ «مسیولوبلان» را بمرد ناشناس داده‌بود تاریکترمی‌کرد. اما درهمه‌حال، بسته‌شده به‌طناب، محصور بین آدم‌کشها، نیمه فرورفته درگودالی که زیر پایش کنده شده‌بود وهـردم یك‌درجه پایین‌ترمی‌رفت، این‌مرد، درقبال خروش تناردیه ودرقبال آرامش او بیك‌اندازه تأثر ناپذیر می‌ماند؛ وماریوس نمی‌توانست درچنان موقع وخیم خودرا ازتحسین این‌چهره که بوضع باشکوهی حزن‌آلود بود باز دارد.

مسلماً این، جان نیرومندی بود که دست‌ترس بدامانش نمیرسید، ونمی‌دانست دست وپای خودرا گم‌کردن چه معنی دارد. یکی‌از مردانی بودکه درمراحل نومیدی اختیار بهت‌زدگی را بدست‌خود دارند. هرچند که بحران بی‌اندازه وخیم بود، هرچند که مصیبت احترازناپذیر بنظر میرسید، بازهم این مرد هیچ‌حالت احتضار غریقی‌را نداشت که زیرآب، چشمان وحشت‌بارش را بگشاید.

تناردیه بی‌تصنع برخاست، سوی بخاری رفت ، جـای پاراوان را عوض کـرد وآنرا به‌تختخواب مجاور تکیه داد وباین ترتیب کورهٔ مملو از اخگرسوزان راآشکار ساخت که مرد گرفتار می‌توانست درآن قلم سرخ شده تاحد سفیدی را که ازاطرافش ستاره‌های ارغوانی رنگ بیرون می‌تراوید ببیند.

سپس تنـاردیه بازگشت، ونزدیك مسیو «لوبلان» نشست. گفت:

ــ بازم میگم. می‌تونیم باهم کناربیاییم. کارو دوستانه ترتیب بدیم. من بدکردم که اونوقتی، ازجا در رفتم؛ نمیدونم عقلم کجا رفته بود؛ خیلی زیـاده روی کردم، پرت و پلاهایی گفتم. مثلا چون شما میلیونرین، بشما گفتم کـه تقاضای پول دارم. پول فراوون می‌خوام، پول بی‌اندازه میخوام. این‌معقول نیست. شما خیلی‌پولدارین، عوضش مخارجش‌روهم دارین؛ کـه که باندازهٔ پولش خرج نداشته باشه. من نمیخوام شمارو مفلس بکنم، واقعاً آدمخور که نیستم. ازون آدما نیستم که تا ببینن دستشون

میرسه از این پیشدستی برای کارهای ناشایسته استفاده میکنن. گوش کنین، من از حق خودم چشم می‌پوشم وازطرف خودم یك فداکاری می‌کنم. فقط دویست‌هزارفرانك لازم دارم.

مسیو لوبلان یك‌کلمه هم جواب نگفت. تناردیه دنبال کلامش را گرفت.

ـ می‌بینین که من بد آب تو شرابم نمیریزم[1]ـ اندازهٔ ثروت شمارو نمیدونم، اما میدونم که اعتنایی به‌پول ندارین. اینم میدونم که یه‌مرد نیکوکار مثل شما خوب میتونه دویست هزارفرانك به‌یه‌پدر خونواده که خوشبخت نیست بده. البته شمام مرد عاقلی‌هستین، هرگزتصور نمی‌کنین که ممکنه من، یه‌دفعه دیگه، مثل امروزبه‌خودم زحمت بدم وکار امشبمو تجدید کنم که‌کار بسیارخوبی بعقیدهٔ این‌آقایونه تا سرانجام بتونن‌چیزی‌ازشما بستونن وشراب سرخ «پانزده»یی‌وکباب گوساله‌یی تو دکهٔ «دەنوایه» بزنن. دویست هزار فرانك‌کافیه. یه‌دفعه که این پول از جیب شما بیرون بیاد بشما خواهم گفت که همه گفتنی‌ها گفته شده و کارتمومه. بعد ازاین به‌اندازهٔ یه تلنگرم جای ترس از هیچ جهت برای شما نخواهد بود ـ حالا شما به‌من میگین: «دویست هزار فرانك حاضرندارم». اوه، من سخت گیر نیستم. فقط یه‌تقاضا از شما می‌کنم. مرحمت بفرمایین واونچه‌روکه من «دیکته» می‌کنم بنویسین.

اینجا تناردیه کلامش را قطع کرد، سپس نگاهی‌اشاره مانند به کورهٔ پرآتش انداخت و لبخندی زد ودرحالی‌که روی هرکلمه تکیه می‌کرد گفت:

ـ قبلا بشما بگم که اگه بفرمایین سواد نوشتن‌ندارین زیربارنخواهم رفت.

یك قاضی بزرگ تفتیش عقاید نیزممکن‌است به‌این لبخند غبطه بخورد.

تناردیه میزرا به مسیو لوبلان نزدیك کرد از کشو آن که نیمه بازبود و تیغهٔ کاردی درآن میدرخشیددوات ویك قلم ویك برگ‌کاغذ بیرون‌آورد، همه را روی میز گذاشت و گفت:

ـ بنویسین.

محبوس سرانجام حرف‌زد:

ـ چطور میخواهید بنویسم‌آقا؟ دستهایم بسته است.

تناردیه گفت، راسته. ببخشین! کاملا حق بجانب شماس.

ورو به «بیگرونای» کرد و گفت:

ـ دست راست آقارو واکنین.

«پانشو» معروف به «پرنتانیه» معروف به «بیگرونای» فرمان «تناردیه» را اجرا کرد. چون دست راست محبوس آزاد شد، تناردیه قلم را در مرکب فرو برد. آن‌را جلو او نگاه داشت وگفت:

ـ این نکته‌رو خوب متوجه باشین آقا، که شما درپنجهٔ قدرت ما، در اختیارما هستین، وهیچ قدرت انسانی نمی‌تونه از اینجا بیرونتون ببره، وحقیقةً اگه ماروجبور کنین که کارو بجای بی‌اندازه سخت و نامطبوعی برسونیم، کاملا متأسف خواهیم شد. من نه‌اسم شمارو میدونم ونه‌آدرستونو؛ اما خبرتون می‌کنم که همینجا بسته خواهین

---

1 ـ ضرب‌المثل فرانسوی، یعنی می‌بینید که من آدم قانعی‌هستم.

موند تاکسی‌که نامهٔ شمارو می‌بره بره و برگرده. حالا بنویسین.
محبوس پرسید: چه بنویسم ؟
تناردیه گفت: من دیکته می‌کنم.
مسیو لوبلان قلم بدست گرفت .
تناردیه تقریر کردن آغاز کرد:
ـ «دخترم ...».
مرد گرفتار لرزید و چشم بروی تناردیه بلند کرد.
تناردیه گفت: بسیار خوب، بنویسید: «دخترعزیزم».
مسیو لوبلان اطاعت کرد.
تناردیه گفت :
ـ «فوراً بیا...»
آنگاه کلامش را قطع کرد وگفت : ـ شما بهش«تو» خطاب میکنین،نیست؟
مسیو لوبلان پرسید: به که؟
تناردیه گفت: دکی! کوچولورو میگم، «کاکلی»رو میگم.
مسیو لوبلان بی آنکه اضطرابی نشان دهد گفت : نمیدانم چه می‌خواهد . بگویید ؟
تناردیه گفت: بنویسین !
آنگاه باز به‌تقریر پرداخت:
ـ «فوراً بیا. کاملا بتو احتیاج دارم. خانمی که این ورقه‌را بتو میدهد مأمور است که ترا نزد من‌آورد. با اطمینان بیا».
مسیو لوبلان همه را نوشت.ـ تناردیه گفت:
ـ آه! جملهٔ «با اطمینان بیا»رو محو کنین. این جمله ممکنه نشون بده که‌کار ساده‌یی نیست وعدم اطمینانم امکان داره.
مسیو لوبلان این سه‌کلمه را خط زد.
تناردیه گفت: امضاءکنین. اسم شما چیه؟
محبوس قلم را روی میزنهاد وگفت: این نامه برای کیست؟
تناردیه جواب‌داد: خودتون بهترمیدونین که برای کیه؛ برای «کوچولو»س. الآن میام بهتون میگم.
مسلم بود که تناردیه از نام بردن دختری که موضوع این مذاکرات بود احتراز میکرد ، «کاکلی» میگفت ؛ «کوچولو» میگفت ، اما اسم واقعیش را برزبان نمی‌آورد . اینگونه احتیاط مخصوص مرد پخته‌یی است که راز خود را درحضور همکارانش فاش نمیکند. گفتن «اسم» بمنزلهٔ دادن «همه‌کار» بدست آنان است، وسبب میشود که‌آنان بیش از آنچه لازم است ازقضیه‌آگاه شوند.
تناردیه بازگفت :
ـ امضاء کنین، اسم شما چیه ؟
محبوس گفت. «اوربن فابر» .
تناردیه باحرکت یك گربه، دستش رادرون جیبش برد، دستمالی‌را که ازجیب

«مسیو لوبلان» بیرون آورده بودند بیرون کشید. نشانه‌اش را جستجو کرد وچون یافت بشمع نزدیکش کرد وگفت:

ــ اینجانوشته: «او.ف.». ــ درسته: «اوربن فابر». خیله خب . امضاء کنین، آقای «او. ف.».

مرد گرفتار امضاء کرد .

تناردیه گفت: چون برای تا کردن کاغذ دودست لازمه وشما فعلا بیش از یه‌دست ندارین کاغذو بمن بدین تا تاش کنم .

چون این کار نیز انجام یافت تناردیه گفت:

ــ آدرسو بنویسین : «مادموازل فابر» درخونهٔ شما . میدونم که خونه‌تون اونقدرا از اینجا دور نیست، نزدیکیهای سن ژاک دوهوپا»س، بدلیل اونکه هرروز برای نماز قداس میرین به‌اونکلیسا. امانمیدونم توکدوم کوچه منزل دارین.می‌بینم که وضع فعلی‌تونو خوب میفهمین. پس همونطور کـه اسمتونو عوضی نگفتین آدرس خونه‌تونم دروغ نخواهین گفت: بگیرین خودتون آدرسو بنویسین.

محبوس یك لحظه متفکرماند، سپس قلم‌را برگرفت و نوشت:

«مادموازل فابر»،خانهٔ«اوربن فابر»، کوچهٔ «سن دومینیك دانفر» شمارهٔ ۱۷ .

تناردیه نامه را بایك‌نوع تشنج تب‌آلود گرفت وباصدای بلند گفت:

ــ آی زن .

زن تناردیه دوان دوان پیش‌آمد.

تناردیه گفت: این کاغذه. خودت میدونی که چکارش بایس کـرد . پایین یه درشکه هست. فوراً برو وزود برگرد .

وروبه مردی که تبرگاوکشی بدست داشت کرد و گفت:

ــ توهم حالا که ماسکتو برداشته‌یی همراه خانم برو. عقب درشکه سوارشو. راستی میدونی‌که چهار چرخه‌رو کجا گذاشته‌یی؟

مرد گفت: آره.

آنگاه تبرتیشه‌اش را درکنجی‌نهاد ودنبال زن تناردیه بیرون رفت .

وقتی‌که این‌دو میرفتند، تناردیه سراز در نیمه‌باز بیرون کرد و در دالان با صدای بلندگفت :

ــ مخصوصاً نامه‌رو مواظبت کن که گم نشه. اینوبدون که دویست هزارفرانك بدست تست .

صدای خشن زن تناردیه جوابداد: آسوده باش. توی معده‌ام گذاشتمش.

یك دقیقه نگذشته بود که صدای یك تازیانه بگوش رسید کـه ، بسرعت، کم وخاموش شد .

تناردیه زیرلب گفت: خوبه! تند میرن! با این چهارنعل رفتن، خانم تاسه‌ربع ساعت دیگه اینجا خواهد بود .

یك صندلی بمبخاری نزدیك کرد، روی‌آن نشست، دستهایش را برسینه نهاد، کفشهای گل‌آلودش را کنار کوره جای داد وگفت:

ــ پاهام یخ کرد .

درکلبه، گذشته از تناردیه ومرد محبوس کسی جز پنج دزد نبود. اینان از زیر ماسك‌هاشان ، یااز زیر رنگ سیاهی که برچهره مالیده بودند و به اندازهٔ ترس بینندگان، آنانرا بصورت زغال فروش، یا سیاه حبشی ویا شیطان درمی‌آورد، وضعی خشن وملال‌انگیز داشتند واگرکسی میدیدشان احساس میکرد که هرجنایت‌را مانند کاری‌آسان، با آسودگی، بی‌خشم وبی‌رحم، وبایك نوع کسالت مرتکب میشوند. مانند جانوران دریك گوشه گردآمده وساکت مانده بودند. تناردیه پاهایش را گرم میکرد، محبوس درخاموشیش بازافتاده بود . ـ آرامشی‌تیره جانشین هنگامهٔ وحشت‌آوری شده بود که یك لحظه پیش، این زاغه را پرکرده بود.

شمع که قارچ پهنی‌بر آن تشکیل یافته بود اتاق وسیع رابزحمت روشن میکرد، شعلهٔ آتش نیز تخفیف یافته بود و همه سرهای دیوآسا، سایه‌های بدشکلی بردیوارها وبرسقف انداخته بودند .

جزصدای نفس کشیدن پیرمرد مست که خفته بود صدایی شنیده نمیشد.

ماریوس باهیجانی‌که هردم افزون میگشت انتظار میبرد. معما بیشتر ازپیش لاینحل میشد. این « کوچولو» که تناردیه «کاکلی» نیز مینامدش که بوده است؟ آیا این «اورسول» اواست ؟ ـ مرد ناشناس ظاهراً ازشنیدن کاکلی متأثر نشده وبا طبیعی‌ترین حالت در جواب گفته بود : «نمیدانم شما چه میگویید» . ـ ازطرف دیگر دو حرف «او. ف.» تشریح شده ومعلوم شده بودکه «اوربن فابر» است، پس «اورسول» دیگر اورسول نام نداشت. فقط این‌یك‌نکته را « ماریوس»آشکارا درمی‌یافت یك نوع اثرساحرانهٔ هولناك‌بر نقطه‌یی‌که وی‌ازآنجامشرف برهمه صحنه‌بود وآنرامی‌پاییدنگاهش میداشت.ـ ایستاده بود، تقریباً فاقد قابلیت برای تفکر وبرای حرکت کردن. مثل اینکه اینهمه چیز منفور که ازنزدیك دیده بود، نابودش‌کرده‌است. چون نمی‌توانست افکارش را جمع کند وچون قادر نبود که تصمیمی گیرد منتظرایستاده بود وامیدوار بود که حادثهٔ تازه‌یی از هرقبیل که باشد روی نماید.

باخود میگفت درهمه حال،اگر «کاکلی» هم اوست بزودی‌خواهم دانست‌زیرا که عنقریب‌زن تناردیه به‌اینجا می‌آوردش. وقتی‌که کار باینجا رسد حرف تمام است، ومن اگر لازم شود، زندگیم را وخونم را درراه او نثارخواهم‌کرد ونجاتش‌خواهم داد. هیچ‌چیز از این‌کار بازم نخواهد داشت.

نزدیك به‌نیمساعت اینگـونه سپری شد. تناردیه مثل این بود که در تفکرات تاریکی غوطه ور است. مرد گرفتار تکان نمی‌خورد، با اینهمه ماریوس گمان میبردکه گاه بگاه و هر دفعه بفاصلهٔ چند ثانیه صدای خفیف خشکی ازآنجا که او نشسته است میشنود .

ناگهان تناردیه سر برداشت، رو بمحبوس کرد وگفت:

ـ مسیو فابر، چیزهایی‌رو که ازحالا ببعد میگم بادقت گوش کنین.

بنظر میرسید که این‌چند کلمه، مقدمهٔ روشن‌شدن مطلب است. ماریوس بدقت گوش فرا داد. و تناردیه گفت:

ـ زن من، الان برمیگرده، بیصبری نکنین. فکر میکنم که « کاکلی » واقعاً دخترشماس ونگاهداریش بوسیلهٔ شما بنظرمن خیلی طبیعیه.ـ فقط کمی گوش کنین:

با نامهٔ شما زن من پیدا خواهدش کرد.ــ من بهزنم دستور دادم همونطور که ملاحظه کردین طوری لباس بپوشه که دخترخانم شما بی‌اشکال همراش بیاد .ــ هردو سوار درشکه خواهن شد با رفیق من اون عقب.ــ در یه نقطهٔ بیرون شهر، پشت خندق، یه چهارچرخه هست که به دواسب قوی بسته شده؛ دخترخانم شمارو پای اون‌چهارچرخه خواهن‌برد. ایشون ازدرشکه پایین‌خواهد اومد. رفیق من با ایشون سوار چهارچرخه خواهد شد. وزن من باینجا برخواهدگشت تا بما بگه «کارمو کردم».ــ اما دخترخانم شما آسوده خواهد بود. کاری باهاش نخواهندکرد؛ چهارچرخه بجایی خواهدش برد که اونجا راحت خواهدبود و همینکه شما دویست هزارفرانك کوچولورو بمن دادین بشما پسش خواهن‌داد. اما اگه شما اسباب گرفتاری من بشین رفیق من ضرب شستشو به «کاکلی» نشون خواهد داد. همین.

مرد گرفتار یك کلمه‌هم برزبان نیاورد. تناردیه پس‌ازقدری مکث گفت:

ــ این خیلی ساده است، همینطور که می‌بینین. اگه شما نخواهین که بدی تو این‌کار باشه هیچ بدبیش نخواهداومد. من اصل‌مطلبو برای شما حکایت میکنم. قبلا بشما اطلاع میدم تا بدونین.

ساکت شد. محبوس مهر سکوت ازلب بر نداشت وتناردیه گفت:

ــ همینکه زن من برگرده وبمن بگه کاکلی در راهه، ماشمارو ول میکنیم و شما آزاد خواهین بود که برین خونه‌تون بخوابین. ملاحظه میکنین که ما قصد بدی نداریم.

صور وحشت‌آوری از جلو فکر ماریوس گذشتند! عجب. این دختر جوان‌را ازخانه‌اش میربایند وباینجا نمیآورندش؛ یکی‌ازاین جانوران بجای مجهولی میبردش! کجا؟ واگر واقعاً این‌دختر که میگویند هم او باشد! و واضح است که خود اوست!ـ ماریوس احساس میکردکه ضربان قلبش باز ایستاده‌است. چه‌بایدبکند؟ آیا باید گلولهٔ تپانچه‌را رها کند؟ آیا همه این‌بینوایان را بدست عدالت سپارد؟ آیا مرد مخوف تبر تیشه‌دار مسلماً ازآسیب رساندن بهدختر جوان بازنخواهد ماند. ماریوس باوحشت تمام در این کلمات تناردیه می‌اندیشید که گفته بود: «اگه اسباب گرفتاری من بشین رفیق من ضرب شستشو به «کاکلی» نشون خواهد داد».

در این لحظه فقط وصیت‌نامهٔ کلنل جلوش‌را نمیگرفت، بلکه عشقش و خطر بزرگی‌که بهمعشوقش روی آورده‌بود ازهر اقدام بازش میداشت.

این وضع وحشت‌انگیز که رفته‌رفته دوامش به یك‌ساعت کشیده بود هرلحظه منظره‌اش‌را تغییر میداد.ــ ماریوس قوتی بخود داد وتوانست بانهایت دقت همه طرف قضیه‌را بسنجد وصدها فرض‌کند. قصدش این بود که شاید روزنهٔ امیدی بدست‌آورد. هیجان افکارش با سکوت شوم این‌کنام تناقض داشت.

درخلال این سکوت، ناگهان صدای در پلکان بگوش رسید که باز و بسته شد.

مرد گرفتار در بندهایش حرکتی‌کرد.

تناردیه گفت: خانم تشریف آوردن.

همینکه این حرف ازدهان تناردیه بیرون آمد، زن تناردیه خودرا میان اتاق پرت‌کرد، سرخ، ازنفس افتاده، نفس زنان، آتش‌غضب درچشمان، وبا کوفتن دستهای

درشتش بردو رانش فریاد زد،

ـ آدرس قلابی!

دزدی که با او رفته‌بود پشت سراو وارد شد؛ تبر تیشهٔ گاوکشش را برداشت و برجای خود ایستاد.

تناردیه تکرارکرد، آدرس قلابی؟..

زنش گفت،

ـ همچی چیزی‌نیست! کوچهٔ سن دومینیك شمارهٔ ۲۷ مسیو « اوربن فابر » نداره،کسی نمیدونه این‌چیه.

نفسش قطع شد. لحظه‌یی ساکت ماند، بعد گفت،

ـ آقای تناردیه! این‌پیرمرد سرت‌کلاه گذاشته؛ توخیلی‌خیلی زیاد بیعرضه‌یی، فهمیدی! من اگه بجای تو بودم. روده‌شو چهارتیکه میکردم تاصداش درآد، و اگه میخواست شروشور کنه زنده زنده می‌پختمش. ــ اونوقت میدید که چاره‌یی نداره غیر از اونکه حرف‌بزنه، بگه‌که دختره کجاس، و بگه که پول پلمشو کجا قایم‌کرده. من اگه بودم اینجوری‌کارو انجام میدادم! واقعاً هرکی بگه‌که مردا اززنا حیوون‌ترن حق داره! تو شمارهٔ ۱۷ هیچکسی نیست . این یه در بزرگ کالسکه روئه! تو کوچهٔ سن‌دومینیك مسیوفابر نیست! هی‌گذاشتیم پشتش ورفتیم، هی‌وعده انعام بەدرشکه‌چی دادیم، بیفایده! با دربون و با زن دربون که یه‌زن گردن کلفت خوشگل‌بود حرف زدم؛ همچی کسی‌رو نمیشناختن.

ماریوس راحت نفس کشید. او، «اورسول» یا « کاکلی»، که ماریوس‌نمیدانست چه نام بەوی بدهد، نجات یافته بود.

تناردیه هنگامی‌که زن خشمگینش‌جیغ وداد میکرد روی میزنشسته بود.چند لحظه بی‌آنکه کلمه‌یی برزبان آورد برجای ماند، پای راستش را که آویخته‌بود تکان داد وباوضعی چون‌حالت تخیل وحشیان چشم به‌کورهٔ آتش دوخت.

سرانجام با لحنی آرام که بطورغریبی سبعانه‌بود بمحبوس گفت،

ـ آدرس قلابی میدی؛ مگه چه امید داشتی؟

مرد گرفتار با صدایی صاف وآشکار گفت، استفاده از وقت!

وهماندم تکانی به‌بندهایش داد؛ همه بریده وپاره بود. زندانی جز ازیك‌پا به تختخواب بسته نبود.

پیش ازآنکه هفت‌مرد فرصت یابند که یکدیگر را باز شناسند وخودرا جلو اندازند مسیولوبلان به‌زیربخاری خم‌شده، دست‌سوی کوره درازکرده، سپس قدراست کرده‌بود، ودر اینجم تناردیه، زن تناردیه ودزدانکه وحشت‌زده تا ته‌کلبه بقهقرا رفته بودند با ترس وحیرت تمام میدیدندش که قلم سرخ شده را که شراره‌های آتش با روشنایی مخوفی ازآن فرومیریخت بالای سرگرفته‌است وخود تقریباً آزاد ووحشت‌آور است.

تحقیق قضایی‌که در پایان این‌واقعه در کلبهٔ تناردیه بوقوع پیوست تأیید کرد که یك پول سیاه بزرگ که بوضع عجیبی بریده شده ومورد استعمال‌قرارگرفته‌بود، درجریان بازرسی درکلبه کشف شده‌بود. این پول‌سیاه درشت ازآنگونه بصنایع صنعت

است که درسایهٔ صبر جبرکاران در ظلمات وبرای ظلمات بوجود می‌آید، بدایعی که چیز دیگر جزآلات فرار نیستند. این محصولات زشت و دقیق یك فن عجیب، در جواهر سازی همان مقام را دارندکه استعارات زبان عامیانه، درشعر. در زندان اعمال شاقه، «بن‌ونو تـوچلليني»ها[1] هستند، همچنان که در لغت وزبان «ویلون»[2]ها وجود دارند.ـ بدبختی که آرزومند نجات‌است وسیله‌اش را می‌یابد، غالباً بی‌آنکه آلات و افزاری داشته‌باشد، با یك کارد، بایك چاقوی کهنه، با اره‌کردن یك‌پول سیاه بصورت دو تیغهٔ باریك، با مقعر کردن وسط این دوتیغه طوری که آثار پولیش محو نشود، با ساختن دندانه وپیچ براطراف این دوتیغه تا بتواند باز این‌دوتیغه‌را هم بچسباند. ـ این بدلخواه باز وبسته میشود؛ درحقیقت یك‌جعبه است. دراین‌جعبه یك فنر ساعت پنهان‌میکند، واین‌فنرساعت که خوب ازامتحان درآمده‌است حلقه‌های زنجیرمخصوص زندانیان ومیله‌های ضخیم آهن‌را میبرد.کسی‌که این جبرکار بدبخت را بازرسی کند باور میکند که وی هیچ ندارد مگر یك شاهی سیاه؛ اینطور نیست، او آزادی را در اختیار دارد.ـ در بازرسی‌های بعدی پلیس دراین کلبه، یك‌پول سیاه بزرگ که بدو قسمت شده‌بود زیر تختخواب نزدیك‌پنجره یافته شد. ونیز یك ارهٔ کوچك پولادین بدست‌آوردند که پنهانکردنش درآن پول سیاه ممکن‌بود.ـ احتمال میرود که درآن موقع که دزدان‌مرد گرفتاررا جستجو میکردند، او این پول سیاه‌را با خود داشته و توانسته‌است آنرا دردستش پنهان کند، وسرانجام هنگامی‌که دست راستش آزاد شده است، پول‌سیاه را بازکرده، ارهٔ پولادین‌رابیرون‌آورده وطناب‌هایی‌راکه بهوی پیچیده بودند بریده‌است‌که همین‌میتواند توضیحی‌باشد برای صدای خفیف وحرکات نامشهودی که ماریوس ملاحظه کرده بود.

چون ازترس آگاه شدن دشمنان جرأت خم شدن نداشت طنابی‌را که بپای چپش بسته شده‌بود نبریده بود.

بزودی دزدان ازحیرت نخست رستند.

بیگروناي به تناردیه گفت، آسوده باش! هنوز پاش بسته؛ نمیتونه ازجاش بجنبه. بعهدهٔ من. خودم این پاشو بستم.

هماندم مرد گرفتار صدا بلند کرد وگفت؛

ـ شما افراد بدبختی‌هستید، اما بدانیدکه زندگی من‌آنقدرها قیمت ندارد که زحمت دفاع برای‌آن لازم باشد. شما پیش‌خود تصور میکنید که می‌توانید مرا بسخن گفتن وادارید، یا به‌نوشتن چیزی که نمیخواهم بنویسم و گفتن چیزی که نمیخواهم بگویم مجبورم کنید...

آستین بازوی چپش را بالازد وگفت،

---

۱ ـ Benvenuto Cellini حکاك ومجسمه‌ساز وزرگر ایتالیایی که آثار بسیار ظریفی دارد وفرانسوای اول پادشاه فرانسه اورا بدربارخود خواند ونگاهداریش‌کرد (۱۵۰۰ -۱۵۷۱)

۲ـ Villon شاعرفرانسوی که دراشعارخود اصطلاحات وتعبیرات زبان عامیانه (آرگو) را فراوان بکار برده‌است. (۱۴۳۱ـ۱۴۸۹).

ـ نگاه کنید.

وهماندم بازویش را دراز کرد وقلم سوزانرا که دستهٔ چوبینش‌را بدست‌راست گرفته بود روی‌گوشت برهنهٔ آن نهاد.

صدای جز و جز گوشت سوخته شده بگوش رسید، بوی مخصوص اتاقهای شکنجه درکلبه پراکنده شد. ماریوس‌که ازوحشت مبهوت بود لرزید، دزدان نیزبلرزه درآمدند، چهرهٔ پیرمرد عجیب‌فقط اندکی منقبض شد، وهنگامی‌که آهن سرخ‌شده در جراحت فرومیرفت‌ودودمیکرد، وی با وضعی تأثرناپذیر وبی‌اعتناء وتقریباً محتشمانه نگاه زیبایش‌را که عاری ازکینه بود وشکوه وابهتی سرشار ازصفا آثار عذابرا از آن میزدود به‌تناردیه دوخته بود.

درطبایع بزرگ وعالی طغیان گوشت‌وحواس ظاهری درآن موقع‌که طعمهٔ آلام جسمانی میشوند جانرا بیرون می‌آورد وبرپیشانی آشکارمیسازد، چنانکه‌طغیان‌سربازان بی‌انضباط، «کاپیتن» را وامیدارد که خودرا نشان دهد.

زندانی دراین‌حال‌گفت:

ـ ای بینوایان! ازمن‌نترسید، همچنانکه من ازشما نمیترسم.

وقلم را ازروی جراحت‌کند، وآنرا ازمیان پنجره که باز مانده بود به‌بیرون پرتاب کرد. افزار هولناك سوزان‌چرخ زنان درظلمت شب ناپدیدگشت، درنقطهٔ دوری برزمین افتاد ومیان برفها خاموش شد.

آنگاه مرد گرفتارگفت: اکنون آنچه میخواهید بامن بکنید.

هیچگونه سلاح نداشت.

تناردیه گفت، دستگیرش کنید.

دو تن از دزدان دست برشانه‌اش گذاردند و مرد نقاب‌داری که از درون شکم حرف میزد رو در رویش قرار گرفت ، آماده برای آنکه بمشاهدهٔ کمترین حرکت جمجمه‌اش را با یك ضربت کلید بزرگ خود بپراند.

درهمان موقع ماریوس از زیرپای خود ازپایین دیوار، اما ازچنان نزدیك که می‌توانست کسانی‌را که حرف میزنند ببیند، این‌چند جمله را که باصدای آهسته رد و بدل میشد شنید:

ـ چاره یی نداریم جز یك‌کار.

ـ سر به نیست کردنش!

ـ همین.

این صدای زن وشوهر بود که باهم مشورت میکردند.

تناردیه با قدمهای آهسته بطرف میز رفت، کشوش را پیش‌کشید وکارد را از درون آن برداشت.

ماریوس سر قنداقهٔ تپانچه‌را شکنجه میداد[1] واین نشانهٔ تردیدی بیسابقه بود. از یك‌ساعت پیش دوصدا در وجدانش داشت، یکی بهری میگفت‌که وصیت پدرش را محترم شمارد، دیگری بروی بانگ‌میزد که به زندانی کمك کند. این دوصدا بی‌هیچ

۱ـ مقصودآنست که آنرا با اضطراب دردست میفشرد.



وقلم سوزان را روی گوشت برهنهٔ بازویش نهاد

گسیختگی جدالشان‌را که جان اورا بلب می‌آورد، دنبال میکردند. تا این دم مبهماً امیدوار بود که وسیله‌یی برای آشتی دادن این دو وظیفه بیابد، اما هیچ امر ممکن، صورت وقوع نیافته بود. در این لحظه خطر به‌سخت‌ترین مرحله‌اش رسیده بود؛ آخرین حد انتظار نیز پایان یافته بود؛ در دو قدمی زندانی، تناردیه فکر میکرد، کارد بدست.

ماریوس، سرگشته، چشمانش‌را به‌اطرافش می‌گرداند، آخرین دست‌آویز دور از ارادهٔ نومیدی.

ناگهان لرزید.

زیر پایش، روی‌میز، یك‌شعاع ماه که از پنجره بدرون آمده‌بود، بریك‌برگ کاغذ افتاده بود ومثل این‌بود که این‌برگ را نشانش میدهد.ـ براین کاغذ این جمله راکه صبح آنروز بدست‌دختربزرگ تناردیه باحروفدرشت نگاشته شده‌بود خواند:

ـ **تك خالها آنجا هستند.** ۱

یك‌فکر، یك نور، از ذهن ماریوس عبورکرد؛ این دستاویزی بودکه جستجو می‌کرد، راه حل معمای مخوفی را که عذابش میداد یافته‌بود، وسیله‌یی بدست آورده بودکه بتواند ازخونریزی‌جلوگیری‌کند وگرفتار را برهاند. برزانو روی کمدنشست، برگ کاغذ را آهسته برداشت، باملایمت تمام یك‌تکه گچ ازدیوارکند، آنرا درکاغذ پیچید واین گلولهٔ کاغذ را ازشکاف دیوار، میان زاغه انداخت.

زن تناردیه باصدای بلند گفت: یه‌چیزی تو اتاق افتاد.

شوهرگفت: چی بود؟

زن جستی زد وگچی را که درکاغذ پیچیده شده بود برداشت وبه‌شوهرش‌داد.

تناردیه پرسید، این ازکجا اومده؟

زن گفت، عجبه! میخوایی ازکجا اومده باشه؟ ازپنجره اومده.

بیگروناي‌گفت، من دیدم که ازپنجره گذشت.

تناردیه با عجله کاغذ را بازکرد، به‌شمع نزدیك شد،

ـ این‌خط اپونینه. بشیطون!

اشاره‌یی بزنش کرد که بتندی پیش‌آمد، جمله‌یی‌راکه روی کاغذ نوشته شده بود، بوی نشان داد وباصدایی گفت،

ـ زودباش! نردبون! دنبه‌رو توتله بگذاریم، وبزنیم بچاك!

ـ زن تناردیه پرسید، بی‌بریدن گردن یارو؟

ـ وقت نداریم.

بیگروناي گفت، ازکجا بایس‌رفت؟

تناردیه جواب داد، ازپنجره. چون « پونین » سنگو ازپنجره انداخته معلوم میشه که خونه‌رو از این‌طرف محاصره نکردن.

---

۱ ـ در زبان‌عامیانه (آرگو) فرانسه، پاسبان‌را Cogne مینامند و «تك‌خال» که برابر این کلمه بکار برده‌ییم لقبی‌است که در اصطلاح مخصوص بعض طبقات پایین شهر تهران به‌پاسبان اطلاق میشود.

ماسك‌داری که از درون شکم حرف میزد، کلید بزرگش را برزمین نهاد، هر دو بازویش را بالا برد وسه دفعه دستهایش را بی‌آنکه کلمه‌یی برزبان آورد بسرعت بست و بازگشود. ـ اثر این علامت در دزدان مثـل اثر یك عـلامت تدارکات نبرد در کارکنان یك‌کشتی بود.ـ دزدان که زندانی را گرفته‌بودند رهایش کردند، و در یك چشم برهم زدن نردبان طنابی بازشد و به‌بیرون پنجره آویخته شد وسرش محکم به لبهٔ پنجره به‌دوقلاب آهنین بسته‌شد.

مرد گرفتار اعتنایی به‌آنچه پیرامونش بوقوع‌می‌پیوست نداشت. بنظر میرسید که دستخوش رؤیا یا سرگرم عبادت است.

چون نردبان وصل شد تناردیه رو به‌زنش‌کرد وفریاد زنان گفت:

ـ بیا، خانم! زود باش!

وخودرا بطرف پنجره پرت کرد.

اما وقتی که می‌خواست از پنجره بالا رود « بیگروناي » بـا خشونت نگاهش داشت وگفت:

ـ کجا! آهای! رندپیر! بایـی بعد از ما بری!

دزدان فریاد زدند: آره! بعد ازما !

تناردیه گفت: بچه شدین، وقتمون تلف میشه. تك‌خالا پشت گوشمونن.

یکی از دزدان گفت:

ـ خوب، قرعه میکشیم، تا معلوم بشه کی باید اول بیرون بره.

تناردیه با حیرت وترس گفت:

ـ دیوانه شدین! مختون عیب کرده! یه دسته احمق دور هـم جمع شدن! مگه نمیفهمین که تلف‌شدن وقت چه معنی داره ؟ قرعه کشیدن، تر یا خشك کـردن، بـا انگشت پشك انداختن، همه‌اینها وقت آدمو تلف می‌کنه، اسم‌هارو روی کاغذنوشتن! کاغذهارو لوله کردن، لوله‌هارو تو کلاه گذاشتن! ...

صدایی ازآستانهٔ در آشکارا بگوش رسید که میگفت:

ـ کلاه منو می‌خواهین؟

همه به‌عقب گشتند. این «ژاور» بود.

ژاور کلاهش را بدست‌گرفته ولبخند زنان آنرا پیش آورده بود.

-۲۱-

همیشه بهتر آنست که کار باتوقیف گرفتاران شروع شود

ژاور، اول شب یك‌عده ازافراد پلیس را به‌پاسبانی گماشته و خود نیز پشت

درختان کوچهٔ «خندق گوبلن» که رودر روی خانهٔ خرابهٔ گوربو، سمت دیگر بولوار بود کمین کرده بود.ـ نخست در « جیب‌خودرا بازکرده‌بود » تا دو دختر تنادریه را که مأمور قراولی پیرامون زاغه بودند درآن بچپاند، اما فقط یکی ازآن دورا «در صندوق فرو برده‌بود » وآن «آزلما» بود.ـ اما «اپونین» سر پستش نبود، رفته بود؛ ژاور نتوانسته بود دستگیرش کند. آنگاه ژاور در کمینگاه خود ایستاده، گوش‌فرا داده ومنتظر شنیدن نشانهٔ معهود مانده بود. رفتن وآمدن درشکه‌ها و ورود وخروج اشخاص از خانهٔ خرابهٔ «گوربو» سخت مضطربش کرده بود. سرانجام صبرش بپایان رسیده و با «اطمینان کامل باینکه » « لانه‌یی آنجا هست » و با یقین‌کامل که « بخشش آورده است» درحالی‌که مسلم می‌دانست که چندتن از دزدان را که وارد این خانه شده‌اند شناخته است، تصمیم گرفته بود که هرچند صدای تپانچه نشنیده است بالا رود.

بخاطر داریم که «ژاور» کلید ماریوس‌را گرفته بود.

وارد شده و بموقع رسیده بود.

دزدان که بوحشت بی‌پایان دچار شده بودند بطرف سلاحهایی‌که هنگام‌تصمیم گرفتن به‌فرار اینجا و آنجا انداخته بودند جستند. درکمتر از یك ثانیه این هفت مرد که دیدنشان‌وحشت‌انگیز بود گردآمدند ووضع دفاع بخود گرفتند، یکی‌چماقش را بدست گرفت، دیگری تبرتیشه اش را بالا برد، آن یکی با کلید مهیای‌زدن شد، یکی‌دیگرباگرز ودیگران باگیره، با انبر، یا چکش وتناردیه با کاردش. زن‌تناردیه یك تخته سنگ بزرگ را، که درکنج اتاق‌بود، وصندلی دخترانش بشمار میرفت بر سر دست آورد.

ژاور کلاهش‌را برسرگذاشت و دوقدم در اتاق پیش‌آمد، دستها برسینه، عصا زیر بغل، شمشیر در غلاف.

گفت، همانجا بی‌حرکت! ازپنجره بیرون نخواهید رفت، از درخارج خواهید شد؛ ضررش کمتراست. شما هفت نفرید ما پانزده‌نفر. مثل اهل اوورنی[1] دست بیقه نشویم. نجیب باشیم.

بیگروناي تپانچه‌یی را که زیر دامنش پنهان‌کرده‌بود بیرون آورد، آنرا در مشت تناردیه گذارد ودرگوش اوگفت:

ـ این ژاوره، من جرأت نمی‌کنم بهش‌تیراندازی کنم؛ تو جرأت داری؟

تناردیه جواب داد: البته که دارم!

ـ خوب، بزن!

تناردیه تپانچه را گرفت وژاور را نشانه کرد.

«ژاور» که در سه قدمی بود خیره خیره در وی نگریست وبه‌گفتن این کلام اکتفا کرد:

ـ نزن پسر! تیرت بخطا میره.

تناردیه ماشه‌را فشار داد. تیربخطا رفت.

۱ـ Auvergne ازنواحی معروف‌فرانسه، اشاره بماجراجویی‌مردم‌این‌ناحیه.

ژاور گفت. نگفتم!

بیگروناي چماقش را پیش پای ژاور انداخت وگفت،

ـ تو امپراتور همه شیطونایی! من تسلیم میشم.

ژاور از دیگران پرسید. شما چطور؟

همه جواب دادند. ما‌م تسلیم میشیم!

ژاور با ملایمت‌گفت، درست، خوبه! من که گفتم، همه‌تون نجیبین.

بیگروناي‌گفت، من جز یك خواهش ازشما ندارم، وقتی‌که توسیاه‌چال افتادم توتوتو ازم مضایقه نکنن.

ژاور گفت، موافقم.

و سر به عقب گرداند وگفت، حالا بیایید تو.

یك‌دسته شبگردشهری، قداره بدست، و یك‌دسته آژان باچماق تأدیب بمحض آنکه‌ژاور فرمان‌داد وارد شدند. دزدان‌را دستگیرکردند ومحکم بستند. این جمعیت مردان که یك شمع بزحمت روشنشان میکرد این کنام جانور را مملو از ظلمت میکردند.

ژاور بدرشتی‌گفت، بههمه دستبند بگذارید.

صدایی‌که صدای مرد نبود اما هیچکس ممکن نبودکه بگوید صدای زن است فریاد زد،

ـ اگه راست میگین به‌خورده نزدیك بیایین!

زن تناردیه به یکی‌از زوایای‌کنار پنجره پناهنده شده بود وهم او بودکه این غرش را از دل برمی‌آورد.

گزمه‌های شهری وپاسبانان عقب رفتند.

زن تناردیه شالش را ازدوش انداخته‌بود اما کلاه برسرداشت، شوهرش که‌پس از خطارفتن تیر، خودرا کنارکشیده ومیتوان‌گفت که به‌او پناه برده‌بود پشت سرش چمباتمه نشسته وتقریباً زیرشال زن که پایین افتاده‌بود پنهان شده‌بود، و زن درحالی که با هیکل‌درشت خود اورا ناپدید میساخت سنگ را بالای‌سر نگاه‌داشته‌بود ومانند ماده غولی‌که بخواهد صخره‌یی‌را پرتاب‌کند، آنرا برسر دست حرکت میداد.

دراین‌حال فریاد زد، خبردار!

همه بسمت دهلیز عقب‌نشینی‌کردند. وسط زاغه جای وسیعی خالی ماند.

زن‌تناردیه نگاهی به‌دزدان که تسلیم شده‌بودند کرد وباصدایی حلقی وخشن زیرلب گفت: ای بیغیرت‌ها!

ژاور لبخند زد، ودرفضای خالی و بی‌مانعی که زن تناردیه فراهم‌آورده بود و چشمان دریده‌اش‌را باحرص روی آن میچراند پیش‌آمدن‌گرفت.

زن تناردیه فریادزنان گفت، نزدیك‌نیا، لهت می‌کنم!

ژاور گفت، چه بمب‌اندازی! ننه‌جان! تومثل مردها ریش‌داری، اما من هم مثل زنها چنگال دارم.

وهمچنان پیش رفت.

زن تناردیه، آشفته‌مو ومخوف، دو پا از هم باز کرد، تنه‌اش را عقب برد و

جلو آورد وبا بی‌باکی سنگ را بطرف سر «ژاور» پرتاب کرد. ژاور خم شد. سنگ ازبالای سرش گذشت، به‌دیوارته اتاق خورد، یك تکه بزرگ از گچ کاری دیوار را برزمین ریخت. خود نیز بازگشت وزاویه بزاویه جست وخیز کرد، طول زاغه راکه خوشبختانه خالی بود پیمود ونزدیك پای ژاور بی‌حرکت ماند.

هماندم ژاور به‌تناردیه‌ها رسیده بود. یکی از دو دست پهنش را برشانهٔ زن تناردیه ودیگری را برشانهٔ تناردیه کوفت وفرمان داد:

ـ دست‌بند!

مردان پلیس دسته جمعی بدون کلبه بازگشتند ودرچند ثانیه‌فرمان «ژاور» اجراء شد.

زن تناردیه، چون دست‌های خودش را ودستهای شوهرش را بسته دید،خودرا برزمین انداخت وگریه کنان فریاد زد:

ـ دخترام!

ژاورگفت: توحبس تاریکند.

درآن موقع پاسبانان، پیرمرد مست وخواب رفته را پشت دردیده بودند و تکانش می‌دادند. پس از لحظه‌یی پیرمرد بیدار شد وبالکنت گفت:

ـ تموم شد، ژوندرت؟

ژاور گفت: آره.

شش دزد، کت بسته ایستاده بودند؛ هنوز صورت‌های شبح‌آساشان را داشتند؛ هنوز سه‌تاشان چهرهٔ رنگ آلود داشتند وسه‌تای دیگر ماسك.

ژاور گفت: ماسکتان را داشته باشید.

ودر حالی‌که همه را با نگاهی مثل نگاه فردریك دوم درسان پوتسدام،ازنظر میگذراند به سه دوده پاك کن گفت:

ـ سلام «بیگرونای»، سلام «بروژون» ، سلام «دومیلیارد».

سپس روبه سه ماسك‌دار کرد و به مردی که تبر تیشهٔ گاوکشی داشت گفت : سلام«گولمر».

وبه مردی که چماق داشت: سلام بابه؛

وبه مردی که اندرون شکم حرف می‌زدگفت: سلام «گلاکزوس».

هماندم زندانی دزدان را مشاهده کرد که ازموقع ورود مأموران پلیس‌کلمه‌یی برزبان نیاورده بود، وسرپایین انداخته بود.

ژاورگفت: این آقا را بازکنید، وهیچکس را نگذارید ازدر بیرون رود.

چون این را گفت با وضعی شاهانه جلو میز که شمع ولوازم تحریرروی آن مانده بود نشست، از جیبش یك برگ رسمی بیرون کشید و تنظیم صورت مجلس راآغازکرد.

چون سطور نخست راکه همیشه دارای اسلوب‌واحدی‌است نوشت ، سربرداشت وگفت:

ـ آقایی را که این آقایان بسته بودند نزدیك‌آورید.

پاسبانان اطراف را نگریستند.

ژاورگفت: چرا معطلید! کجا رفته است؟

زندانی دزدان، مسیو لوبلان، مسیو اوربن‌فابر، پدراورسول یاکاکلی، نابود شده بود.

درکلبه محفوظ بود، اما پنجره مستحفظی نداشت. مردگرفتار همینکه خود را ازبند آزاد دیده‌بود ودرموقعی که «ژاور» سرگرم نوشتن مقدمات صورتمجلس بود، ازاغتشاش، ازقیل‌وقال وازدحام، ازتاریکی‌وازیك لحظهٔ کوچك که‌هیچ‌کس متوجهش نبود استفاده کرده، و خود را از پنجره‌بیرون انداخته بود.

یك آژان، جلو دریچه دوید ونگاه کرد. کسی درخارج دیده نمیشد.

نردبان طنابی که از پنجره به‌پایین‌آویخته بود هنوز می‌لرزید.

ژاور زیر لب گفت:

ـ بخود شیطان قسم، حتماً این یکی از همه بهتر بود!

-۲۲-

کوچولویی که درجلدسوم نعره میزد[۱]

روزبعد از روزی که این حوادث در خانهٔ بولوار « اوپیتال » بوقوع پیوسته بود یك بچه که ظاهراً از طرف پل اوسترلیز می‌آمد، از خیابان سمت‌راست بولوار سوی خندق «فونتن بلو» می‌رفت.

کاملا شب بود. این بچه، پریده رنگ، لاغر، وژنده‌پوش بود با یك شلوار کرباسی مخصوص ماه فوریه؛ وبا همه قوت صدایش آوازمیخواند.

در نبش کوچهٔ «پتی بانکیه» یك پیرزن گوژ پشت میان یك تودهٔ زباله در روشنایی فانوس نور افکن خیابان کاوش می‌کرد. بچه‌درحال عبور به‌پیرزن برخورد، قدمی عقب‌رفت وبا صدای بلندگفت:

ـ زکی! منو بپا! خیال میکردم این، یکی ازاون گنده‌هاس، از اون سگای گنده‌گنده!

کلمهٔ «گنده» را در نوبت دوم با صدایی مسخره آمیز ونفخ‌دار بر زبان آورد که برای نشان دادنش باید نوشت، سگای **گنده**.

پیرزن با خشم تمام قد راست کرد وغرغرکنان گفت:

ـ حرومزادهٔ تخم سگ! اگه قدم خمیده نبود میدونستم به‌کجات‌لگدبزنم!

بچه گفت: چخ!چخ! چخ! حالا دیگه میتونم بگم که هیچ اشتباه نکردم.

پیرزن، نفس گرفته ازخشم، تکان‌دیگری به‌خود داد وکاملا قد راست‌ایستاد،

۱ـ در نسخهٔ اصلی کتاب هر قسمت از رمان تشکیل دو جلد میداد . آغاز جلد سوم چاپ سال ۱۸۶۲ در مجلد اول این چاپ است.

وروشنایی سرخ چراغ گنذرگاه، چهرهٔ سربیش را که بازوایا و چین‌های بسیار، پست وبلند شده بود، وخطوطی‌را که مانند پنجهٔ غاز بر دوگوشهٔ دهانش‌نقش‌بسته‌بود روشن ساخت. تنه را ظلمت فرا گرفته بود وچیزی‌جز سردیده نمی‌شد. پنداشتی کهماسك مجسمهٔ «پیری» بوسیلهٔ یك شعاع نور در تاریکی شب از کنارتنه‌اش جدا شده است. کودك، این منظره را نگریست وگفت:

ـ ببخشین خانم! خوشگلی تون اونطورا نیست که بکار من بیاد.

راهش را پیش گرفت وبه‌خواندن این تصنیف پرداخت:

شاه پاچه‌دار
می‌رفت به‌شکار.
شکار کلاغ . . .

همینکه این سه مصرع‌را خواند صدایش را برید. جلوخانهٔ شمارهٔ«۵۲-۵۰» رسیده بود. چون درخانه‌را بسته دیده‌بود، لگد زدن بر درآغاز کرده‌بود؛ لگدهایی سنگین وصدادار وشجاعانه میزدکه بیشترمربوط‌به‌کفش‌های‌مردانه‌یی بود که بپاداشت، تا به‌پاهای بچگانه‌یی که در کفش داشت.

درآن هنگام همان پیرزن که درکوچهٔ «پتی‌بانکیه» دیده بود با نعره‌های شدید وبا حرکات خارج از اندازه سوی او می‌شتافت و میگفت:

ـ کیه؟ چه خبره؟ یا رب‌العالمین ! دروشکستن !.. خونه‌روخراب‌کردن!

ضربات لگد مداومت داشت.

پیرزن نفس میزد، نعره میکشید؛ میدوید ، فریاد میکرد:

ـ تواین دوره با خونه‌های مردم اینطور بایس کرد!

ناگهان ایستاد، کودك «لان» را شناخت.

با خشم بسیار گفت: یعنی‌چه! این خود شیطونه!

بچه گفت: دکی! همون پیرزنه! سلام علیکم! خانم «بورگون موش». اومدم جدو آبادمو ببینم!

پیرزن با اخمی مختلط که بدیهه‌گویی‌قابل تمجید کینه بشمار می‌رفت وسهمی هم از پیری و زشتی داشت. اما بدبختانه در تاریکی شب نادیده ماند گفت:

ـ هیچکی اینجا نیست، نخاله!

بچه گفت: دهه ! پس پدرم کجاس؟

ـ تو «فورس»[1]

ـ دکی! ... مادرم؟

ـ توسن لازار![1]

ـ! خوبه! خواهرام؟

ـ تو «مادلونت» (۱)!

۱ـ اسامی سه‌زندان معروف آن زمان درپاریس.

کودك پشت گوشش را خاراند، «مام بورگون» را نگریست وگفت،

ـ آه!..

سپس روی پاشنه‌هایش دور زد ویك لحظه بعد پیرزن که پای درایستاده بود اورا دید که زیر درخت های نارون که باد زمستان شاخه‌هاشان را می‌لرزاند فرو میرود وآوازش را شنید که باصدایی روشن وجوان میخواند،

شاه پاچه‌دار
میرفت به‌شکار،
شکار کلاغ،
رو«چوب‌پا» سوار.
هرکه میدیدش
میدادش صنار!

پایان قسمت سوم